Perzsa F 21.

16300

12-

Perzsa Qu. 21.

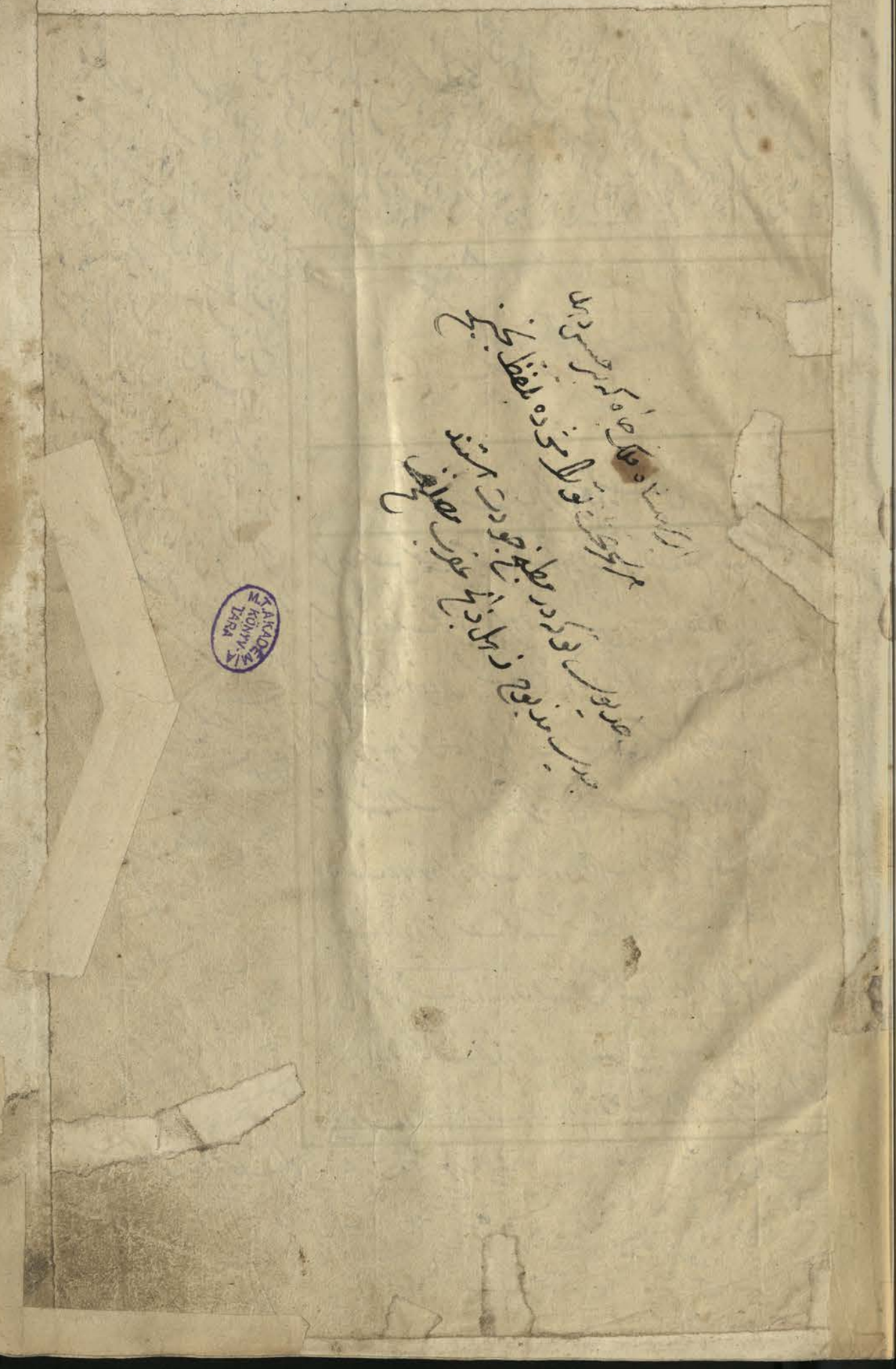

AKADEMIA KONWY TARSA

مذاکرات شیخ سعدی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شکر و سپاس معبودی را جل جلاله که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات بنی آدم که بر دیوان بخشش او مطیع و عاصی وارد و از خوان کرمش پرهیزگار و فاجر کشیده و گسترده و رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش و جان هر گنه کار در هر شبانه روز چندبار این ندا در می رسد که هل من مستغفر تا بیامرزمش که هل من تائب تا توبتش بپذیرم سند عصمت او سبحانه کفه جبار کریم و پشت ضعیف رایش قهر دشمنان را سخت و در قبضه قدرت کائنات علوی و سفلی مسخر و مسخوط و مقهور و در حضرت مدبر مجاج بشر یکسان را به فضل نظر و از مراقب او در کمون ذات مضمرات عالمیان ضمیر و در انقضاء و ادبار شتابی که ان الله لقوی عزیز نه از طاعت مطیعان مملکت او را استوایی و از انابت عاصیان تعزز و تعالی و از عجز و جهد و نکبات حیرت و درماندگی و صلوات بی عدد بر سید و سالار بنی آدم و هادی سبل و مبشر و منذر کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیاء و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

هجریه بتمام رسانیدم بعد از هفتصد سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه از این نمط پسر و زن و شوی و مشرک و روزی با جمعی عزان در گوشه نشسته بودم و نشسته فقه از نشسته و این بیت بدیهه الضرب المثل گشته بود نظم

من در وفاء عهد چنان گنده نیستم ☆ گر دامنم تو دست بمیرد بدم بریز

الناس بهذا عزا اگر دیده و دیوان را طلب کنند هر چند از حضور ظلمه بر آن رسیده بدین سبب که بر اول حروف هجی از مطلع هر غزل نهاده بعضه و از هر یک چند سال از میانه غزلی یکی از دوستان گفت اگر این فرهنگ بر حروف قافیه از غزلیات بحروف هجی بنویسی تا تو را آسان رسیدن اگر سعی کنی بر حروف آخر هم بطریق تهجی فهرستی بر زیر کار باشد و او را داشتن مرا مختصر خوشتر آمد تا بر حروف آخر هم بطریق تهجی فهرستی نهادم و در حروف آخر جمادی الآخر سنه اربعه و ثلثین و سبعمائة بتمام رسید تا خواننده حظی وافر یابد و این بنده را بدعای خیر مدد فرماید تا ذخیره آخرت باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرماید تا ذخیره آخرت باشد همگنان را فضل رسد بحرمت آن شاه لا یعزل مستظهر کرم عمیم و لطف حمیم ارباب کرم را اگر پسندیده نظر مبارکشان کند اجر یابند و اگر نپسندیده ایراد و اصلاحی بخیر فرمایند والله تعالی اعلم

قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشند تا بنده عاطفت کند اللهم اختم بالسعادات

و ارزان صاحب خبر و الاخره خیر لک من الاولی آن جهتی که اگر نه ترقی م
او بجوی راه این از خاک کفش پاک تکنی که ایرم اعلمت لکم و بکم الشروی
که اگر پست دست او بجفت فای ما چاک تکنی که اقرب الی غره و اشق الیکم
زر این بشنو لوم ضی خلعت صفت ارزاریافت و او در یب با مدرسی رفت
از او درک روح پر فتوح در غالب روح بفرقت او آمد و ملیسان صعف
بر سه هو او کشید کم ثمر خلق بر میان خلیل او بت شور اما با شا
اسمعیل او نوشت و خاتم مملکت او را گشت سلیمان او کرد و نعلین قرب او را پای
موسی او کرد و عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این هنر و این هنر و این سیم و این
سرور که شمه از لغت او شنید چنین میفرماید من چار کر این سنه فهین
تقلب جنبه بشره و الیچر من آثار هر ان کس که دران سرای قرار مطاع غرور که تو
او را زینت میخوانی امثال او بچندین رسد و خیر او غالب نکفه بر شه او
و طاعت او بر معصیت او بر اجح نماید او را بگوی که رخت کبر و راه حرص بر
عظم و غیری و رنک تهیدی بگور عاصیان است حمد رات عمر عزیز خود را
بجنه حرام فرا خته و خرمن طاعت را بانش معصیت کشته و با قیمت بقیات ما نده
و لیک کلمه مثا بگویم و در بغل در دهای خواسته بجویم شمعی او را در لکنی بر فراز خشه

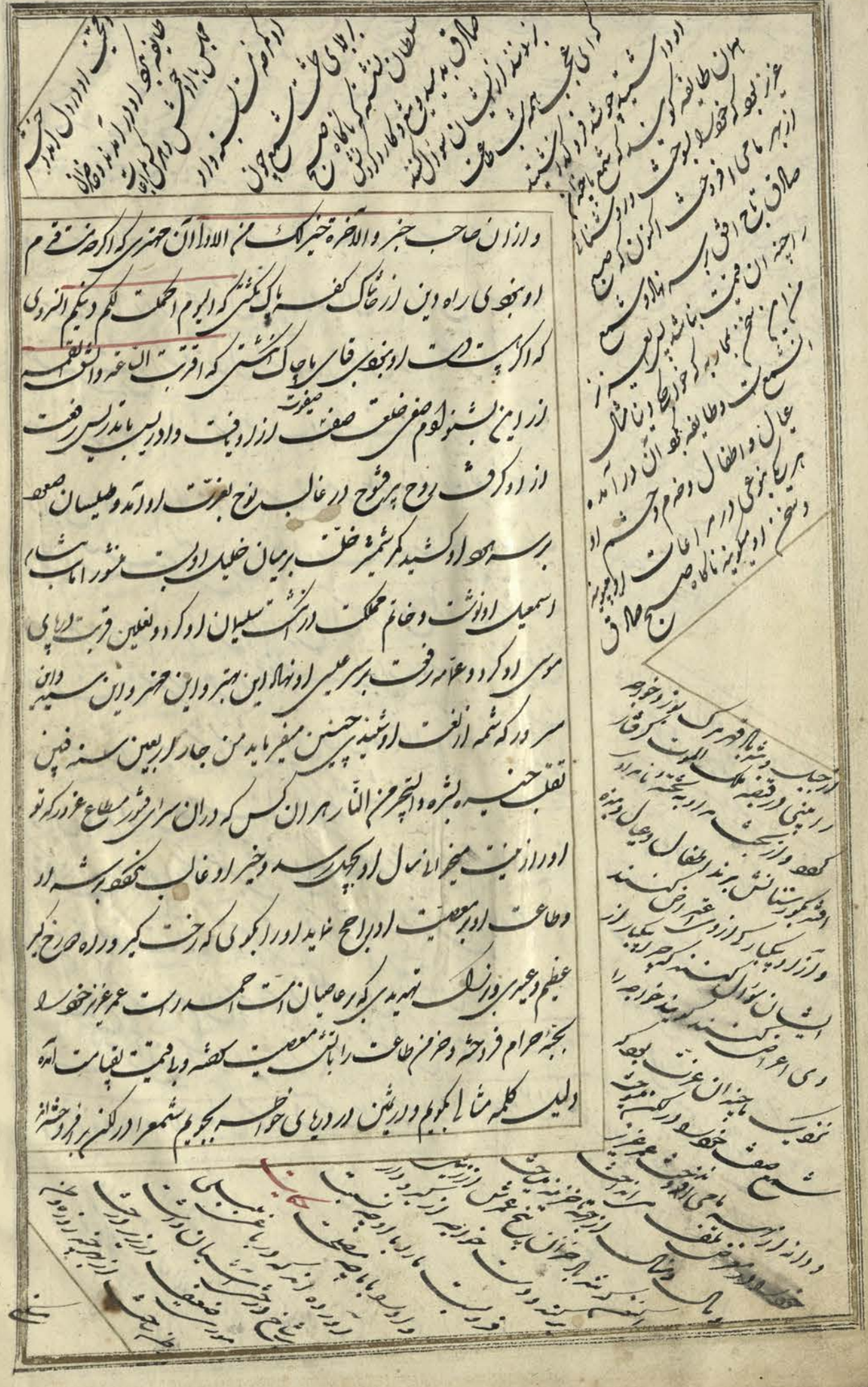

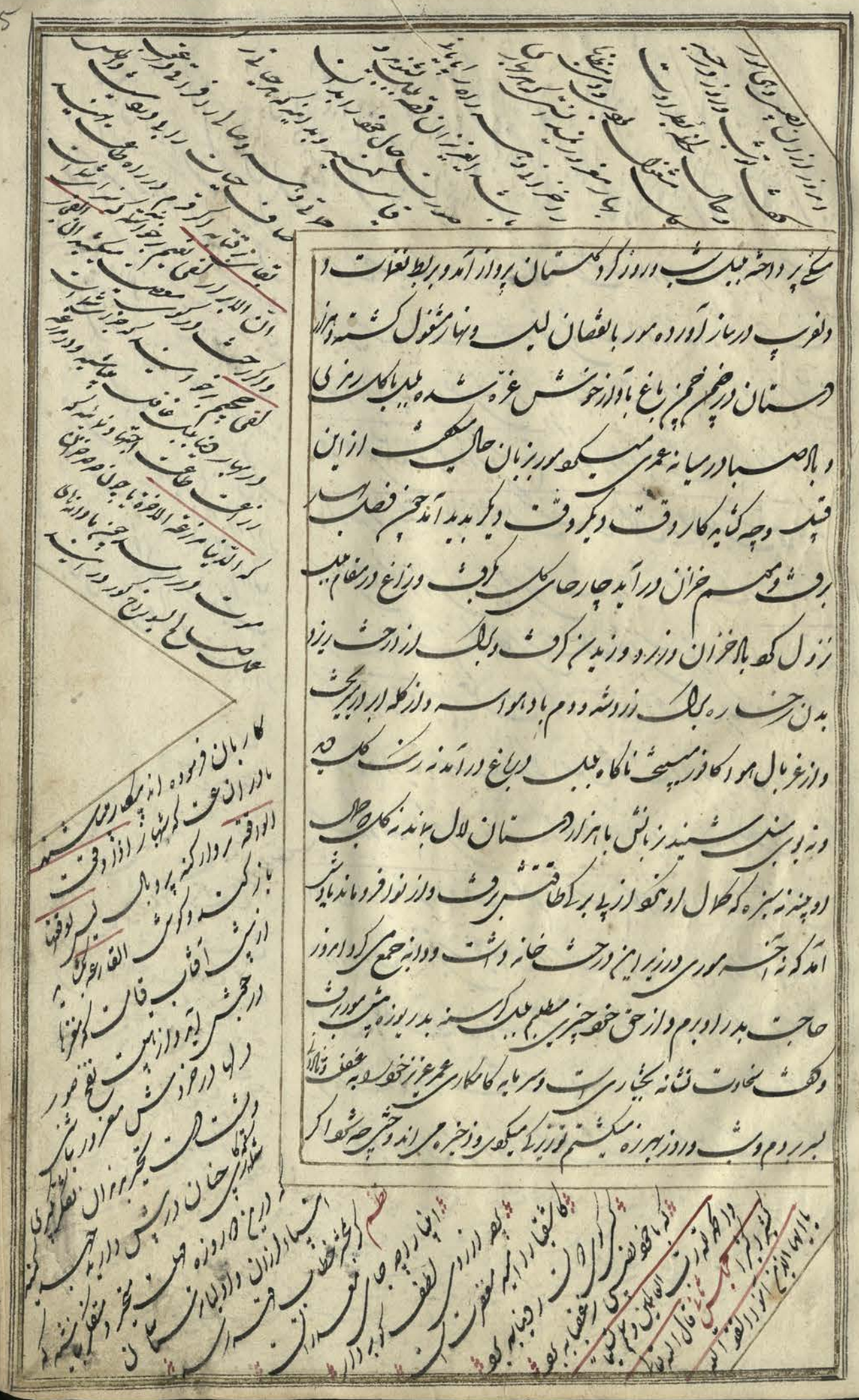

ای کسانیکه بوصحبت حق جل وعلا اقرار دارید پرهیزکاری کنید
ایمان سلامت باشد بعد به تقوی شارت فرمود تا بداند که عروس ناکرده
چرا داماد پای زبور تقوی کجا مزارد در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که از رضای عزوجل شنیدم که می فرمود
بالواحد یثه ولک یا امامه رضی الله عنه علما مکان فیه من العلم یعنی هرکه
کوهی جمله بخانه از وی ونور ایمنی بیرهیزگاری در آید با هر عمل که دارد با چنین
شرف وحرمت کلمه اخلاص است بعد تقوی مشهورست که یا ایها الذین
آمنوا اتقوا الله در من چه حکمت بنا که خدا عزوجل دعوت چه کرد مبتدی مومن
را که بمقام اولیا رسد که هرکه را خلعت کف برایره ایمان در ایدالله
همه که بقدم تقوی رفته غالب که بمقام اولیا رسد دلیل از قرآن
الا ان اولیاء لله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت همین حرف
دارد ایمان وتقوی سلاح برای حرستان که راه این هر دو طرف یک دارد
ایمان واصل عز ایمان است بالغیب زندگانی چگونه بتر شد پرهیزکاری
کنم باشد که از حرمت صحبت اینها خدا را که بمقربان حضرت کبریا اند
محروم نشویم واین مبتر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه یارب چنین که خلعت

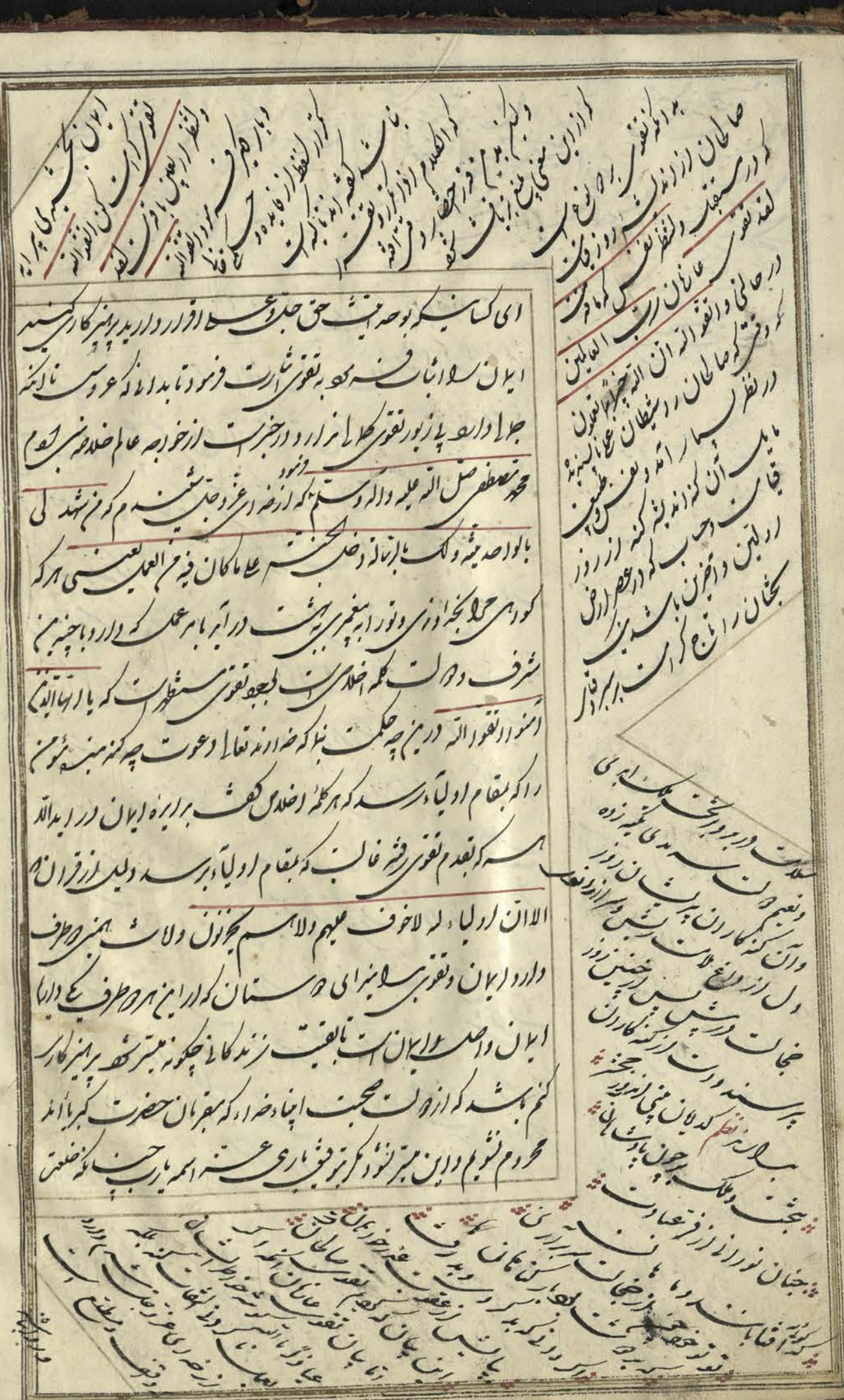

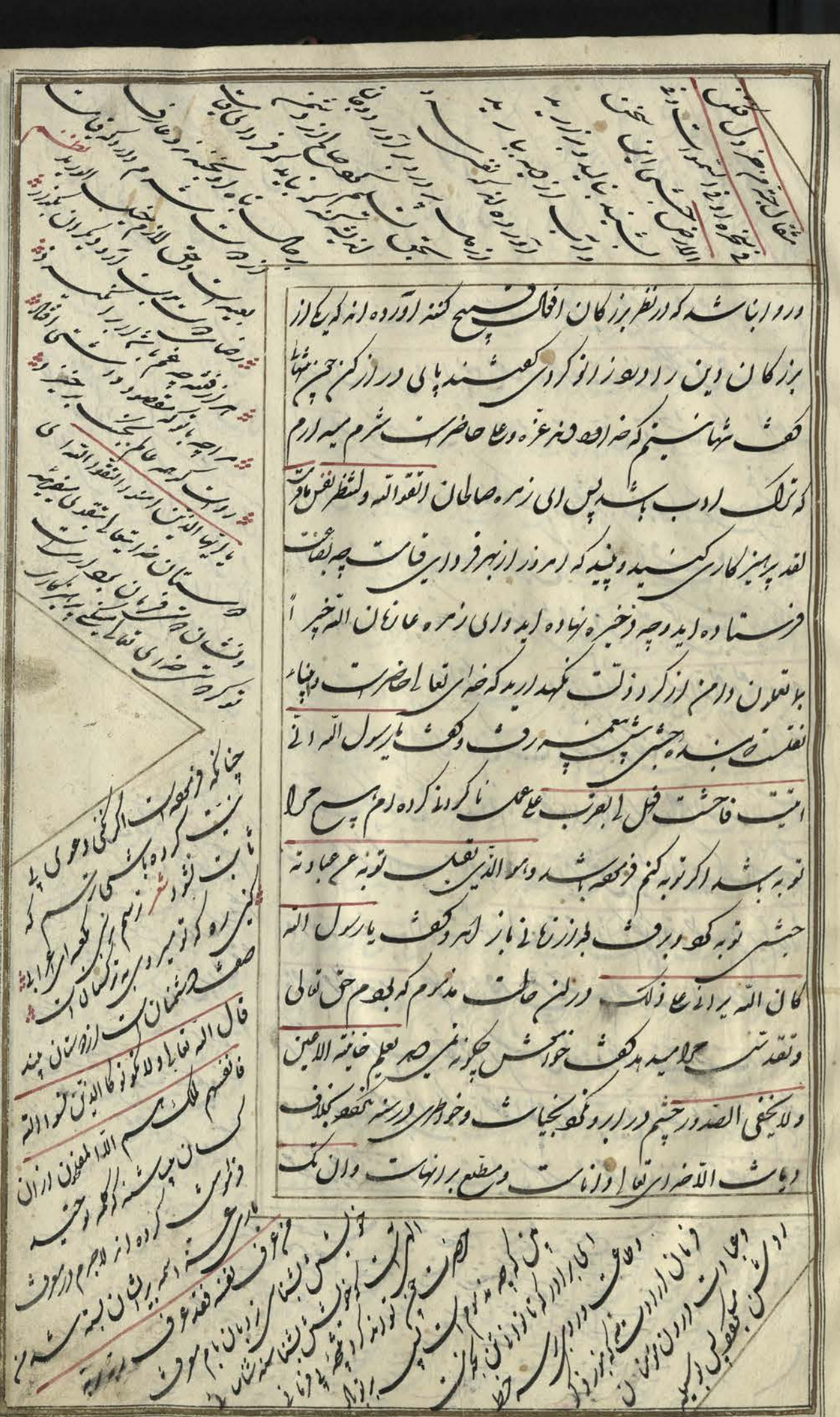

در روز ارباشد که در نظر بزرگان افتاد تشویح کنند آورده اند که یکی از
بزرگان دین را دید از نوکران کفشهای درازکن چون تنها
کفش شما نیستم که خدا وند غزه وعلا حاضرت شرم میدارم
که ترک ادب باشد پس ای زمره صاحبان الله والنظر نقش ما در
لقد پرهیزکاری کنید وبیندیشید که امروز از بهر فردای فاتحه چه بضاعت
فرستاده اید وچه ذخیره نهاده اید وای زمره عاصیان الله خیر
با تعدن دامن از زکر ذلت نگهدارید که خدای تعالا حاضرت وبناء
نقصت بنده چشی پیغمبر رفت وگفت یا رسول الله انی
امیت فاحشت قبل ان اتعرب علی عملا عملته فکره ام پس چرا
توبه باشد اگر توبه کنم ذنبه باشد والله الذی یقبل توبه عن عباده
چشی توبه کند برفت بفرزندان باز آمد وگفت یا رسول الله
کان الله یرانی ذلک ودرین حالت مدهوم که بقدم حق تعالی
وتقدست جامه مدهگفت خواهش چگونه نمی صبر تعلم خائنة الاعین
وما تخفی الصدور چشم در ابرو نگه بنجاست وخواطری در سینه نگه بخلاف
دانست الاضمار تعالا وذاته ومطلع بر نهایت وان تک

این رساله در مکاشفات و خواجه ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود من اخلص الله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی

لسانه یعنی هر که چهل بامداد با خلاص بر خیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بزبان او روان گرداند لعمر این ثمر فرمان بعد از ریاست قیمت

او قات عزیز را ضایع مکن از آنکه تراکم قسمان تاریکی

دل آورده در آینه تاریک چیزی نمیتوان دید نظم سعدی حجاب ظلمت ترا نه پاک دارد

هرگز نکرده چیز نبیند بحال دست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم

اولئک هم الفاسقون زنهار تا از پیشگان نباشید که بگفتار نصیحت کنان فرو نیایید

و فعل چنان کنید و فرمان خدای تعالی و رسول صلی الله علیه و آله و سلم

نبرند پاداش این معامله چه چیز فرو میگذارند بایشان چه کفه قسمهم

و العقد رب الاسباب کما قال الله تعالی اذا زلکم الذی ظننتم بربکم ارداکم

فاصبحتم من الخاسرین از حکم این قصه ما حاضر چشم بصیرت را بدوخت اما

رکب و راکب خفته فرا رسش کفه در ظلمات حیرت بماند

و راه بسته نیز نفهمد که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة

مخلقة و غیر مخلقة از دولت این معرفت محروم ماندند و لقد خلقنا الانسان

شده یعنی پیکانگان قسم پیکانگشیده نه نشانه شناسند مراد

از این است سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدر زدند طاعت

معصیت ایشان نسازد و نکند ما و تو که در حرم امن و ایمنیم عزت نگاهدار

دارد و حرمت خود سالهای آزرمانیکین منصف و مرتبت که ترا داده اند

هر بیکر لمن تزاد و لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة هم الفائزون

نباشد اصحاب النار فیلق چه ماند با علا علیین نعیم مقیم کی ماند چون عذاب

الیم محبت ایشان که بر خزینه خزینه خزینه همی بینند که او عواقبکم یتخطف عثمان من

الغراب بردلت ایشان چه که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام

علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا

من عبادک الصالحین و فرض الله المقدس من الهادین و المهدیین و الرزقنا

خیره فرشک مع اهل مسکنک من الابناء و الامهین قال الله تعالی

فهم لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم و لابنه محمد علیهم السلام و خاتم النبیین

و رسول رب العالمین المطلب الثالث قال رسول الله صلی الله علیه و آله من

اصبح و همومه هم الدنیا و الآخرة و من تعجب به همومه لم یبال الله فی ای

اودیتها هلک جهنم عالم سید بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم چیزی میفرماید

از شوق ماخوناب کنه مبارکش بادای کریث اررورعه ماسی سوزد
وجانت ازحجت ماسی افروزد این برحش برزیدش باجوان حمدا
هرگز بر کرعشق ضیاو شوق عقبی باهم راست ابد الدنیا والاخره ازاراریت
اصه بهاا عطف الاکبر یادینار راتوزابودن یاعقبی راماهوراراتوزابودن
یاخفوسه قالکنم هم ضیاسه تولاناجوناوهم آخرت راآن لبکاری بنایداو عطف
کرباکس نفس اندرراعشق ماتوکجرباین ازعشق برافروز ابقاه براین
آتش دینار البوزچون عقبی راداربازحمت تهاراتوهم رحمت وهارحمت
وجهه توبهه سلطان اودرحجاب عزت خویش نزاری بود عشق برسری
فرهه آمد ماضش آورد ودرطرلله وبقدم بابستاد وکفت زرپاخطاب
آمد کای موسی خفوی باخفه داری کرخلاف باخفه یکی این صریث رحمت
وجهه توبرشاید وتوناخفوسه توزابود یاران راالن نزارن سلطان مشهود
ماربرنهاری سیه افکنه کرآن نهاریشه شده باشد ودرکتم عدم
خفوسه جای داده پس ازان ماخفه تجلی کنیم ماموی خفوسه بکذارد وهمه ماسوه
پس سه کرمارا پنده هم باچنه ازامیرالمؤمنین علیه السلام پرسیدند
کهم عرفت ربناقال عرفت ربناربا ورد وشناخم واسنم کرابکرد

ازان خطا ماوفه ادوفرقه عذاب ازان بیزی وطراوت

برجبین طلع او نهاز نوروزلذت تلاهی حشمه واحراق وارشراق
اورضه ناصیه اورسوت کهوجبان مرداشغول همجباری وولداری است
وعاشق همه دلیب وبزراری معشوقه همه تعذر وکبریاوعصمت بود وعاشقی
همه ایثار وتواضع ومذلت باشد عاشق همه این کوید لم یزل ولا
یزال معشوق همه این کوید درملک ملکوت که اذالقرالیک واثار
کان بادیه محنت ازاین فریادکنه یعنی ان العالمین یاایها العزیز مناوالمنا
الفرد وجانیضاعه مزجات فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین من الجلس الثالث الجلس الرابع درعقت
عقت کوید بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدائی است بیجاینه وجهان کرنا
روبخواهرصباپچه کل نشکفاند وباد بکبری نمشادرراه نیابد پاحکم
اوزمزیچاره نخیزد وپاصنع اوالاله پرتزاله نخفه نام کنت کنزا عله
صباقات سه دربرسه است نام وزکیه است طیران ملکی ودران فلکی
نجوات اوزبیجنش ریشه وکراشش نیش پشه پاحکم اوزیه جه
کهزدرجال این نام نکیه برحرف سه جه بحجت این نام قرارکیرد وکوشش
بادونه هرقوی کهدرراه موافقت حق پویدبیمنع قطیعت پاکرده باد حکایت

ازان خطا ماوفه ادوفرقه عذاب ازان بیزی وطراوت

وزندگانی چیزی جز متاع نیست که مغرور و فریفته کند جانستن
بر سر آنست ای اعجوبه روزگار و ای نابخرد بیخبر و فریفته نفس
پادشاه عالم عیسی را پیراهنی کرد و بقدری از سلاطین ممالک
و بطلب او مشغول گشتند و معرفت پیدا کنند جواهر را در
بنده که چنان را بقا نیست و دل بر چنین بندگی خلق را وفا نیست
چنانچون تو معشوق بسیار داشت و بکس وفا نکرد بدان که با تو هم وفا نکند
کس سود از آنجهان عمر چون لقمان حکیم بنود است سه هزار سال عمر یافت
چون عمرش باخر رسید ملک الموت بیامد و او را دید میان بستانی نشسته
بود زنبیل بافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر کردی
چرا خانه نساختی لقمان گفت ای عزرائیل ایکبس را دو سه گز چون تو درآید
باشد او را پروای خانه ساختن نباشد شعر انما الدنیا کظل زائل ۞ او کصیف قلص
ثم ارتحل ۞ او کحلم فی منام ۞ او کما یهتز الفتی للمنتقل ۞ نوح علیه السلام را هزار و دویست
سال عمر بود او را پرسیدند که ما اطول الاباء عمرک فیها وجدت الدنیا
حال کدارها پایان دخلت من الاول و خرجت من الآخر این جهان را چون خانه
یافتم دو در در آمدم و از دیگری بیرون رفتم حکایت روزی ابراهیم

عروس را بهان داری لیکن حیف معامله گوهر داری در حرث ترجید
داری لیکن ثمره طاعت نداری خاتم قدر داری لیکن نگین حرث
نداری ندانستی که عروس پارسا زیور گذاشتن نشاید و در حرث پاکیزه
بردن نشاید خاتم پادشاهی را که اخلاص نشاید بهره پیغمبر را لوحش نشاید هان تا نافی
نافرجه حرام بر پشت سنگداری سر بگریبان نکنی در ایامی بزیاری که بسیار
کشتی بزرگ بساحل غرقه شود و پس کاروان بشد که در منزل
برده شعای سنه بنگین چو ایمان لطف که بحجه قلب قبضه و شرع چو اسلحه بود
که ترجمان ترازو گذاری چه معرفتی که بدو سری سنگ در آسمان انداری
چه عقل ابله که بلقمه ارسطالیسی چو دلو بود که بپای طاعتی یا بدر حرام
بیاردهی ای مردی که همه ذره از زرات وجود تو قبله ساخته است
پرستاران را چه کمی دربازار از آنکوشش کمن که اگر آن عبد الصمد
نویر عبد الدنیا و الدرهم عزیز الکار زار پیرون شد باصد ره وصال
در حشه اند یا کموت فراق یا داغ هجری بر چین نرکشیده یا تاج
مقبول بر سر تو نهاده اند اگر ز رغبت نصیب تو ضعف وصال آید از
شکر میاسای چون مرد آنچه کسی همه ای که روشن هستی میاسای پستی

هیچ کار موفق مکن وضه از ابو عده استوار بدار روحمت برزق ایمان
از ایمان بر و جوان جهد اگر مومن طاعت پیشه دارد هم بهشت خواهد
از معصیت بپرهیز کن که صرخ کرم زندان است دل و جان بحق تسلیم کن
که کریم سبحان است اگر عاشقی دل تنه نیز بلا کن اگر عارفی جان پیرمحبت فدا کن
اگر بنده بهر چه اوکند رضا کن و در همه حالات اعتقاد باطنه اگر نیاز احتیاج
پرسه نه شهنشاهات در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه مگر
کرامت بر جان بنه پیراهن وارد در پیش شرم شرق در سر بر افراز
رونق و طراوت عمر با آب پاکی تقوی غرق کن در حضرت همیشه
زبر و زبر باش پیرامن پاسعادت از سر بر اگر صدره خفا چاک زن
خبث و بغض و حسد بدریای نصیحت فسه دکه در هر چه داری بیکبار
بدل کن تا جز اثری هر چه در سینه محبت زر دیم است بهجا رو
فقر فردا دب خلقها و عزت و جاه و عمامه و طراز و طیلسان و نقش کاشانه
را جمله را در آتش زن چون بر میصفت شدی ما که خداوندیم بسر تو
معاودت شیه او بارت کنیم و بصر بصیرت بر کنیم قال الله
تعالی فکشفنا عطاءک فبصرک الیوم حدید المجلس الخامس فی نصیحت الملوک است

ای فرزند ترا نصیحت کنم ترا بخدا بسپارم و از خدا ترسانم
ترا از هم دنیا و آخرت بهره مند گردانم ای فرزند ترا بخدا بسپارم
حق تعالی ترا نگاه دارد و از شر دشمنان ایمن گرداند ای فرزند
پادشاهی بسیاری است و پادشاهی بسیاری است و پادشاهی بسیاری است
همه عمر در حسرت خوی حق بر آرد و چیزی
دشمنان این را بکنند و چیزی
که ترا خوش آید چیزی
هیچ مقصودی حاصل نشود
هر چند شر بجهد بر مراد نرسد
شود ناگفته مقصود برآید

طلب

ای فرزند ترا نصیحت کنم ترا بخدا بسپارم و از خدا ترسانم
ترا از هم دنیا و آخرت بهره مند گردانم ای فرزند ترا بخدا بسپارم
حق تعالی ترا نگاه دارد و از شر دشمنان ایمن گرداند ای فرزند
پادشاهی بسیاری است و پادشاهی بسیاری است و پادشاهی بسیاری است
همه عمر در حسرت خوی حق بر آرد و چیزی
دشمنان این را بکنند و چیزی
که ترا خوش آید چیزی
هیچ مقصودی حاصل نشود
هر چند شر بجهد بر مراد نرسد
شود ناگفته مقصود برآید

معیشت را آب آسان کشد نشر معیشت را بد و چیز توان کشت بناک
پشاه و آب پشیه با خاک پشه را در سجود و آب پشیه را
از رز سر خیه اوند و هر چیه کنه از خوف حق کریان است
آب چیه بر آن ناوان است و هر چه از خوف حق چیان است
انزل ویران است آن پر کفت در یغاکه خلقان در سکر رند
و خوش ترین چیزی که ما چشیده ایم از انچیز که دام است کفت بگزره
اخلاص که او میفه ما بر فا عبد الله مخلص مبنه او رویش اگر یک ذره
اخلاص چشیده بود ی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعراض
نداشتی چوان حرر قسم قبول بر انطاعت کشند که اخلاص
مقارن وی نباشد حکایت حقیقه را پرسیدند از صادق
چیست کفت الاخلاص هو الاخلاص کفت اخلاص و اخلاص
بچار که و در مانده که است عزیزم اگر سر حوصله مشوقان نداری از در
رو عاشقان باید بیاری اگر جمال یوسفی نداری و صبر یعقوب باید
که بیاری سید علیه السلام میفرماید که ما صبرت احب الا الله من صبرت
عبه الفعال بیچ آوازی نیست عزیزتر بر رکاه خدا بسبال از آواز در ناله

ما بوحشنه عوش از اکر او سه
قبول عزیزم می بخرکی دارد عوش
سوال میکند ال عندک من خیر کریم
که دعا کنند از روی اخلاص
کنز کمان برند که ایشان اهل
ایشان را اشفا دارد ایشان
که حاجت خواهند روی بدرکاه
آورند پیوسته دارند کرامت علت ایشان
را اشفا دارد در هر روزه جایت
فرد شوق فرشتکان کرامی
کویند ای جبرئیل ای اقا بکسی ما فی که از

نصیحت الملوک بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله فرخ بحسب کلیق علا نغمه در بیر
مزبر کریه اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدره اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاهر بمعجزات
بعد سپاه فراوان ستایش و حمد خداوند و ذکر بهترین فرزندان آدم صلی الله علیه و آله و
در نصیحت ارباب ملوک و حکمت شروع کنیم بگوئیم اگر یکی از خردمندان
عزیز خردی در این باب مشاکرده بفهم نفیس و از تکلیف مرجوع
نوشتم که شرایف صفات فرزند آدم و ادم بقاده لوطایف طاعات
خداوند عالم جل ثناه و از استه یاد معلوم کند که ملوک و سلاطین بجهانرا بنصیحت
رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله
یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربا و دیگر میفرماید که از از حکمتهم بین
الناس ان تحکموا بالعدل پادشاهی که مشفق در اندیشه است نگهبان
ملک و دولت خویش است بگوئیم اگر عقل و راغب خداوند ملک مرجب
امن و استقامت است و آوازه ارزانی بقضای عالم برحمه بازرگانان
و مسافران رغبت و فراوانی و غیره و دیگر متاع پاورزند پس مملکت آبادان
باشد و خزاین معمور و رعایا فراخ عیش و نعمت و خاص و عام از ظلم
عقوبت راضی و از کرده طریق ظلم و رزد بخلاف این است خطاب بگوئیم در دنیا و آخرت

حکایت شنیدم از بزرگان که پادشاهی را وزیری بود که از
عدل و رای و تدبیر او در ملک هیچ خللی نبود و رعایا در
ظل عدل او آسوده بودند و بعد از مدتی وزیر بدرود زندگانی
کرد و پادشاه را از فوت او اندوهی عظیم روی نمود و
بسیار بگریست و ماتمی بداشت و بعد از آن وزارت
بفرزند او داد و او را بجای پدر بنشاند و او در
سیرت و کردار بر پدر رفت و در عدل و رای و تدبیر
از پدر بگذشت و پادشاه را بر او اعتماد تمام بود
و در همه کارها با او مشورت کردی و بر رای او
اعتماد نمودی و کار ملک بر او گذاشته بود و
بفرزند او نیز همان اعتماد داشت و بر رای او
اعتماد کردی و بسیار بود که پادشاه را با وزیر
در خلوت سخنی رفتی که بر هیچ کس ظاهر نشدی
و بر هیچ کس آن سخن را اطلاع نبودی و
پادشاه را از وزیر خود هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی
و وزیر را از پادشاه هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی
و وزیر را از پادشاه هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی

حکایت شنیدم از بزرگان که پادشاهی را وزیری بود که از
عدل و رای و تدبیر او در ملک هیچ خللی نبود و رعایا در
ظل عدل او آسوده بودند و بعد از مدتی وزیر بدرود زندگانی
کرد و پادشاه را از فوت او اندوهی عظیم روی نمود و
بسیار بگریست و ماتمی بداشت و بعد از آن وزارت
بفرزند او داد و او را بجای پدر بنشاند و او در
سیرت و کردار بر پدر رفت و در عدل و رای و تدبیر
از پدر بگذشت و پادشاه را بر او اعتماد تمام بود
و در همه کارها با او مشورت کردی و بر رای او
اعتماد نمودی و کار ملک بر او گذاشته بود و
بفرزند او نیز همان اعتماد داشت و بر رای او
اعتماد کردی و بسیار بود که پادشاه را با وزیر
در خلوت سخنی رفتی که بر هیچ کس ظاهر نشدی
و بر هیچ کس آن سخن را اطلاع نبودی و
پادشاه را از وزیر خود هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی
و وزیر را از پادشاه هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی

و باستصواب رای ایشان حکم راند و مسطت سیطع شروع مبنیه شریعت
نه شریعت زجر سطوت زیب عمارت و مسجد و حجر و خانقاه و آب
و چاه و سه راه از جهات ابواب حکمت دلالت قوی که بطاعت حق
مشغولند همت کیاب بشان مصروف دارد و توفیق خدمتشان فرض شمارد
که همت پارسایان مملکت را حمایت است **نکته** پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق
همگنان تامل کنند و نظر فرماید پس هر یکرا بقدر خویش و در ازی کند نه کوشش
بیخرد منوقعان که خزینه تهی کند چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان نصرت را خصومت
بر میخیزد باید که تعریف حال خود کند تا شفع انگیز پیش پادشاه را فائده
آن است که مستوجب برحمت سلامت جهد و تقویض اسباب فراغ
و سرعت و جمعیت حیات دارد و که بر نهنگ همت نخواهد خواهنده نیاید **حکایت**
عالم جهد از ارزاق حکم و عمل نرسند که دعای بد کنند از جمله حقوق پادشاهان ماضی
بر وارث ملک یکی آن است که در ستان و صبیان پدر را حرمت دارد
و ضایع نگذارد و پادشاهان بر رعیتان سرور انند و مادران سری باشد که بدین
خصلت پادشاهی کنند حاجاکه نخواهد در افزوده شد باخراج هم نگوید اگر چه
همتشان خالص باشد که مران دولت راهمچنین روستان خالص باشد

نکته این حصار ریاض است و این چراگاه گلشن است
بیچاره این چراگاه گلشن است
حکایت شنیدم از بزرگان که پادشاهی را وزیری بود که از
عدل و رای و تدبیر او در ملک هیچ خللی نبود و رعایا در
ظل عدل او آسوده بودند و بعد از مدتی وزیر بدرود زندگانی
کرد و پادشاه را از فوت او اندوهی عظیم روی نمود و
بسیار بگریست و ماتمی بداشت و بعد از آن وزارت
بفرزند او داد و او را بجای پدر بنشاند و او در
سیرت و کردار بر پدر رفت و در عدل و رای و تدبیر
از پدر بگذشت و پادشاه را بر او اعتماد تمام بود
و در همه کارها با او مشورت کردی و بر رای او
اعتماد نمودی و کار ملک بر او گذاشته بود و
بفرزند او نیز همان اعتماد داشت و بر رای او
اعتماد کردی و بسیار بود که پادشاه را با وزیر
در خلوت سخنی رفتی که بر هیچ کس ظاهر نشدی
و بر هیچ کس آن سخن را اطلاع نبودی و
پادشاه را از وزیر خود هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی
و وزیر را از پادشاه هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی
و وزیر را از پادشاه هیچ پوشیدگی نبودی
و از هیچ کس چیزی بر او پوشیده نماندی

نکته این حصار ریاض است و این چراگاه گلشن است
بیچاره این چراگاه گلشن است

رحمت نگاه دارش معذلت است اما پنجه ان کز شکریان و حایه بحق کشند

نظم چه دارزی کنج ازسپای دریغ دریغ آید شش دست بدون پنج

نصیحت عیش وطرب ناگزیرست چنانکه وظایف ومصالح رعیت دران

مستغرق نتوانند پنج خشم وصلابت پادشاه در کارست اما پنجه انگه مردم

ازخوی برشت نفرت گیرند بازی وطراوف روا نباشد نه چنانکه پنجف عدل رنجف

گردد پنجه زهد وعبادت ناشایسته تا بحدی نه کز زمانه باز خود بگیران رنج کند

نصیحت اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند از چنانکه فایده خالی نباشد

یکی انکه بر صورت ایشان واقف گردد دیگر انکه در تعقب روزگار پس ازعهد

ایشان با پیکاه وملک ومال فریفته نشود وعزت اوقات تلف نکند سوم انکه

واقعه دران وقت بیشتر ازمناهی وملاهی مشغول نگردد ودر نظر علما وصلحا بحال

حال ایشان گرید وحرکت کند رابع مطرب وتطریح باز دنیا

کرد شعبده واف نه کوی وامثال ازاردهد همه وقتی مس سیاه کند مگر

فرخ فلان را هر مدتی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله بمجلس یکی

از ملوک درآمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول انگشت حسرت بدندان

راستی نشنیده اند وبازی نکنند نصیحت عهده ملک داری کاری عظیم است

وزانزون مصری پادشاهی را گفت شنیده که فلان عالم را فرستادی

در ولایت دست درازی میکنند وجیف رقایید او جواب داد که

روزی سزای وی بدهم گفت بارونی سزای بدی که مال رعیت

تلف بچه باشد تو برخرد مصادره از دی بستانی ودر خزینه نهی درعیت

درویش را چه سود ازاد پادشاه خشک گشت رفع الظلم فرهو نظم سه

پیرکلک بدیر زاول بدریغ زانچه بر سفندان مردم دریغ ناشکیبان

وفاسقان از پادشاه توقع نپسندیده اند که بنفس خود از جور بپرهیزد نصیحت

یکی از پادشاهان بفرمود دخمه خماران بشستی شبانگاه کف انگور فلانجای

در رجه عصیر نهادم صاحب ابشنید وگفت ع لایق حال پادشاهان

نیست خشم بلب کرفش اگر دراکر چنانچه بحق خشم گیرد پای ازاندازه اشتهام

پیرفرمند که انگه جرم از طرف او باشد ودعوی از قبل خشم پنجه با رعیت

دشمن وطریق احسان پیش گیرکه دوستان را رهبر وحجت پنجه با

ودشمن نان را عداوت کم شود پنجه خزینه بایدکه همه وقتی موفور باشد وخرج

باحساب رفتار زیرکه دشمنان دریکین اند وحادثها درراه پنجه درهمه

حال ازنکر وحذر اینی نباشد وازهر اندیشه کنه بایدبرستان

را ببخشد و گناه کوچک را بقدر ... و پادشاه
را دوست باز دارد و پاک راصدقات فرماید و کسی را که بجرم از نظر خود براند
یکبار محروم نکند و با آشنایان وفاداری کند و بحکم عدل ده سال رنجی بعد را
بار عمل فرماید که یکان ... و راستی بکوشد از بیم عدل و ... و دوستان را
ضعیف نکند و دشمنان را توانگر دلند و هر حال با جسنان نگرند که دوران همه وقتی ناز
و همه رنج ... زنان ... وقتی دوست کفو و غیبت را ... تا برزر
وا ... کتاب ... نکند و با عزیزان ... بنشیند و با خواجه تاشان کلاه ... نهد
و احترام کهنسالان و رفیقان دوستان گذشته را نکند و اهل قرابت و خویشان
را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری بجای آرد و گمنامی را دربند گرامی
دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برادر و ... سرود بر ایشان بد
و ... برا و نباید پادشاهان را ... ضرورت در مصالح ملک و قاضیان
را در مصالح دین و اگر ملک دین خراب گفت چنانکه بتوانم بری نکند پرهیز دوا گر عیاذا
بالله قضا رفت و خطا ... در ... بکوشد و باعتبار ... دلیری بر گناه نکند
داهیه گذرد ... برابر باشد و عفو از گناه کمی کند که دعای خیر گوید همه
کسر را نه از آن وی ... از آنکه سخن گوید اندیشه کند که اگر آن سخن

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله الطاهرين وسلم تسليما كثيرا [illegible] رساله ملک

شمس الدین در زمان حکومت ملک شمس الدین تازی کوی اصفهسالاران شیراز
... الله تعالی اعز الآفاق خرمای چند از مال دیوان که تعبیر اندک داشت
بهای گران بر بقالان بطرح داد ملک از این بقالان بعد اتفاق چند پاره
خمه ها به برادر شیخ سعدی دادند و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان
داشت چون بهیچ وجه بر خواست و بر باط شیخ ... برادر خود رفت
و صورت حال در ضمن ... عرضه داد شیخ از آن کمال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه
کرد که بر جو این بلا از سر درویشان شیراز کند تخصیص از آن برادر خویش بحفظ
اندیشه کرد که ... کاغذی باید نوشت و این قطعه بنوشت نظم احوال برادرم بتحقیق
دانم که ترا خبر نباشد ... خرمای بطرح میدهد ... بخت برادرم ...
دانکه تو محصل فرستی ... شخصی که از آن تبر نباشد ... چندان بر سینه ...
گر خانه زرش برد بیایم ... اطفال بزر و برکان ریش ... خرما بخورند و زر نباشد
ای صاحب من نعوذ از این رسم ... لطفی به از این دگر نباشد ... ملک شمس الدین چون رقعه
برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس خمه های طرح باو داده اند
پس من آید که با ایشان سخنی دارم ... خود خواند و صورت

شمس الدین تازی کوی از هجو خاطر شیخ رحمة الله تعالی خرما و بهای که بر بقالان داده بود نقد بفرمود تا باز پس دادند و بعد از ایشان نستاند تمام شد رسالة ملک شمس الدین ... والحمد لله ... والصلوة على خير خلقه محمد وآله الطاهرين ... وسلم تسليما كثيرا كثيرا

آغاز کلستان بشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

منت خدای را عزوجل طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب نظم از دست و زبان که برآید ‌ کز عهده شکرش بدر آید ‌ فوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش ‌ عذر بدرگاه خدا آورد ور نه سزاوار خداوندیش ‌ کس نتواند که بجا آورد ‌ باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت پر از نعمتش هر جا کشیده پیداست منعمی که چنین میدهد و پوشیده نیست کریمی که چنین می بخشد ‌ وظیفه روزی خواران بخطای سگ نبرد نظم ای کریمی که از خزانه غیب ‌ گبر و ترسا وظیفه خور داری ‌ چشمه روشن در سنگ خارا آفریدی و در بیابان بی آب و علف مرغ تسبیح خوان و ماهی در دریای ژرف ‌ نگاه میداری ‌ نه دد و دام را بدام تعلق بیش از آن که بدانه روزی فرستی و نه مرغ هوا را در قفس غفلت بیش از آن که بدانه روزی فرستی ‌ نه دد و دام را بدام تعلق بیش از آن که بدانه روزی فرستی و نه مرغ هوا را در قفس غفلت بیش از آن که بدانه روزی فرستی ‌ نه دد و دام را بدام تعلق بیش از آن که بدانه روزی فرستی و نه مرغ هوا را در قفس غفلت

وظیفه خوار داری ‌ دوستان را بجای گرم چرم ‌ تو گرم با دشمنان منظر داری ‌ فراش باد صبا را فرموده که فرش زمردی بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در حجر زمین پرورده و در حشای لاله بخلعت نوروزی قبای سبز و رق در بر گرفته و اطفال شاخ را بفرمود موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاک بقدرتش شهد فایق شده و بحکم فرمانبرش کنجد باغ گشته نظم ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ‌ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ‌ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردارند

حکایت

شنیدم که در عهد طفولیت و ابتدای حالت بر طریق صبا میرفتم و لوح سیمین و دوات زرین در پیش معلم می نهادم تا بخط نیکوی خویش چیزی بنویسد و من از رشحات قلمش خط بیاموزم و در ضمن سخن گفتی که فلان را پسری بود از من بزرگتر و در علم و ادب بر من برتر و هیچ از پدر التفات نمی نمود و بر بیچارگان نمی بخشود و گفتی ای پسر تا توانی دل بدست آر و از آزار خلق بپرهیز که آدمی را بیش از یک دل نیست و در هر دلی هزار امید و بیم است و شکستن آسان و پیوستن دشوار و هیچ عاقل این بیت نگفت مگر بوقت ضرورت

بیت دل بدست آور که جامع تر ز کعبه آمد ترا ‌ بهر حق یک دل نگه دار و هزاران کعبه بن

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بر پسر خرد گرفتی که فلان را بچشم عنایت می نگری و بر ما اعراض می فرماید و حال آنکه ما را بر او فضل و تقدم است و او را بر ما تعلق و تقدم نیست گفت ای پدر بزرگوار او را بر ما سه فضیلت است یکی آنکه ما را بر او یک فضیلت است و آن سیم و زر است و او را بر ما سه فضیلت است و آن علم و حلم و عقل است و هر که را این سه صفت باشد آن یک صفت را که ندارد پروا نکند

بیت هنر بمرد ز بی سیمی و بزر نرسد ‌ که سیم و زر بهنر در جهان برابر نیست

حکایت

یکی از وزرا پیش نوشیروان عادل سعایت کرد که فلان از تو بد میگوید و بر تو خروج خواهد کرد گفت ما را بر او گمانی نیست و او را بر ما نیکی است و نیکی بد را نمی کند و بد نیکی را نمی کند

بیت نیکی کن و در دجله انداز که ماهی ‌ چون نیک نظر کرد ز کرده پشیمان شود

حکایت

یکی از ملوک عجم را شنیدم که بر کنار دجله بساط انبساط گسترده بود و ندیمان و حاشیت بر گرد او نشسته و از هر دری سخن میرفت و از هر نوعی حدیث میرود و در اثنای حال سخن بدین جا رسید که از عمر هیچ کس وفا نکرد و از دنیا هیچ کس بمراد دل نرفت یا ملک بیدولت بمرد یا درویش بی نعمت یا توانگر بی راحت یا عزیز بی حرمت یا ذلیل بی محنت

بیت چو بسیار بینی بدین روزگار ‌ که بیدولت آید ز دنیا بدر ‌ بیک روز بی دولتی بگذرد ‌ بسی بر تو ای نیکبخت این سفر

حکایت

یکی از وزرا پیش نوشیروان عادل سعایت کرد که فلان از تو بد میگوید و بر تو خروج خواهد کرد گفت ما را بر او گمانی نیست و او را بر ما نیکی است و نیکی بد را نمی کند و بد نیکی را نمی کند

بیت نیکی کن و در دجله انداز که ماهی ‌ چون نیک نظر کرد ز کرده پشیمان شود

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بر پسر خرد گرفتی که فلان را بچشم عنایت می نگری و بر ما اعراض می فرماید و حال آنکه ما را بر او فضل و تقدم است و او را بر ما تعلق و تقدم نیست گفت ای پدر بزرگوار او را بر ما سه فضیلت است یکی آنکه ما را بر او یک فضیلت است و آن سیم و زر است و او را بر ما سه فضیلت است و آن علم و حلم و عقل است و هر که را این سه صفت باشد آن یک صفت را که ندارد پروا نکند

بیت هنر بمرد ز بی سیمی و بزر نرسد ‌ که سیم و زر بهنر در جهان برابر نیست

حکایت

یکی از وزرا پیش نوشیروان عادل سعایت کرد که فلان از تو بد میگوید و بر تو خروج خواهد کرد گفت ما را بر او گمانی نیست و او را بر ما نیکی است و نیکی بد را نمی کند و بد نیکی را نمی کند

بیت نیکی کن و در دجله انداز که ماهی ‌ چون نیک نظر کرد ز کرده پشیمان شود

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بر پسر خرد گرفتی که فلان را بچشم عنایت می نگری و بر ما اعراض می فرماید و حال آنکه ما را بر او فضل و تقدم است و او را بر ما تعلق و تقدم نیست گفت ای پدر بزرگوار او را بر ما سه فضیلت است یکی آنکه ما را بر او یک فضیلت است و آن سیم و زر است و او را بر ما سه فضیلت است و آن علم و حلم و عقل است و هر که را این سه صفت باشد آن یک صفت را که ندارد پروا نکند

بیت هنر بمرد ز بی سیمی و بزر نرسد ‌ که سیم و زر بهنر در جهان برابر نیست

وان دگر پوخت همچنان هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی ٭ یار ناپایدار
دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار ٭ مایه عیش آدمی شکم است ٭ گر بتدریج بگذرد
چه غم است ٭ گر ببندد چنانکه نگشاید ٭ دل از عمر بر کند شاید ٭ چار طبع مخالف
سرکش ٭ چند روزی بوند باهم خوش ٭ گر یکی زان چهار شد غالب ٭ جان شیرین
برآید از قالب ٭ لاجرم مرد عاقل کامل ٭ ننهد بر حیات دنیا دل ٭ نیک و بد
چون همین بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس
نیارد ز پس تو پیش فرست ٭ عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی مانده و خواجه غره هنوز ٭
ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار ٭ هر که مزروع خود بخورد بخوید ٭
وقت خرمنش خوشه باید چید ٭ پند سعدی بگوش جان بشنو ٭ ره چنین است مرد باش و برو ٭

فصل در انشاء بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از
از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم (و من بعد پریشان نگویم) و من بعد
پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭
درین حال تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم
قدیم از در درآمد چنانکه رسم طایبان است ملاطفت کرد و بساط ملاعبت گسترده هیچ
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگاهی کرد و گفت نظم گذشت

زبان در دهان ای خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروش است یا پیله ور ٭

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭ دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن ٭ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نظم چو جنگ آوری با کسی برستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ [illegible]

22

و درختان در هم تو گوئی خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش
در آویخته نظم روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون ٭
آن پر از لالهای رنگ رنگ ٭ وین پر از میوهای گوناگون ٭ باد در سایه درختانش ٭
گسترانیده فرش بوقلمون ٭ بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
قصد شهر کرد گفتمش گل بستان را چنانکه دانی بقائی نه و عهد گلستان را
وفائی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفت طریق چیست گفتم
برای نزهت ناظران و صحبت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که
باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش آسمان عیش
ربیعش بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان ما ببر ورقی ٭ گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان
همیشه خوش باشد حالی که این سخن را بشنید دامن گل بریخت و در دامنم
در آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
فصاحت و بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که

ذکر مدح امیر اعظم فخر الدین ابو بکر بن ابی نصر [illegible]

[illegible]

بزرگان واجب است بر ایشان و ذکر جمیل و ای و دعای خیر و اوای چنین
خدای خرمی و رغبت او بر است که در حضور مقصع تفویض و این از تکلف
هر زمان و با اجابت مقرون نظم پشت حاتمی ملک راست شی از خرمی
شنا تو چه فسه زنده زنام و ما در ایام را ✤ حکمت حق است اگر لطف جهان آفرین
✤ خاص کنه بنده مصلحت عام را ✤ وصف تلاکنه و رنخنده ای است فضیلت
✤ حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را ✤ عذر تقصیر از رجه عزت تقصیر و بتاعه ای
که در مواعظ حضرت خداوندی میرفعه بنا بر آن است که طایفه در فضیلت تو در چهر
سخن بگفته و بر آخر بگیر این عیب نشسته که در سخن کفش بطی است یعنی در سخن
بسیار بگفته و مستمع را بسی منتظر چیا بر بطه تا تقریر سخن کند ابو در چهر بشنید که لقمه
که بگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پرهیز
✤ بسنجد بوا نگاه گوید سخن ✤ مزن پا تا مغز بکفت ردم
✤ تو گوا گر دیر گوئی چه غم ✤ بیندیشی و آنگه برآری نفس
✤ و زان پیش بس کن که گویند بس ✤ به نطق آدمی بهتر است از ارواب
✤ حرام از تو به کز گوئی صواب حکایت لقمان را گفته حکمت از کرا می
کفت از زنا پنهان کرتا جای معین نخست قدم نهند نظم قدم از گزاف بیرون

چون روی هم آورند از آن کسی که اب در میان چهانیز آن پسر بلهوکشت

پ آن زمن باشم که روز جنگ پیش شیر نر ۞ آن نرم گاندر میان خاک و خون پی نری ۞

لکنه جنگ آرد بخون خویش بازی میکنه ۞ روز هیجا اگر گریزد بخون لشکری ۞

وین بکشت او را سپاه دشمن از روی حیل ۞ از ره و ان کاری نیامد حیله چون پیش آید

زین خصومت بوسعید و کشت پ ایکه تخمی نیست جز غم نمود ۞ تا درختی همر زپیرارای

اب لاغر میان بکار ریده ۞ روز میدان نه کار پروار ی ۞ آورده لذکه سپاه

دشمن پیقیاس بود و اینان لذک جماعتی لشکر بزرگ دند پس چون بدیدند روی بگریز

شد یکبار حمله آوردند شنیدم که برادر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشم او بوسیده

کنار ش گرفت و هر روز ترحیب زیادت میکرد تا وقتی که خویش گردش برادران

بر وی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریکرسو بر سم نصیحت

پسر بفرمود دریافت از طعام باز کشید و کشت حال است که هنر مندان بمیرند

و پامنران جای ایشان بگیرند پ کس نیاید بزیر سایه بوم ۞ کز همای از جهان

شود معدوم ۞ پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادر دشمن را بخواند و گوشمال

بواجبی برابر پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه را بشانه چیرا کرده

از روز زرپای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد که این پسر هنوز

از باغ جوانی و زندگانی بر نخورده است بخشیدن خون او بر بنده واجب شد

ملک از زمین تخم روی در هم آورد و خشمگین بنمود گفت نظم پرتو نیکان نگیرد

هر که بنیادش بد است ۞ پ زپت نادان را چون کار نکوفی بکند بد نشود ۞ دلنیک بدنژاد

اثیر ان پرخ و پاران بر آورد ن هنر است که تخم کشت و انگه نکند رشت و نار دانه

کشت دیگر او نکند کار خردمندان ست گفت نظم ابر اگر آب زندگی بارد ۞

هم گز از شاخ بید بر نخوری ۞ با فرومایه روزگار مبر ۞ گز نابوریا شکر نخوری ۞

وزیر دانا چون این سخن را طرفی دید پسندیده و بر حسن رای ملک آفرین خواند

و زیر گفت انچه ملک دارم گفته فرمود عین حقیقت است آنا بنده امید وارم آن است که

بعنایت خاصان رتبت پرورد خویش گیرد که امروز لطف است پیرانه

بنی دعا و آن کرده در نهاد او مستحکم نشده و در خبر آمده است ماخوذ

تم بحمد الله تعالی و حسن توفیقه نظم بابد ان بازگشت همر لوط ۞ خاندان نبوتش گم

شد ۞ سگ اصحاب کهف روزی چند ۞ پی نیکان گرفت مردم شد ۞ این

بکشت و حلیفه از زندهای ملک در شفاعت بادی یار شدند تا ملک از سر خون

او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت نمیدانم نظم دادم که گرگ زادگان را بر ستم گله

نظم ای زبردست زبردست آزار ❊ کرم تا کی بود اندر پی آزار ❊ بچه کار آید ترا
جهان داری ❊ مروت به که مردم آزاری ❊ حکایت یکی از ملوک پارسا را پرسید که از عبادت با کدام فاضلتر است گفت تا خواب بمیرد و زنادان
وقت کسی را بیازاری نظم خاطری را خفته دیدم نیمروز ❊ گفتم این فرصت غنیمت خواب بعد ❊
واگر خواهش هزار سپه ارزیست ❊ انچنان هر زر که نامحقه به ❊ حکایت
یکی از ملوک رشید هم کرتی در غرت بروز آورده بود و در پایان می سکفت
بیت ای که با اقبال تو در عالم است ❊ کز تو یک ذره دلی خرم است ❊
درویشی در پیرهن و کرته زر ماخفته بود گفت جواب ای که بر اقبال تو در
عالم است گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ❊ ملک را از زیر بخ جنبش اید و هره
زر از زهر هزار دینار زیاده از غرفه پر می داشت و گفت دامن کمر ای در درویش گفت دامن
از کجا آورده که جامه سلام ملک سلیمان را جان او در حمت زیاد ❊ ضعفی بران بر بندد فسه بر
و پیش درویش فرستاده در درویش آن نقد زر را باندک روی تلف کرد باز اید
گفت بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملکرا پروای او نبود حال درویش بگفتند سلطان هم برانه و روی از کشیم
واز اینجا گفته اند اصحاب فطنت و بصیرت که از غربت و وصول سلطان بر خزانه

چو بارگ بخت ایشان در راه آز کرد و جمعیت خاطرش قوت دارد و ملک
بار دگر خواهد خرش کهه و زر و قبول نیاید گفت سعو را به که مشورت نظم ازان کو بکنج
عافیت بنشست ❊ وز ان بیگ و زان جهم بسشت گاهد بر زنه زر و قلم بگشت
و زدست زبان حرف گیران رشت ❊ ملک گفت مرا آنچه خیر در انست بما کو تا بدان
شاید گفت ای ملک خزانه ان است که بچنین کارها ش ورزند نظم هما گاه آرد
مرغان ازان شرف دارد ❊ که استخوان خورد و جانور نیازارد ❊ مثل سپاه کش
را گفتند صحبت چیست گفت بچه وجه چیزها را فتاد گفت با قصه صید ش مخیرم و از شر دشمنان ایمن
صورتش زنه گانی میکنم گفتند اکنون چون بقتل حاضرش و زانه ای پادشاه غمش افزار گفت
چرا نگویم زر دی تا در حلقه خاصان در آورد و از رنده گان حلقه شمارد
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم نظم اگر صد سال گبر آتش فروزد ❊ اگر یکدم
در و افتد بسوزد ❊ افتد که نزدیم سلطان را زر پسند و باشد که سر ببرد حکما گفته اند
از نرتن بطبع پادشاهان برخیز باید بود که غالب آنچه بر شنای طبعت پسندد
و بسلامت بر نخیزد ظرافت بسیار هنر نیز بان است نظم تو بر سر عربده خویشتن باش قصه ارزنی
بازی و ظرافت به نزدیان نگذار ❊ حکایت یکی از رفقان شکایت روزگار
نامساعد پیش من آورد گفت لذت مدارم و عیال بسیار و عاقبت بارخانه

PRINCETON

پسند آمد سکه بر دستم بر ما کف ❊ در کران او بها نرود بر ما بگذشت ❊

ملک را این سخن سودمند آمد و از خون او در گذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در جمعی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک رائی میزدند بوزرجمهر را برای ملک پسند آمد و زیران در نهانش کشتند رای ملک را چه رغبت صدری کز فکر چنین حکیم خردی کفت بجهانگیری کام ما معلوم نیست رائی نشاید زدن مگر از مخمصه ایست که عواقب آید یا خطا بعاقبت متابعت او از منازعت این باشم **نظم** خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن

و کر خود روزرا کوید شب است این بباید کفت کاینک ماه و پروین

شبانوی کیوان بافت کرمن علویم و با قافله حجاز بشهر در آمدند و نزدیک رسیدن بحی آیم و قصیده بنکوئی ملک برود دعوی کرد کی کفته است عرضش دادند و از اکرام کرد و نوازش پسکران نمودند کی از زندهای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود کفت من او را بپسایم و پدرش نصرانی بود در لحظه برآشفت که پیر بشت و شعرش را در دیوان انوری فرستاد ملک فرمود تا او را فرو کوبند با چندین دروغ زدن چرا کوید کفت خداوندا زری بر انجمن نمانده است در حضرت بکویم اکر راست نباشد بهر ازیت که خواهی سزا دارم کفت نیک **نظم** عزیمی اکر ات

حکایت یکی از پارسایان حکایت کرد که در بیابانی راه میرفتم و از قافله جدا افتادم و دزدان بر من زدند و هر چه داشتم ببردند و جامه از تنم بیرون کردند و برهنه بماندم و سرما سخت بود و برف میبارید و بهیچ دیهی نمیرسیدم که خود را بدانجا رسانم و بیچارکی بر پای خاستم و کفتم کاش جامه‌ای داشتم که خود را بپوشانیدمی و بیچارکی بر پای خاستم و کفتم کاش جامه‌ای داشتم که خود را بپوشانیدمی و بیچارکی بر پای خاستم و کفتم کاش جامه‌ای داشتم که خود را بپوشانیدمی

خورده بودم در طفلی کفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **نظم**

تا تو انی در پی کس مرو خویش ❊ کاندرین ره خار بود یا خس خویش

برادر که تواند کار باشد ❊ **حکایت** دو برادر در بصره یکی خدمت سلطان کردی و دیکری بزور بازو نان خوردی تو انکری کفت ای برادر چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کمتر بری کفت تو هم کار کنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی و خرد مند آنست که از نان خوردن و نشستن بر زر کمر خدمت بر میان بندد و ایستادن **نظم** بر افکن نان خوردن و نشستن ❊ بزر کمر خدمت بر میان بستن

نقه کردن خمیر ❊ بر زر خدمت بر سینه پیش بر ❊ عمر کرانمایه بدین صرف شد

تا چه خوری صیف و چه پوشی شتا ❊ ای شکم خیره بنانی بلز ❊ تا کمی پیش نخوانند ترا

حکایت کسی حضرت نوشیروان عادل کفتند فلان دشمن ترا خواهی بقتل آورد کفت نه که اکر بر وعده وجای بیابانی بکشتن دهد بیم است که مرا خواهد کشت **نظم** اکر بر وعده وجای بیابانی ❊ بکشتن دهد بیم است که مرا خواهد کشت

که زندکانی ما نیز جاودانی نیست ❊ **حکایت** کروهی حکما بحضرت کسری بر رای مصلحتی سخن کفتند بوزرجمهر که حضرت ایشان بود خاموش شد کفتند چرا ما سخن نکوئیم کفت حکیمان را سؤال ابلهان و زندان جز تقیم را پاسخ چون نیم که رای شما بر صواب است مرا بر سه آن سخن کفتن حکمت نیست **نظم** چه کار آید صواب ما بکاری ❊ مرا در روی

سخن کفتن نشاید ❊ و کر نیم کز ما بجای کیاه است ❊ اکر خود روی خاموش نشینم کیاه است

ملک کنیزک را حب وی یافت حکایت کفته شد ملکی خشم کرفت و فرمود تا سیاه
را با کنیزک استوار به بندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرا
سر شفاعت بزمین نهاد و کفت سیاه با کنیزک بیچاره درین کناهی
نیست که با بزرکان و خدمتکاران کفت را بنوازش خداوند معتود
ملک کفت اکر در مفاوضت شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت
دلداری کردمی کفت ای خداوند روی زمین آنچه تو فرمودی معلوم است ولیکن نشنیده
که کفته اند بیت دست سلطان دکر کجا یابد ؛ چون برفتن زر و دفا در تیغ
تشنه را دل نخواهد آب حیات ؛ کوزه بکذشته بر دهان ... سفر کنج ؛
دیکر او سال بر روی بسند ؛ که رود جای پاکیزه بده ؛ تشنه هرکز نخورد آب
زلال ؛ نیم خورده دهان کنده ؛ حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار
مشرق و مغرب را بچه کرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکریان بیش از تو بود
و چنین فتحی میسر نشد کفت بعون خدای تعالی هر مملکتی را که کرفتم رعیتش را نیازردم
و نام نیکوی پادشاهان جز به نیکوئی نبردم نظم بزرکش نخوانند اهل خرد
که نام بزرکان بزشتی برد ؛ این همه هیچ است چون میکذرد ؛ بخت و تخت
و امر و نهی و کیر و دار ؛ نام نیک رفتکان ضایع مکن ؛ تا بماند نام نیکت یادکار ؛

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرکان کفت پارسائی را چه کوئی در حق فلان عابد که دیکران بطعنه سخنها کفته اند کفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

بیت هر که را جامه پارسا بینی ؛ پارسا دان و نیک مرد انکار ؛ ور ندانی که در نهادش چیست ؛ محتسب را درون خانه چه کار ؛

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میکفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

نظم عذر تقصیر خدمت آوردم ؛ که ندارم بطاعت استظهار ؛ عاصیان از کناه توبه کنند ؛ عارفان از عبادت استغفار ؛

عابدان جزای طاعت خواهند ...

دری کریم ببخش ؛ من نکویم که طاعتم بپذیر ؛ قلم عفو بر کناهم کش حکایت
شیخ عبد القادر کیلانی رحمة الله علیه را دیدم در حرم کعبه روی بر زمین نهاده
و همیکفت ببخش و اکر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانکیز تا در روی نیکان شرمسار
نشوم کفتم نظم روی بر خاک عجز میکویم ؛ هر سحرکه که باد می آید ؛ ای که هرکز فرامشت نکنم ؛
هیچت از بنده یاد می آید ؛ حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه
جست چیزی نیافت دلتنک شد پارسا را خبر کشت کلیمی که در آن خفته بود در راه
دزد انداخت تا محروم نشود نظم شنیدم که مردان راه خدای ؛ دل دشمنان
را نکردند تنک ؛ ترا کی میسر شود این مقام ؛ که با دوستانت خلاف است و جنک ؛
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب کیرند و در پیشت
میرند نظم در برابر چو کوسفند سلیم ؛ در قفا همچو کرک مردم خوار ؛ هر که عیب
دکران پیش تو آورد و شمرد ؛ لاجرم عیب تو پیش دکران خواهد برد ؛ حکایت
تنی چند از روندکان که شفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
که موافقت کنم موافقت نکردند کفتم این از کرم و اخلاق بزرکان بعید است
روی از مصاحبت درویشان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن
که من در نفس خویش بعد آیه رقت می بینم که در خدمت یاران شاطر باشم نه بار خاطر

پرسم ز بکعبه ای اعرابا ❊ کین ره که تو میروی بترکستان است ❊
چون بمقام خویش باز آمد سفره خوانت تا چیزی شاول کند پسر صاحب دولت
دولت کفت ای پدر بعزت سلطان طعام نخوردی کفت در نظر خاطر
چیزی نخوردم که بکار آید کفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید نظم
ای امر ما نهاده بر کف دست ❊ چهار را کرفته زیر نعلت ❊ تا چو خودای
خسپیدن ای مغرور ❊ روز در ماند کا نسیم دغلت حکایت یاد دارم
که در عهد طفولیت معتقد بودم و شبخیز و زاهد و پرهیزکار و در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده بر هم نهاده و مصحف عزیز بر کنار نهاده و طایفه کردا کرد خفته
کفتم که یکی از اینها سر برنمیدارد تا نکوئی از بر ای یکدانه بکند زر نپذیرد کفت ای
پسر اکر تو نیز بخفتنی بر کردن پوستین خلق ای نظم نپسندند مدعی خوشش را
کر دارد پرده پیش پیغمبر ❊ کرت چشم خدا نمی بخشد ❊ پس
همکس عاجزتر از خویشش ❊ حکایت یکی را از بزرکان در خفتی می ستود
بدو اخلاق چملش مبالغه همیکرد و میکفت من آنم که چنم دانم نظم
پنجم بچشم عالمیان خوب منظرات ❊ در چشم عالمم ز خجالت فتاده پیش ❊
خطا و دوس را بخشش و نکاری کرامت خلق ❊ تحمل کننده دارد هیبت از ما کار

در معنی این آیه کرمخ اقرب الیه من حبل الورید بخش کجای رسانیده بودم کم میکفتم
دردم دوست نزدیکتر از من بمن است ❊ وین عجبتر که من ازوی دورم ❊
چکنم با که توان کفت که دوست ❊ در کنار من و من مهجورم ❊ من ازو
این بخش است و فضله قوح در دست که ورزنده از زور مستی کند زکر او و او را خبر
در راز او اشکر کردچنان نعره بزد که دیکران ترو فقد او در حروشش کذند و خواستند
حمایل از جیش کفتم بجان آنرا و دران باخبر در حضور و تعریکان پابرجا در
فهم تحیر کنند مستمع ❊ فوت طبع از متکلم مجوی ❊ و سعدی شبان
را رازیست پارسا تا نزند همه سخن کوی کوی حکایت شبی در بیابان مکه از یاران
بخواب اپای رفتم نمودم سر نهادم و شتر باز اکشم دست از من برارد نظم پای سکین
پای و چندان رهست کز تحمل ستوه شد ❊ تا تو چسم فربهی لاغر شود
بلاغری همه باشد از بخشی حکایت پارسائی را دیدم که در کنار دریا کریست
بخواست کرد چسبح دارد به نیمشب شد مدتها بی و در زر بخبر بود شکر خدای عزوجل
کفتی پرسیدندش که چه شکر میکنی کفت شکر آن میکنم که بصبری کرفتارم
معصیتی نظم کر هزار زر بکشتی بعد آن یار عزیز ❊ تا نکوئی که در اندیشه ام غم جانم باشد ❊
کویم از بند و سکین چه کز صلاریخ ❊ کز دل آزرده شد از من غم آنم باشد ❊

پنجم سیان عالم و عابد چو فرق بود تا آخر شیار کردی ارزان این فرا تیق را پنجم

ان یکلیم خویش برون آورد زبرج ویں سری کنند کز پکر و غریق ست حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام خیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد

و در حالت او نظر کرد و چون از خواب مستی سر بر آورد و گفت قوله تعالی

و اذا امروا باللغو مروا کراما ازدرایت ایثما کن ساتر او کریما یابن تقی اثث

مفاسا تا الا جنبا نظم اگر چو ما خوار نمودم بکوار ز مناب این پارسا روی از کرکه کار ش

پنجاشیه که در وی نظر کن توبر من جلا مزدوران گذر کن حکایت طایفه زهاد ان

با نگار در پیش درویشی آمدند و بخان نانسزا گفتند و بر فتند و بر نگانیده مدتی حکایت

از پیطاقی پیش پرطاقت برد گله کرد بر من چنین حالتی رفت پیرهنی ای فرزند خرقه در

درویشان جامه رضاست و هر که در این کوت تحمل کند تا مرادی مدیحت

دختر قبروی حرام است نظم گر کرنت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

پای برادر چه عافت خاک است خاک شویش از آن که خاک شوی

پور یای فرا وان نشود تیره بلنگ عارف که بزیر نشست آب است انوز

منظوم فرمی المثنوی این حکایت شنو که در بغداد شد روایت پهره را خلاف فرشاد

هدایت از کرد راه و رنج رکاب کفت پایه از طریق عتاب من و تو هر

چون بنود خویش را دیاست و تقوی قطع رحم بهتر از نمودت قربا حکایت

یاد دارم که یکی مدعی در این پت بر قصد من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی

در کتاب چه از قطع رحم نهی کرده و نه که کرخ القربا را مرتکب شده اینچه تو کنی ناقض

است گفتم غلط کردی که موافق از نیست و آن جاهدک علی ان تشرک

با من لیس لک به علم فلا تطعهما نظم هزار از خویش که پیکانه از ضرا باشد فرای یک

سر پیکانه کاشنا باشد حکایت منقوله پیرهنی لطیف در بر داشت و دختر خجسته بگفتن خوازی

در آمد و گفت ای پدر لباس تو بر من حلال است یا مدار آن پدر چنان

خجل شد که نزدیک بود که از پوست بیرون آید گفت ای فرزند این پیرهن

از کجا آوردی گفت فلان درویش را دیدم گریان آمد و گفت این را بفروش

و نفقه سال کفشد و اما در اچه اعلاج کنی گفتم که چنان شود و دختر اطلاق کرد

ع

شرمسار از نزد خود مخوانش پیش

حکایت پادشاه بخشنده

انتظار کرد که کسی از طایفه درویشان

نعمتی بدو رساند هیچ کس

نیامد روزی بر سبیل اتفاق

پیرهنی از درویشی بدو رسید

پیرهن بر تن کرد و در راه بغداد

نظم

پیرهن بر تن کرد و در راه بغداد

پیرهن بر تن کرد و در راه بغداد

پیرهن بر تن کرد و در راه بغداد

پیرهن بر تن کرد و در راه بغداد

بیت بنده حضرت کریم ☆ پرورده نعمت قدیم ☆ گر نکند بضاعتی نزارم ☆
بیت سرمایه طاعتی ندارم ☆ کرپا بنوازم و گر نرانند ☆ لطف ایدم ز درگه او نرانند ☆
بیت چاره کار بنده داند ☆ چون هیچ وسیلتی نیازد ☆ رحمت ما لکان تواند ☆
بیت آزاد کنند بنده پیر ☆ ای بار خدای کی بود دیر ☆ پیر بنده چو خدمتی نیارد ☆
بیت سعدی گر نکند رضا کیر ☆ ای خواجه ازاد خود نگه دار ☆ بد بخت کسی که سر بتابد ☆
بیت زین در که درد رد کی یابد ☆ حکایت حکیمی را پرسیدند که ز نخوت و تکبر
کدام قبیحتر است گفت انکس را که نخوت است شجاعت حجت نیست
نظم نوشت است بر کور بهرام گور ☆ که دست کرم به ز بازوی زور ☆ فانده تمام
طاؤس و لیکن تا بابد ☆ بماند نام بلند نوشیروان عادل مشهور ☆ نکو نامی بمرد ان نکرد
که فضله زر را ☆ چو باغبان بیرد پیشتر خورد انکور ☆ حکایت پیش یکی از زنادقه
کله بردم که فلان درحق من بد فساد کوا هی داده است گفت بصلاحش حمل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بد مکال ☆ مغرض تو گفتش نیابد جمال ☆
بیت چه انگشت بر خط بطلیموس مستقیم ☆ که از دست مطرب خورد کوشمال ☆ حکایت
یاد دارم که در کاروانی مسافت رفته بودیم و سحر خفته در بیابانی در میان لغوه
بزدور راه پایان کرفت و تفریس آرام نیافت چندین روز تکلش ان چه حاصل

بیت بنده حضرت کریم ☆ پرورده نعمت قدیم ☆ گر نکند بضاعتی نزارم ☆
بیت سرمایه طاعتی ندارم ☆ کرپا بنوازم و گر نرانند ☆ لطف ایدم ز درگه او نرانند ☆
بیت چاره کار بنده داند ☆ چون هیچ وسیلتی نیازد ☆ رحمت ما لکان تواند ☆
بیت آزاد کنند بنده پیر ☆ ای بار خدای کی بود دیر ☆ پیر بنده چو خدمتی نیارد ☆
بیت سعدی گر نکند رضا کیر ☆ ای خواجه ازاد خود نگه دار ☆ بد بخت کسی که سر بتابد ☆
بیت زین در که درد رد کی یابد ☆ حکایت حکیمی را پرسیدند که ز نخوت و تکبر
کدام قبیحتر است گفت انکس را که نخوت است شجاعت حجت نیست
نظم نوشت است بر کور بهرام گور ☆ که دست کرم به ز بازوی زور ☆ فانده تمام
طاؤس و لیکن تا بابد ☆ بماند نام بلند نوشیروان عادل مشهور ☆ نکو نامی بمرد ان نکرد
که فضله زر را ☆ چو باغبان بیرد پیشتر خورد انکور ☆ حکایت پیش یکی از زنادقه
کله بردم که فلان درحق من بد فساد کوا هی داده است گفت بصلاحش حمل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بد مکال ☆ مغرض تو گفتش نیابد جمال ☆
بیت چه انگشت بر خط بطلیموس مستقیم ☆ که از دست مطرب خورد کوشمال ☆ حکایت
یاد دارم که در کاروانی مسافت رفته بودیم و سحر خفته در بیابانی در میان لغوه
بزدور راه پایان کرفت و تفریس آرام نیافت چندین روز تکلش ان چه حاصل

حکایت پیش یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق پیش مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و دیری بر آمد
عرب همیبود و هیچکس بمعالجتی پیش او نمیامد و معالجتی از او نخواست
پیش پیغمبر آمد و شکایت کرد هیچکس بمعالجتی نمیآیند و مرا برای معالجت
اصحاب فرستاده اند رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت این طایفه را اطریقیت
که تا اشتها غالب نباشد چیزی نخورند و اشتها هنوز با قی باشد که دست
از طعام بر دارند حکیم گفت این است موجب تندرستی مشورت بزرگان
ببوسید و برفت نظم سخن اندکی گفته آغاز و پایان ☆ که از نا گفتش خلق نالیده ☆ یا ز نا خوردنش بیمار
خورد نش شد رستی آزار دهد ☆ حکایت درسیرت ازردیشر ملکان آمده است

حکایت پیش یکی از زنادقه کله بردم که فلان درحق من بد فساد کوا هی داده است گفت بصلاحش حمل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بد مکال ☆ مغرض تو گفتش نیابد جمال ☆
بیت چه انگشت بر خط بطلیموس مستقیم ☆ که از دست مطرب خورد کوشمال ☆ حکایت
یاد دارم که در کاروانی مسافت رفته بودیم و سحر خفته در بیابانی در میان لغوه
بزدور راه پایان کرفت و تفریس آرام نیافت چندین روز تکلش ان چه حاصل

حکایت پیش یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق پیش مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و دیری بر آمد
عرب همیبود و هیچکس بمعالجتی پیش او نمیامد و معالجتی از او نخواست
پیش پیغمبر آمد و شکایت کرد هیچکس بمعالجتی نمیآیند و مرا برای معالجت
اصحاب فرستاده اند رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت این طایفه را اطریقیت
که تا اشتها غالب نباشد چیزی نخورند و اشتها هنوز با قی باشد که دست
از طعام بر دارند حکیم گفت این است موجب تندرستی مشورت بزرگان
ببوسید و برفت نظم سخن اندکی گفته آغاز و پایان ☆ که از نا گفتش خلق نالیده ☆ یا ز نا خوردنش بیمار
خورد نش شد رستی آزار دهد ☆ حکایت درسیرت ازردیشر ملکان آمده است

لطیف

باب هفتم در تاثیر تربیت

پدر اگر دولت بزرگ و مکنت بی‌دریغ دارد فرزند را جز ادب میراث نگذارد

پسری کاهل داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که پسر را تربیتی بکن که مگر عاقل شود گفت روزگاری تربیت کردم و تعلیم دادم و سودی نداشت پس پدرش فرستاد که عاقلش مگوی و مرا دیوانه کن نظم هیچ عاقل نکند آدمی را که بد گهر باشد و نیکی نکند با خر گوهر پاک ضایع نشود تربیت را چو نکو نشود

خر عیسی گرش ببرند به مکه چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسر را پند همی داد که جانان پدر انگور نخورند که ملک الموت دینار را اعتباری نکند و سیم و زر در غرجه ملک خطی نیست یا درویش بیکبار بر دیوار خواجه بشکافد و نقره و زر را بخزانه برد هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر بنشیند و پارسا هنر گفته و نخورده پند نظم بخت آنرا یار است که با علم است پس از جاه بخسپ و بخور ده باز و جور رحم بعد و قرآن فاتحه در شام هر کس از گور خود فراغت کند پدر و دستار زاده کجا ماند بوزیر پادشاه فرستاد پسران وزیر نامحقق بگذاشت و بدانش دست نیافت حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کرد و ضرب بیحد بر او روا میداشت پسر از پدر شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درید

پدر گفت ای پسر تحمل کن که تا ضرب استاد نبینی لذت علم نیابی

نظم

ادب نخست و دیگر علم و دیگر مال تا بدانی که کجا و چون و چند

پسر فقیهش یکی از صحبت برانند پس واجب آید معلم را که پادشاه زاده را ادب نکند که در آخرت ازو باز خواست کند

نظم

ادب نخست پس آنگه عتاب استاد را که در حق غلام خداوند را ادب نکند

پسر فقیهش یکی از صحبت برانند پس واجب آید معلم را که پادشاه زاده را ادب نکند که در آخرت ازو باز خواست کند

نظم

ادب نخست پس آنگه عتاب استاد را که در حق غلام خداوند را ادب نکند

پسر فقیهش یکی از صحبت برانند پس واجب آید معلم را که پادشاه زاده را ادب نکند که در آخرت ازو باز خواست کند

نظم

ادب نخست پس آنگه عتاب استاد را که در حق غلام خداوند را ادب نکند

پسر فقیهش یکی از صحبت برانند پس واجب آید معلم را که پادشاه زاده را ادب نکند که در آخرت ازو باز خواست کند

نظم

ادب نخست پس آنگه عتاب استاد را که در حق غلام خداوند را ادب نکند

پسر فقیهش یکی از صحبت برانند پس واجب آید معلم را که پادشاه زاده را ادب نکند که در آخرت ازو باز خواست کند

نظم

ادب نخست پس آنگه عتاب استاد را که در حق غلام خداوند را ادب نکند

پروزه در ساحته کور پدر تو بچه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر او
پاشیده در روی بچه این بشنید و گفت تا پدرت در زیر این سنگ گران
در خفه پچید پدرش بر سید که چرا نهفتی گفت نظم خرکه کمتر هند بروی بار پرشد
آسوده کند رفتار حکایت بزرگی سلاح پرسید که چیست حکم اگر هر دو بشمر
با وی احسان کنی دوست گردد گفت نفس سلاح چند انگه سر از راه پیش کش نیارد
نظم فرزند خوی شعله آدمی کم خوردن ۞ وکر خوردچه بهایم پرورند چه جاوه ۞ مرا نکه بر اری
مطیع حکم تو تحت ۞ خلاف نفس کن فرمان دهم چو یافت مراد ۞ حکایت
یکی سلاطین پرصورت در دیوان در محفلی نشسته و تشنج در پرسته و در قریحه
بسیار کرده و دم تواضع ان آغاز سخن بدانکار رسیده که در دیوش زاد
قدرت بسته است و پنجه بزرگی شکسته نظم کریانکه بر تست لذر درم پیش
۞ خداوندان نعمت را کرم پیش ۞ مرا که پرورده نعمت بزرگان بعوم این سخن
بحث آمد گفتم ای یار تواضع ان دخل در دیوش نکند و در خیره کوشه نشینان
و مقصد را بران و کهف مسافران و متحلب بارکران از بهر راحت دکران دست
شاول بطعام انکه در از کنند که متعلقان و زیردستان بخورند و مضمه مکارم
ایشان باجوانان و پیران و اقارب و خویشان برسد ۞ تواضع از آنجا

خصوصا نعیم بهشت خبر میدهد که او لک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از حرمت عفاف محروم است و ملک و نعمت بزرگ نزد رزق
معلوم نظم تشنگان سلسبیل از بهر آب ۞ همه عالم بچشم چشمه آب
حالی که من این بگفتم غلان در دیوش بنوعت تحمل رفت و ادب فصاحت
در میدان بلاغت جهانید و در من تاز انید و گفت چندانکه صفت
ایشان بگوی و سخنان پریشان بگفتی که و هم تصور کند که تر یاقد
یا کلید در خزانه رزاق دشمنی بگیر مغرور و مشتغل بمال و نعمت مفتون جاه
و بر تبت بخر بگریند الا بسفاهت و نظر کند الا بکراهت و علما را بکدا نے
منسوب کنند و فقرا به پیشها طعنه زنند بغیت تا اگر دارد زر و تمره جاه
پسند از هر بر تر از هم نشیند و خصوصا بهتر زهمه پندند نه آن در سه دارد
که سر بکبر فرو دارد زهیچ چیز از قحط حکما که گفته اند هر که بطاعت آرزو دیکن
کم است و بمعنت پیش بصورت تواضع کرات بمعنی در دیوش نظم کر پارسا
بهانه حال کند فخر رحیم ۞ کون خرش شمار اکر کاه و عبرات ۞ کفتم مدت
ایشان رد مدار اکر خداوند کرم اند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند و قرص بهر خدا نهند و در چه چند

51

و بکردن نظم علم هرچند پیشتر خوانی ۞ چیزی علیت نشناسی نادانی ۞ حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر بسیار خوردن چنانکه گفته اند
نظم هرکه پرهیزد ز هر علم و فروخت ۞ چیزی کو کرد و مال اندوخت ۞ حکمت عالم ناپرهیزکار
گور شعله دار است نظم پا فایده هرکه عمر در باخت ۞ چیزی بخورد و روز دیگر انداخت ۞
حکمت ملک را از خردمندان جدا نگیرد و دین از پرهیزکاران گدا نیابد
پادشاهان را بصحبت خردمندان احتیاج زیادت است از احتیاج خردمندان بقربت
پادشاهان نظم پندی اگر شنوی ای پادشاه ۞ درهمه دفتر بزر نبشت ۞
چیره به خردمند مفرما عمل ۞ گرچه عمل کار خردمند شد ۞ حکمت پاید از راه مال
مال پاکبازست و علم پاک و ملک پاسپاس است نظم وقتی لطف کن
و مدار ار اد مردمی ۞ باشد که درکند قبول اوری دلی ۞ وقتی بقهر گوی که صد گونه مهربانی
که گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی ۞ پند رحم آوردن بر بدان ستم بر نیکان
عفو کردن بر بدان و ظالمان و ظلم است بر درویشان نظم چیست ازچه ترحم
کنی و بنوازی ۞ بدولت تو کند گه نکند با نیازی ۞ حکمت بر درویش پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بنخچیر مبدل شود و این

پسندیده است بخشایش و لیکن ۞ منه بر ریش خلق از آزار مرهم ۞ ندانست اگه
رحمت کجا کار ۞ که این ظلمت برفروزد آرام ۞ حکمت بخشایش از دشمنان پذیرفتن
خطاست و لیکن شنیدن روا نیست بخلاف آن کاری کردن که عین صواب است
نظم ضرر کن ز آنچه دشمن کوید ان کن ۞ که برزان نوزد است تقابل ۞ گرت راهی
نماید راست چون تیر ۞ ازو برگرد و راه راست چون گیر ۞ حکمت خشم پیش ازخرد
گرفتن و حشت آرد و لطف پیش از وقت هیبت برد بخشایش ترسکن که ازترس برگردد
و بخشایش زرکن که تبو دلبر کردند نظم ترسی ز ترحمی هم در بست ۞ چون رگ زن که مرهم
و مرهم نه است ۞ درشتی گیر و خرد مند پیش ۞ نه سستی که نازل کند قدر خویش ۞
نه مرحومیش را فرو زاید جهد ۞ نه بکمارش راند از آستانه خود ۞ نظم چو از بند پدر گفت
ای خردمند ۞ مرا تعلیم ده پرهیز و پند ۞ بگفتا تا توانی خلق را خوان ۞
که گنجشک خورد گرگ تیز دندان ۞ حکمت هرکس دشمن ملک معین نه پادشاه را چه
و سلطنت پادشاه را علم نظم بر سر ملک بسیار آن ملک فرمان دهد ۞ که خدا را بخود بسی فرمان دهد
حکمت پادشاه باید که بر حشم خویش بعطوفت و نوازش بیفزاید تا رعیت و سپاه
اوّل او را دوست دارند پس اگر زبانه بر خشم زند بازنند نظم نشاید بر نعم کان نعمت
که بر سر کند کبر و شد ملک باد ۞ ترا باچنین شدت سر کشی ۞ نه پندارم ز زر خاک ازر اشی

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

ولیکن خداوند بالا و پست
به عصیان در رزق بر کس نبست

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر بر نهد تاج بخت
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست
ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد به آلای خود

کتاب بستان من کلام شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خدایی که جان آفرید
سخن گفتن اندر زبان آفرید

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حلم

اگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

بقهر از او بستانند و زجر و هول نکنی ؛ حکمت همه کس را دندان بترشی کند شود
مگر قاضیان را که بشیرینی ؛ بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛ ثابت کند
از بهر تو صد خربزه زار ؛ حکمت دو کس حسرت بخوردند یکی آنکه داشت و نخورد
و آنکه دانست و نکرد ؛ بیت کس نبیند بخیل فاضل را ؛ که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد ؛ کرمش عیبها فرو پوشد ؛ حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری
چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری ؛ نظم جوان گوشه نشین
شیرمرد راه خداست ؛ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ؛ نظم جوان سخت باید
که از شهوت بپرهیزد ؛ که پیر سست رغبت خود آلتش نمی‌خیزد ؛ حکمت حکیمی را
پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده و برومند
گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین
چه حکمت گفت هر یکی را درخت معین است بوقتی معلوم که گاهی بوجود آن
تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت
خوش است و این است صفت آزادگان نظم آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ؛ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد ؛ اتمام داده شد بعون الله الملک المستعان

تمام شد کتاب گلستان بعون الملک ... مصلح الدین من کلام قدوة الفصحاء شیخ سعدی

سعدی فارسی رحمت الله علیه ... سنه ۱۲۴۳

خلاف پیمبر کسی ره گزید
هرگز بمنزل نخواهد رسید

هنیده از سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت حضرت خواجه کائنات صلوات الله علیه وآله وأصحابه

کریم السجایا جمیل الشیم
بر آل و اصحاب او صلّ یا
امام رسل پیشوای سبیل
شفیع الوری خواجه یثرب و بطحا
کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نور پرتو نور اوست
قلمی که تا کرده قرآن درست
کتب خانه چندین بشست
چو عرش برین بخت بشریم
بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو چیتش در افواه دینی ثمار
تنزل در ایوان کسری فتاد
بر لات قامت لات بشکست خورد
با عزاز دین آب عزی ببرد
نه از زلات و غزنی بر آورد گرد
ه تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بازگشت از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در پویه قرب بتاخت
که در سدره جبریل از و باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی بر تر خرام

نبی را بسر ابا شفیع الامم
امین خدا حبیط جبرئیل
امام الهدی صدر ایوان جان
کتب خانه چندین بشست
بمعجز میان قمر زد دو نیم
تنزل در ایوان کسری فتاد
با عزاز دین آب عزی ببرد
ه تورات و انجیل منسوخ کرد
بتمکین و جاه از ملک درگذشت
و در سدره جبریل از و باز ماند
که ای حامل وحی بر تر خرام

نه هر حرف او جای نقش کس
به حکم قضا در رحم نقش بست
چه جای گهر ارنگند فرش زر آب
فرو کوفت بر آتش بیمنج کوه
که کوشت بر آب صدف گری
کمال بعسل در شاخ پرورده رنگ
ز خجلت عرق شد نطفه در شکم
وزین صدر تا سدره بالا کشند
که پیدا و پنهان بر نقش یکی است
وگر چند پیدت پدید آورند
که والله جز او کردن از زیست
در آنجا بصد اجر خیره برد
فسرده نمانده در کنه ماهیتش
بصر شهای بصیرت نیافت
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

فرزند ارجمند عالیجاه حسن خان سلمه الله تعالی
فرزند ارجمند عالیجاه حسین خان سلمه الله تعالی

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — اگر هر چه گویم نشاید بباد

هنیست بس از کرد کار تحسر — که توفیق خیرت بعد بر مزید

برفت از جهان سعد زنگی بزرگ — که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جایش باوج برادست چون پیش تابناک

خدایا بدین تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

کز از سعد زنگی مشک مانده یاد — فلک یار سعد ابوبکر باد

ثنای شاه زاده اسلام ادام الله حراسته

اتابک محمد شه تیغ بخش — خداوند تاج و خداوند بخش

جوان جوان بخت دولتش ضمیر — بیازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت یاور روزگار — که زهره چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت حلت ثریا سپرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — سه شهریاران کردن فراز

صدف را که همتای زر دانه پر — نه آن قدر دارد که گیرد ایر در

تو آن در کمون نگیدانه — که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خوشش — بهر پاسبانی ز آسیب چشم بدش

چه برخیزد از زادست کردار من — مگر رانت لطفت شود یار من

خدایا تو بر کار خویشم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بر آنچیز کایان بسوز — اگر میکنی پاداشی برآر

کمر بسته کردن کشان بر درت — تو بر استان عبادت درت

زهی بندگان راخه اوند کار — خداوند را بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند در راه ناری بدست

یکی گفتش ای حق راه خدای — بدین ره که رفتی مرا رهنمای

چه کردی بدام تو درمانده شد — کمین سعادت بنام تو شد

بگفت از پلنگم نیندیشه بود — وگر پیل و گرگش شکفتی مدار

تو هم گردن از طاعت حق مپیچ — که گردن بچنگال خشمش مپیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خداوندش نگهبان و یاور بود

نصیحت گوی بود مندانیدش — که کفار سعدی پسندانیدش

پند دادن کردن سه مرزا

شنیدم که در وقت قحط اردان — بهر مزچنین گفت نوشیروان

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

زر دریای عمان برابر کسی
سفر کرده ها مون و دریا بسی

عرب جزیره و ترک و تاجیک و روم
زهر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

هپکلک قوی چون شاور درخت
ولیکن فسرده و مانده پارک و بخت

چو صد رقعه بالای هم درخته
ز خرّاق و درد و دریان گریخته

بشهری در افتاد زر یا کنار
بزرگ و در و باغ و آب و شهریار

وطن بیکی خانه اندیشه داشت
سر عجز پای در و پیش داشت

به شد شد خدمت گذاران شاه
سر و ش بجلاتش ز کرد و راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان درت بر زمین

در آمد بایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت زهی

شهنشاه بگشاد از کجا آمدی
چه لغت بتقریب ما آمدی

چه بیوه ای در بن کشور ارزخیز درشت
بگو ای خردمند روی زمین

بگفتای خداوند روی زمین
ز فقر و ز رنج و ز حمله مسند را

کز از آسیب آزرده دیدم دلی
سفر کرده ها مون و دریا بسی

ز هر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخته

ولیکن فسرده و مانده پارک و بخت
ز خرّاق و درد و دریان گریخته

بزرگ و در و باغ و آب و شهریار
سر عجز پای در و پیش داشت

سر و ش بجلاتش ز کرد و راه
ستایش کنان درت بر زمین

که بخت جوان باد و دولت زهی
چه لغت بتقریب ما آمدی

بگو ای خردمند روی زمین
ز فقر و ز رنج و ز حمله مسند را

کز از آسیب آزرده دیدم دلی

61

وگر وانماند در تیمارشان کسان — برایشان بخشای در حالت بسان

کزو بود مرد و سمگی ره سپار — چه تاوان دهد طفل بیچاره زار

قوی زورمندات و لشکرکشان — ولیکن در اقلیم درویشان مران

وه دی بر حصاری کز او دلبند — رسد کشوری پاکزه سالار کند

نظر کن در احوال زنهار خیان — وه ممکن بود پاکزه در میان

چه بازارگان در دیارت برد — بمالش خیانت بود دست برد

گران بس که بر وی بگرید زار — هم بازگوید خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت برد — متاعی گزو ماند ظالم برد

برانديشش از ان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — وه یکنام زشتش کند پایمال

پسندیده خویان جاوید نام — تطاول کزد بر مال عام

بر آفاق اگر سر بپادشاست — چو مال از تو درگزرستاند گداست

برو از تهی دستی آزار مرد — ز بیچارگی مسکین شکم درگرد

حکایت

شنیدم وه فرمان دهی دادگر — قضا را اشتری بر او رد گذر

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزی سوار

دوان آمدش کله بادیه پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنت این که آمد بجنگ — ز خورشش بدوزم پر خرچنگ

کلان گیا زبره راست کرد — پسکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفتای خداوند ایران و تور — وه چشم بد از روزگار تو دور

منم آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل از فرهم آمد بجای — بخندید و گفتای نکوهیده رای

تو با یاوری کرد فرخ سروش — وگر زنده گورزه بودم بدوش

نهان مر عجب بخندید و گفت — نصیحت نغم باید شنفت

زتد پیر میمون ورای گزاف — وه دشمن نداند شش زور تاف

چنان است در مهتری شیوه یار — وه هر کهتری را بداند که کیست

تو انم مرای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقبات ورای — تو هم گله خویش دار ز پای

چو دانا شنید این نصیحت شنود — نگوهیش گفتای نکوهیده کف

همی رفت و میگفت در خود عجب — بباید نشست این نصیحت بدل

حکایت

حکایت

چو در مردم آرام و قوت ندید — خط آکنده بودان مروت ندید

چه پند کسی را نگیرد بکار — کش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود و بفگندش پیش پیل — در رحم آمدش بر غریب و یتیم

یکی همچه نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد

فغان بر در وی ملامت کنان — که دیگر بدست نیاید چنان

شنیدم که بگشاد یاران دست — فرو رسید و دیدش بعارض چو شست

درشتی بپرایه بر سیم یار — ملک بهتر از زر نا توان از فگار

مرا شاید انگشتری پاکنین — نشاید دل خرم اندوه کین

نگردند رغبت بهنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خشم نگزیدی ملک بسیار — نه پندارم آزرده گزیدی فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز — نخسپند مردم بآرام و ناز

بحکم الله این سیرت و راه راست — تا بگ ابو بکر بن سعد راست

کس از قشه در پارسی دیر گشان — نه پندگر قات خوشتر ان

یکی پنج بیتم بخش کز بهر گوش — در حلبی حی سرودند خوش

فصل قول

حکایت

بسی جهد کردم که فریاد رس — پس از من بود سرور انجمن

کنون خفته در خاک تیره تنش — سرود مرا در وجود منش

چه تدبیر سازم چه درمان کنم — ز اندوه غم نفسرده جان در تنم

بگفت این برادر غم خویش خورد — ز اندوه هنر شد و پشت

تو اندیشه در تا بمانی بس است — چه غم جان جای دیگر کس است

وگر هوشمندست و کار آگهست — غم او مخور کو غم خود خورد

شقاوت نیرزد جهان دادنش — کفن شمشیر و بگذارنش

گر او از ز خسروان عجم — زغوغه فریدون و ضحاک جم

نماند بجز نام نیک از بقا — چه کس را نه پیمود گرد جا

پس ای نیکنام این جهان را مناز — که جاوید نامی نیاید باز

گر اسیم و زر ماند و گنج و مال — بسی رنج برده بسی خورده سال

وزان کس که چیزی بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگ آنکه نامش نکو برد نیز — توان گفت با اهل ملک گریز

الا تا درخت کرم پرورد — که جاوید ماند ز و بار رحمت خورد

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

حکایت

شنیدم که بعد از چند سال

بد انجام رفت و برآمد بشه کهو — که با زیردستان جفا پیشه کرد

بسی تیر و سختی برین بگذرد — بماند برو سالیانام بد

سخنهای که تلخ گفتند از پشت — نکو باشش تا بد نگوید کسی

حکایت

شنیدم که در مرز روز رزم — برادر چو بودند از یک پدر

سپه‌دار و کردن‌کش و پیل‌تن — نکو رای و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین چهره داشت — طلب کار رجولان و نام‌آور ارباش

برفت از زمین راه قسمت نهاد — بهر یک ز ان پرنیانی بلاد

مبارا که بر یکدگر حمله کرد — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر قهر ازان روز کار ش شورد — بکان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاند مگر طناب امل — وفاتش فروبست دست از عمل

مقرر شد آن مملکت را بحق — که پیچد مر بوم و کنج و سپاه

بچشم نظر در به اقطار خویش — کرفشد هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال کو آورد

یکی عاطفت پیش خویش کرد — درم داد و تیمار در پیش کرد

چو خشم یکی بر ان یکدگر کرد — تو برخور که پند از کهتر برد

کلاش خطا بود و تدبیر پست — که در عدل بود انچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند ازان نام ننگ — برانداز باشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید — خداوند بستان بکه کرد و دید

بجست کر این مرد بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت نیوشت اکر بشنوی — ضعیفان بیفکن بکتف قوی

کر فرد ابر اورد بخت هنر — که دانه بر اورد خوشه ز جوی

چو خواهی که فرد ا بود بخت مهتری — مکن هیچ مهتر بخشم اندری

که چشم بکندر بر تو این سطوت — بپرد بقهر آن که دارد اشت

یکی بیخه از ناتوانان مبار — که کر بفکنند تا بعمرت سر

خیال بقه پیش ازان بر کان — پشادون ز دست فتد دکان

بزرکان روشن دل پیچ کشت — بفرزانکی تاج بفرو بخت

بر نیاله راستان بکه مرو — و کر راست نخلی نشیند بجوی

حکایت

نه هر اولاد را زاده ز روی بخت
که روز آدمی زاده بد بخت

بهت از روی ان صاحب خفت
نه ان کز مهر افتد چون درد

چو ان نداند یکخورد و خواب
که اش فضیلت بود بر خواب

سوار رخش بخت پاره دارد
پیاده بر درد بر فرش گردد

کسی را نه بگیرد دل نگاشت
کز و خرمن عافیت بر نداشت

نه هر گز شنیدیم در عمر خویش
که بد فعل را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر زار اده بود

بد اندیش حکوم بجز بد ندید
پشیمان دعا جز بتر از خود ندید

عمر شب رفته یاد آورد زار بخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و کفت

تو هر گز نرنجیده بر نفس کس
که بخود ای مرد فریاد رس

همه تخم نامردمی کاشتی
به پیش لاجرم بر که بگذاشتی

که بر جان ریش همه مرهمی
که از درد دلها بنوبت غمی

تو مارا بهین چاه کنده ای بگاه
بسه لاجرم در فتادی بچاه

در کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب سیرت بگذشت نام

بخشش خلقی پیکار و مقصود و بر کسی که در این کتاب نوشته شده است

شرسی که پاک اندرون از بشی
برارزد ز سوز جگر یار پا

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز رخم پلید

مزن با شب تیز شیر مردان ذرش
چو با کرد کان بر نیاید بمشت

حکایت

یکی پسته دیدم بکشته فراز
نهاده ز پسته حرا نسته سلا

نگر هیچ بر خورد کان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر

نبینی مسی ای لگد ناقص خرد
که روزی پشکند ز اسم درد

حکایت

بخورد می درم زر بر پخته بهر
دل زیردستان ز غم پر بخته بهر

بخورد م یکی شب زر آورد ان
نکردم دگر زر بر لاغر ان

در رحمت بر زیردستان

الا تا بغفلت نخسپی که نرم
حرام است بر چشم بیدار قرم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت کنم خار بود از غرض
چو دارو ی تلخت دفع مرض

حکایت در رسم دزدی کردن

در زوال ملک و دولت

جهان ای پسر ملک جاوید کیست
کرا دایم این گنبد لاجورد
نه بر بارگی بر سحرگاه و شام
بآخر ندیدی که بر بارگی
کسی زین میان گوی دولت نبرد
بگفتار آمد نیاید که بود
نه کاووس ماند نه کاوس و کشت

رکیتی وفاداری آید پدید
سپارد بکس تا سپارد بدست
سریر سلیمان علیه السلام
خنک آنکه بادانش و فر و زور
که در بند آسایش خویش بود
نه کاوس ماند نه کاوس و کشت

حکایت

شنیدم که سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه در وقتی که از فتح سومنات مراجعت میکرد و از راه بیابان میگذشت بسبب قلت علف و آب لشکر او را رنج بسیار رسید و بسیاری از مردم و مرکوب او هلاک شدند و چون بحدود ملتان رسید خبر آوردند که راجه نواحی بهاطیه با لشکر گران و فیلان بسیار قصد محاربه دارد و راه بر لشکر او بسته و چون سلطان محمود از آن حدود خبر یافت بر سر او رفت و او را منهزم گردانید و بسیاری از لشکر او را بکشت و فیلان بسیار بگرفت و چون بغزنین رسید بسیاری از فیلان را بفروخت و بسیاری را بکشت و گوشت آنها را بمردم خود داد و پوست آنها را بدوخت و بر اسبان پوشانید تا اسبان از آن قوی شدند و بر دشمن ظفر یافتند

حکایت

شنیدم که سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه در وقتی که از فتح سومنات مراجعت میکرد و از راه بیابان میگذشت بسبب قلت علف و آب لشکر او را رنج بسیار رسید و بسیاری از مردم و مرکوب او هلاک شدند و چون بحدود ملتان رسید خبر آوردند که راجه نواحی بهاطیه با لشکر گران و فیلان بسیار قصد محاربه دارد و راه بر لشکر او بسته و چون سلطان محمود از آن حدود خبر یافت بر سر او رفت و او را منهزم گردانید و بسیاری از لشکر او را بکشت و فیلان بسیار بگرفت و چون بغزنین رسید بسیاری از فیلان را بفروخت و بسیاری را بکشت و گوشت آنها را بمردم خود داد و پوست آنها را بدوخت و بر اسبان پوشانید تا اسبان از آن قوی شدند و بر دشمن ظفر یافتند

حکایت

چو آب از سلطان جان بخش دارد
پسر تاج شاهی بسر بر نهد

حکایت

چنین نکته شوریده در عجم
بکس بر کسی وارث ملک جم
اگر ملک تراچون پسر شد نه تاج و تخت
تراچون پسر شد ای تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

شنیدم که از نیشکر دی بفقر
دل آزرده پادشاهی بکسر

بگردن کشی بر وی اشفته بود
ز روی آزمایش بازوی جاه

بزندان فرستادش از بارگاه
مصالح ببرد این سخن کشکش

ز یاران یکی گفتش الدر نعش

حکایت

شنیدم که از نیشکر دی بفقر
دل آزرده پادشاهی بکسر

بگردن کشی بر وی اشفته بود
ز روی آزمایش بازوی جاه

بزندان فرستادش از بارگاه
مصالح ببرد این سخن کشکش

ز یاران یکی گفتش الدر نعش

تو هم پاسبانی بانصاف زوار — که حفظ خدا پاسبان تو باد

تقدیست نت رزوی ریاست — خداوند را قصد من و سپاست

که در کار خیرت بخیر مسابقت — نه چندین دیر ات مسعا معلق گذاشت

هر کس بمیدان کوشش درند — و اگر کس بخشش هر کس برند

تو حاصل نگردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دولت روی دش و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیات حقیقی در قربت جواب — عبادت قبلت و اجابت

در ترسیه را بین لشکرکشی

همی تا بر آید بتدبیر کار — مدارای دشمن برزم کارزار

چو توان عدو را بقوت شکست — بعفت بباید در فتنه بست

کرا ندیشه باشد ز خصمت گزند — به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای جنگ زر بریز — و بخشش کند کند خندان بزیر

چو دستی نشاید گزیدن بمس — کرباغالبان چاره رزق و پس

مراعات دشمن چنان کن که دوست — که روی سوی بفرمت توان کند پوست

تبدبیر رستم در آویزند — که انگند بارش بخجت فگنند

اگر بر کنار بی فرش بکوشش — و گر در میان لبش در خوشش

اگر خود هزار ارزی دشمن خویست — چه شب شد و اقلیم دشمن پاست

شب تیره چه سوار ز کمین — چه پانصد بشوکت بدر و زمین

چو خواهی بران شب سپاهها — خدر کن بخفت از کمین گاهها

میان حرشکر چه یکروزه راه — بماند زن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار — و را فراسیابت بمغزش بکار

نه اندازه لشکر چه یکروزه راه — بر بچه زور مندش بماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — چه نادان رستم کهه بر خویشتن

چو دشمن شکستی بپیش عسلم — گر بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که در رفتی از یاران

هوا پسی از گرد سپاچو میغ — بگیرد گوت بر بن ریغ

بر باب غارت بگاه سپاه — چه جای بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبان شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

در نواخت خدمتکاران قدیم

دلاور که باری هنر نمود — بباید بقدر ارش لذر فزود

چو پرورده باشد پسر در شکار
شتر چه پیش لیه شش کار زار

به کشتی و نخچیر و تاج و کوی
دلاور شود مرد پرخاش جوی

گر مایه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

حریف درشت اندر آید ز پیش
بکوشد نه کودک بر زین ز بیش

یکی را که چیدی تو در جنگ پشت
بکش کز عدو در مصاف نگشت

مخنث به از مرد بسیار ترس
ده روز دلاور بتابد چو نرس

حکایت

چو خشم کهن شد کمین بفرزتر چو خشم
چه فرمان پیکار بر بست کیش

اگر چون زمان جست خواهی گریز
مرو آب جوان جنگ بریز

سواری که در جنگ پیوسته پشت
نه خود سر که نام آوران را بکشت

امانش بد مکر زان دیار
که افتد در حلقه کارزار

چو هم حبش با هم زبان
بکوشند در قلب هیجا چنان

دلیر پلنگ افکن پرخاش تیز
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو پیلی که در دشت ماشنده یار
هزیمت نسیدان غنیمت شمار

در نگاه داری هنرمندان

چو دشمن بر بشمن بود مستقل
تو با دوست بنشین بیارام دل

در ملاطفت با دشمنان

چو شیر نیکار بر داشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

گر لشکرکش یان منقر شکاف
زخان صلح جستند و پیمان مصاف

دل مرد میدان نه سنگ آبجوی
که یک روز در پایت افتد چو کوی

چه سالاری ز زور دشمن افتد بچنگ
بکوشش درش کن که باید درنگ

گر افتد کزین تو هم سروری
بماند کرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش سو
نه پیشی دگر بندی خویش سو

شرسد که در راه دشمن بندی کند
ده بربندیان زر ز مندی کند

کس بندیان را بداد و بگیر
که خفته بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری
چو بنگیش بر اری خدیو دگری

اگر خیفه وه دل بهرت آوری
ز ان به که صد ره شبیخون بری

در نه رکردن ز دشمنی که دوستی نماید

گرت خویش دشمن بود هوشدار
ز تلبیس این مشو زنهار

گر کرد در رشن بکین تو رشیش
چو یار آید ش مهر پرور خویش

باب چهارم در پایان احسان

اگر همت بلندی بعنی کرای
که عمری باند ز صورت بجای

اگر دانش و جود و تقوی نبود
بصورت در دیش پیغمبری نبود

کسی جاوید نگوده در زیر گلیم
که خندد از زور مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
نیارد پسر دار زندت ز حرص خویش

ز دولت اگر نیک بختان تست
که بار ز تو بر دون زحمتان تست

تو با خود بر تو شه خویش
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز پیچیده چیت
که بار ز تو بر دون ز فرمان تست

کسی کو ملامت ز دنیی برد
که شفقت نباید ز فرزند زن

بغمخوار دل چون سرانگشت من
که با خود بر دنیی ز عقبی نبرد

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

بیازو توانا نباشد سپاه
برد همت از زنان توزنان مخواه

دعای ضعیفان اسید دار
زبازوی قوی به ایمد به کار

هران کاستعانت بدیرش بود
اگر بر فریدون زدارش برد

حکایت

شنیدم که کیخسرو ابن اسپسل
ز دخمه خود نخجیری بکاه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف دلعی که گردو دمید

به تنها یکی در بیابان چه پسید
سر و بر نیش از زر فی بر کشید

بدلدار ریش هر جانبی بکفت
بر سم گریبان صلابی بکفت

دو ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک

نهم بکفت و رحمت بر داشتکار
که دان ست خلقش علیه السلام

حکایت

نیاید بهمان سرای خلیل
گر پسرزاد در آمد ز راه

ز رحمت بزرگت چه رحمتی کنی
گر پسرم دیگری زیردست

چو انعام کردی مشو خود پرست
گر پشه دور انش له خشت

چه منی دعا گوی دولت همسر
ز خشم دور انش همنوز اخشت

ز چشم از تو دارند مردم بسی
خدا و ند را شکر نعمت گزار

کرم خوانده ام سیرت سروران
غلط کفتم اخلاق پیغامبران

حکایت

شنیدم که کیخسرو ابن اسپسل
ز دخمه خود نخجیری بکاه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف دلعی که گردو دمید

به تنها یکی در بیابان چه پسید
سر و بر نیش از زر فی بر کشید

بدلدار ریش هر جانبی بکفت
بر سم گریبان صلابی بکفت

دو ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک

نهم بکفت و رحمت بر داشتکار
که دان ست خلقش علیه السلام

حکایت

نیاید بهمان سرای خلیل
گر پسرزاد در آمد ز راه

ز رحمت بزرگت چه رحمتی کنی
گر پسرم دیگری زیردست

چو انعام کردی مشو خود پرست
گر پشه دور انش له خشت

چه منی دعا گوی دولت همسر
ز خشم دور انش همنوز اخشت

ز چشم از تو دارند مردم بسی
خدا و ند را شکر نعمت گزار

کرم خوانده ام سیرت سروران
غلط کفتم اخلاق پیغامبران

خنده‌اش گر تازه دارد در برد
جز آن ده درم چیز دیگر ندارد

نرسته ز زر دژ دین الف
نخوانده بجز حرف لا یعرف

خورد از کوه یکروز سیر برزد
گر آن قلتبان حلقه بر در زند

وز اندیشه‌ام تا کدام گریم
ز ان سکندل دست کیقباد پسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد
در تری چو در آستینش نهاد

ز را فتاد در دست قارون کری
بر و زر فشان از انجا چه زر تازه روی

یکی کفش شیخی ز اله گریست
بر و گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر بر زین نهد
ابو زید را اسب و خر زین نهد

بر اشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بودی بچربی پسند
زخلق آب رویش نمی‌آشتم

وگر شوخ چشمی وسالوس کرد
الا تا نه پندی ز ری افسوس کرد

که خود را نمی‌آشتم آب روی
زدست چنان گربزی باده کوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
بعزت گزین پند سعدی بگوش

چو منع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد سالار گفت

پلاکنده دل گشت ازین خیره خیره
برنجید و گفتا پلاکنده کوری

مرا دستگاهی که پرانی است
پدر گفت میراث جد و نیاست

نه ایشان بخفت نمی‌آشتم
بحجت بماندند و بگداشتم

بدستم بنعلان مال پدر
وز بعد از زمی افشد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از مردمی بنعلبرند

خور و پیش و بخشای و در حال ران
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرو ماید ماند بحجرت بجای

زر و نعمت اندر کسی را بکار
که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا تو انا کن عقبی خوری
بجز جان منی ورنه حسرت خوری

حکایت

بزاریدو قحطی ز اندیشه شوری
وز دیگر مخزنان زبقالک کوری

بیازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشت گندم نمای

نه از مشتری زر و حاجت مکس
یکی هم نرویش ندیدت کس

بدلداری ان حمو صاحب نیاز
بزن کشکای روشنائی بساز

حکایت

چنان قحط در سال سعد اتابک
که خیزی بیاراک کس بر نخاست

بر و تا ز خوانت بفیضی دهند
که امروز نانت بقرضی دهند

حکایت

چنان قحط در سال سعد اتابک
که خیزی بیاراک کس بر نخاست

بر و تا ز خوانت بفیضی دهند
که امروز نانت بقرضی دهند

خیالات یاران حضور نشین — هم بر کنند عاقبت کفر فعلین
صفاهات در آب و آینه نیست — ولیکن صفا شرط باید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله ضیاع و عقارش مباد — جوانمرد را تنگ دستی مباد
گرش اهرمن بند بر دوش نهد — مگر دیو مردم بر او خوش نهد
چو سیلاب یکران در کوه سار — نگیرد همی در بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنگ مایه بودی ازان لاجرم
یکی تنگ دستش جوانمرد گشت — که ای خوب فرجام فرقت سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم — که چندت تنم بر بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخندان نبیذی فرستاد مرد — که ای بینوا نامان ازرده جهد
بدارید چندی کف از نانش — وگر میگریزد ضمان برنشش
وزانجا بزندان آمد گریخت — وزین شهر تا پای داری گریز
چو بگشت در بازجیرا ز نقش — قرارش نماند اندرو نیز نقش

تو با خلق سهلی کن ای نیک بخت — که فردا نگیرد ضرابر تو سخت
گر از پادرآید بماند اسیر — که افتاده گان را بود دستگیر
بازار فرمان مده جور را — چه داری نگه داشته بفرمان روا
چو تمکین و جاهت بود برحرام — مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چه پرسد که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم حق پرست — بپاشند در هیچ دل تخم کین
نه افتد خرد مند زیان سکند — نه برخیزد این سرگران نگسلند
شرسد که نعمت بمسکین دهند — وزان بار غم بر دل این نهند
بس زورمند اگر قهار بحث — بس افتاده را یاوری کن بحث
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — برشد روانه خداوند مال
نه خیار در اوش سیه دل نه دار — بروز و پسر بار بر زر طبرزد نهاد
دل سایل از جور او خون گرفت — سر از زعم بیداد او در گشت
تو انگر ترش روی باری حراست — مگر می شرسد رنجی خواست

چون نقش بر آب

حکایت

یکی پیرسرا گفت پیمان شنو
که شبلی را رحانوت کنه م فروش
نگه کرد موری دران غله دید
زرحمت بروشب نیارست خفت
بیاورد خود بارش آورد خفت
مروت نباشد که این مور زار
پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگنده کان جمع دار
چه خفتش کفد فردی پاک زاد
میازار موری که دانه کشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
به بخشندهٔ بر حال پروانه شمع
کرم زتو ناتوان تر بسی است

اگر نیک بختی و مردانه زی
بده بر دو انبان کنندم فروش
که سر گشته هرگونه میدید
بلاوای خود بارش آورد خفت
که چون سر برآرد ز جای خویش
بود جمعیتت باشد از روزگار
بترس از خدا و مکن هیچ کار
که جان دارد و جان شیرین خوشست
بخواهد که موری شود شکدل
مترس از خدا کو ترا بیند
نظر کن که چون سوخت از پیش جمع
تو زاری تر از تو هم آخر کسی است

حکایت

کشاید بفضل و کرم دیگری
بکار سنگم زبر زیر شد

حکایت

که روزی رسان قوت روزش رساد
شده و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخورد ند پیلان بزور
که بخشنده روزی فرستد ترا
چه چنگش رسد در دهان مانده نیست
ز دیوار محرابش آمد بگوش
چه باشی چو روبه بوانده سیر
که افتد چه روبه بسنگ زور بخت
نه بر فضله دیگران گمش کن
که سیت بود در ترازوی خویش
که خشت خورد دست رنج کسان
نه خود سیر بیگن که دستم تهیست
که خلق از وجودش در آسایش اند
که مردان همانند هیزم بپوست

حکایت

مروت نه پسم رها ناز نبشد — به شهادیا رانم اندر کمند
همیگفت کریمان بر احوال علی — بسمع رضا لله آواز دی
به بخشیدش القوم فیه کرعطا — ه هرگز نکرد اصل وجوه سخطا

حکایت

زرنجگاه حاتم یکی پسه مرد — طلب ده درم سنگ فایز کرد
زرزادی چنین یاد دارم خبر — ه پیشش فرستادشی شکر
زن از خیمه گفتا این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پسه بود
شنید این سخن نام بعوار حلی — بخندید و گفتا ای الاراحلی
گر او در خور حاجتی خویش خواست — جز از مردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بازار مردی دگر — زخوران کیستی نزیر مگر
ابوبکر سعد انکه دست نوال — زند همتش بوبکان سوآل
رغبپناه دولتش دباد — برعب مسلمانه آباد باد
سرافراز در این خاک فرخنده بوم — زعدلت بر اقلیم طوران وردم
چه حاتم که گر نیستی فردی — نبردی کس اندر جهان نام حلی
تا ماند از ان نامور در کتاب — ترا هم بماند هم ثواب

فرو کفت و بگریست بر خاک کوی — جفای کز شخصم اله بروی
بگفتای فلان ترک آزار کن — یک شب بسنده زمی افطار کن
به حلق و فرپش کرپان کشید — بکانه در آورد شش وخوان کشید
بر آسود و رویش روشن نهاد — بگفتا یفوت روشنا راد باد
شب از رکنش قطر چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و خوش — ه پا دیده دیدور کشت جشن
شنید این سخن خواجه سنگه ل — ه برکشت درویش از رنگش دل
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت — ه چرا شد بر تو این کار سخت
ه بر کرد و دست شمع کیتی فروز — بگفتا ای ستمکار برکشته روز
ه مشغول کشتی بجنبد از هوای — بگوته نظر بودی و دست رای
ه کهی تو بر روی وی در فراز — بروی من ای در کسی کهباز
بروی کهپش آیدت روشنی — اکر بوسه در خاک مه دان زنی
هوا از زمین تو تیا غافل اند — کسانا که پوشیده چشم و دل اند
سرنگشت حسرت بدندان کزید — چو برکشته دولت طلاقت شنید
مرا بود دولت بنام تو شد — ه شهباز من صید دام تو شد

حکایت جغد پنجک و پسر نجار

یکی زهره جرح کردن نداشت — زرش بود و پارای خوردن نداشت
نخستین که خواطر برآسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند جمع لئیم
بدانش روزی پسر در کمین — ه خمسک بجای کرد و زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوان مرد از ز بقای نکرد — پنک دستش آزرد و دستی نخورد
گزین کمری بود بو دنا پاک رو — کلاهش بیازرد و ایم کرد
نهاده پدر چنگ در پای خویش — بر جستکی و ناحی آورده پیش

جوانی بدانگی کرم کرده بود
شنای سپیدی بیاورده بود
بچیزی کرف آشنا نامنش
فرستاد از سلطان بخشش کنش
تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشای کن بر در و کوی و بام
چو پیرامن خلق آمد سپاه
جوان را بیامد ز سلطان پناه
چو بیگانه از آشنا دور ماند
ز بیگانگان آشنایی نماند
بخواری بر آن آستان بر نهاد
که بیگانه از آشنا دور باد
بخواری بر آن آستان بر نهاد
که بیگانه از آشنا دور باد
بخواری بر آن آستان بر نهاد
که بیگانه از آشنا دور باد

جوان از میان جست و بر زد پسر — ز بخت سلطان بپرداخت سیر
بهوشش بپرسید و هیت نمود — ه مرگ نت خواستش از چه بود
چه بنگ است خیز و مرا راستی — بدم نگو را چرا خواستی
برآورد و پر داد ور زمان — ه ای حلقه در گوش حکمت جوان
تو بر بخت دولت بدان شادمان — سرافراز و فرمان ده کامران
بقول زنی گه سلطان برد — نزد ای و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر شگفت — ه چیزیش بخشید و چیزی نگفت
در ین جانب افشان و خیران چوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که امروز جانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی بدانگی نیرزید م زند
چو می باز دارد ز بیداد دست — عطای شنیدی که عوجی بخشت
حدیث درست آخر از مصطفاست — ه بخشایش خیر دفع بلاست
عدو را نه مپسند در بقعه پای — ه بوبکر سعدست کشور گشای
بکینی جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
کسی را که نزد کرامت برادست — چه داند صاحب ولایت خدادست
در معرفت بر کسان است باز — ه در هاست در روی ایشان فراز
بسا شنگ عیشان ثمی چشان — ه اینه در وجه داغ کشان
ببوسی کرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نوزخانه هست
ه روزی برون آید از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان در حث کل اندر حریف — ه در نوبهاران نه بر خط ریف

جوانی بدانگی کرم کرده بود
شنای سپیدی بیاورده بود
بچیزی کرف آشنا نامنش
فرستاد از سلطان بخشش کنش
تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشای کن بر در و کوی و بام
چو پیرامن خلق آمد سپاه
جوان را بیامد ز سلطان پناه
چو بیگانه از آشنا دور ماند
ز بیگانگان آشنایی نماند
بخواری بر آن آستان بر نهاد
که بیگانه از آشنا دور باد
بخواری بر آن آستان بر نهاد
که بیگانه از آشنا دور باد
بخواری بر آن آستان بر نهاد
که بیگانه از آشنا دور باد

جهان سوز را کشته بهتر چراغ | یکی بر در آتش کز خشتی بساغ
هر انکس که بر زور رحمت کند | بیازوی خود کار روان میکند
جفا پیشه کان را بدیده سیاه | ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

بشنیدم که مردی غم خار خورد | در انبوز بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ز ایشان چه داری دریغ | مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد و اناپاک کار خویش | زنش را گرفشد در زخم پیش
زن بیخرد بر در بام و کوی | همی کرد فریاد و سیکیش شوی
مکن زاری بر مردم ای زن ترش | تو کشتی مر انبوز مسکین مکش
کسان با بدان نیکوئی چون کنند | بدان را تحمل کرم افزون کنند
چرا اندر سه پنی گزارد خلق | بشمشیر تیزش بیازارد حلق
نریزد در حلقهٔ کار و زار | بقیمت بر ز لشکر صد هزار
چه نیکو زوات این مثل پرده | ستد رکه زن کران بار به
سبک آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمانها تا استخوانش دهند
چه کرمه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی کرگ یوسف درد

حکایت

بدرمی کشد ابگینه ز سنگ | کجا ماند الماس در زیر سنگ
هنر باید و بخت و فضل و کمال | که کاه آید و کوه رود جاه و مال

باب سیم در راه داری عشق کبک

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم چندند کمتر همش
که ایمن از زیادت شاهان نفور | بامید شش اندر کمند امیور
و مادم شراب الم در کشند | و گر تیغ پیشند دم در کشند
ز تخت صبری که بر باد رفت | و تلخی شکر باشد از دولت
ملامت کشانند مستان یار | سبک تر برد اشتر بار
امیدش نیابد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین غرات که ایمن حمی | منازل شناسان کم کرده پی
بسر قتشان خلق گه پی برند | و چون اسیر حضیض ظلمت درند
چه بیت المقدس درون در بقاش | رها کرده دیوار پرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه خرگرم پسله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | و بر شاطی نیل مستقی اند
نگویم که بر آب قادر نیند | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

فرس کشته از بس که شب زنده بود — دم صبح نالان که وا مانده اند

شب و روز در بحر بود او و سوز — ندانند ز اشتیاقی شب و روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که بر حسن و صورت نیارند کار

اگر صورت حجب بر انگیزند — وران سته وضع فتنه انگیزند

ندانند صاحبدلان دل بدوست — وگر ابلهی دارد او پشت و روست

مرو صرف وصلت کنش کرد و — که دنیا و عقبی فدا یش کرد

در حکایت در تحمل عشق صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده ای — نظر داشت بر پادشه زاده ای

همی رفت در بحر شوق لقا — خیالش فرو برده فرمان بجای

رسیدش خیالی بدو در سبیل — همه وقت پهلوی پایش چو نیل

ورا پایش از گریه در گل بماند — دلش خون شد و از دلی نماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — که بارد که انگشت بر گش نهاد

همی رفت و یاد آمدش روی دوست — وگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی گمشتش سر و دست و پای — که آخر نگفتند آنجا مپای

وگر رفت و صبر و قرارش نماند — شکیبای از روی یارش نماند

81

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر

تمثیل در وفای عشق

شنیدم که در وقت خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای آزرده پر آتشش — که از آتش آتش بمجمر زدش

پراکنده خواطر شد و خشمناک — یکی کفش از دردمند دلپاک

ترا آتش اینست دامن بسوخت — که آهی بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشش دم بزن — که شرکت بیاری ز خویشش فکن

حکایت

چنین پیر گفت آن مبارک نهاد — که شوریده سر بیهده ایست باد

پدر در فراقش بخون دیده گفت — پسر را علامت نمود و بگفت

ز انگه که یارم کس خویش خواند — وگر با کسم آشنائی نماند

بچشمش که ناخن جمالم نمود — وگر هیچ کس هیچ خیالم نمود

رخ از خلق عالم بگلی بتافت — هر آنکس که کم کرده خود بیافت

پراکنده گانند زیر فلک — هم او دانند ایشان هم ملک

ای خیره سر چند پوئی بهم
نداند ز مغز و دماغت نسیم

کرت بار دیگر به پشم بریش
چو دشمن ببینم سرت پر ز نیش

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهمگن تر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چه مجنون صدف ملامت شنید
بدر دلرز در درون ناله بر کشید

مکن از ستمگر خدنگ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مکن پیش دشمن نکوهید دوست
ز اینگونه کشته دمار آورد اوست

نمی یابم از خاک کویش گریز
به پیداد کو آب رویم بریز

مرا تو به فرمانی ای خود پرست
ترا تو به زین کشتن اولی تری

بخشای بر من که هر چه او کند
اگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده کردم بهوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی اوست

مده تا توانی دریغ جنگ پشت
دریغ است سعدی که عشقش بکشت

در فتادن اهل محبت و غمپیشه در آن

یکی تشنه میکفت و جان می سپرد
جگر تشنه میکرد و آب جگر

چه سود اخر ورا بالید کوشش | نیارد و کر سر بر آورد هوشش

تمثیل در اینکه عشق بر عقل

یکی پخته اهنین رات کرد | ه با شیر روز کاری خوات کرد
چه شیرش بسر پخته با خود کشید | وکر زور سر پخته با خود مذید
یکی کفتش آخر چه جستی چه زان | بسر پخته اهنینش بزن
شنیدم که مسکین وران ازکفت | شاید بسر پخته با شیر جفت
چه بر عقل دانا شود عشق غیر | همان پخته اهنین ات و شیر
تو در پخته شیره مردان زنی | چه بودت کند پخته اهنی
چو عشق آمد از عقل دیکر کوی | ه در دست چوکان اسیرت کوی

حکایت

میان ه عم زاده وصلت قرار | ه خرشید سیما حوری نژاد
یکی را بغایت خمش اخلاق بد | یکی نافذ و سرکش اخلاق بد
یکی خلق و خوی پریوار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشش را پارا ستی | یکی مرک خویش از خدا خواستی
پسر ان نداند مردان ده | ه مهرت بر و بیت مهرش بده

یکی مرده بر شاه غزنین کذشت

بکفتا پسر کز ایلیک خویش

پسندیده رایی و فرخنده خوی

چه بودت که چون پدر پیشه

خیانت ورا کرد پیشه

چو چاره نبیند کسی جز کریز

کریزای خواجه دانش آموز

مرا خود دلیا باشد از دردریش

حکایت

یکی مرده بر شاه غزنین کذشت

بکفتا پسر کز ایلیک خویش

پسندیده رایی و فرخنده خوی

چه بودت که چون پدر پیشه

خیانت ورا کرد پیشه

چو چاره نبیند کسی جز کریز

کریزای خواجه دانش آموز

مرا خود دلیا باشد از دردریش

سواران پا در و مرجان شدند | ز سلطان بیغلا پریشان شدند
نماند از وشاقان کردن فراز | کسی در قفای ملک خر ایاز
چه سلطان نظر کرد از اسلاف بدید | رخیه ار اراهیچ کلک نشکفید
بدو کفتکای سنبلت پیچ پیچ | ز نیغ چه آورده کفت هیچ
من اندر قفای توی تاختم | ز خدمت بغفلت نپرداختم
کرت قربتی هست در بارکاه | بغفلت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بعکا و لیا | شماکند ز خدا جنه خدا
کر از دوست حشمت بر احسان اوست | تو در بنده خویشی نه در بنده دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بکوش دل از غیب راز
حقیقت سرایت از آراسته | هوا و هوس کرد برخواسته
نه بینی تو جایی که برخواسته کرد | نه بیند نظر کر چه بیناست مرد

حکایت در وصف جوان حق شناس

قضا را من و پیری از فارياب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند | بکشتی در ویش بکذاشتند
سیاهان بلا کندند کشتی چو جو | ه ان ناخدا ناخدا ترس بود

حکایت در رفتار ناشایسته

ه عقل حسن پیچ پیچ در پیچ پیش
بر عاشقان جز خضوع اینجا مپیش
تو ان کفتن ای با حقایق ناشناس
و یا خرده کیرند اهل قیاس
که پس اشتران و زمین چیشه
بنی آدم و دیو و دد کیشه

دگر آفتاب است یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت هم درین معنی

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش دگر گشت و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله ای در گریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت هم درین معنی

کسی از هوشمندی و فرزانگی | هدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن چنان بردی از دوست حیف | که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دوستداران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ز باران ندارد خبر
گرش پای خاطر برآمد بسنگ | نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره خواست | در آغوشش آن حور دیوی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بپای فرو رفت نزدیک بام | در آن بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری عیش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که شوران شگفت
بپرسید باری بلطف خوشم | ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنکو که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار فرمان برم | که دارم بفضل و باحسان درم

شتر را بهوای طرب در سرت — اگر آدمی را نباشد خرت

حکایت در تاثیر حال کریم

شکر لب جوانی ز آموختی — دل بهر عشقش همی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — به شدی آتش و در آن نی زدی

شبی برزاری پسر کوش کرد — عشق پریشان و مدهوش کرد

همیگفت پر چهره فرخنده خوی — آتش تیز در زد آواز نی

ندانم که شوریده حالان مست — چرا برف نند بر رقص دست

کشاید دری بر دل زار راست — فشاند سه دست بر کایاش

حلالش بود رقص بر یاد دوست — هر استیش جانا در دست

گر قحبه که مردانه در شنای — برهنه تواند زدن دست پای

بکن جامه نام و ناموس و رزق — عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و پیچ صلی — چو پوند نابسلی و اصلی

حکایت

کسی کفش پروانه را کرد حقیر — بر و دستی در خور خویش گیر

رهی رو که پیمای طریق رجا — تو و عشق شمع از کجا تا کجا

چه نغز آمد این نکته در سند باد — عشق آتشی پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ آرزومند کینه ورتر شود

چه نکبت بدیدم بدی حی کنی — درویت فراچون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — با چون خودی کم کنی روزگار

پی چون خودی خود پرستان رهند — بکوی خطرناک مستان رهند

منم اول که ای کار سر داشتم — دل از خود پیکبار بر داشتم

سر اندر ره عاشقی صادق است — بد زهره در خویشش عاشق است

چو با نکهی در کمینم کشد — همان به که آن ناز نینم کشد

چه نکبت نوشت بر سر هلاک — بدست دلارام بهتر هلاک

چه آخر به بیچاره که جان دهد — همان به که در پای جانان نهد

در خاطبت شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

منم عاشقی کز بسوزم روا ست — ترا کز بر و سوز و باری چراست

بگفتا ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میبرد — چو فرهادم آتش بسر میبرد

بلندی از زور یافت کوفت شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانا خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدر بندرم
در و قصف دیدم ز روی عقب | نهاوند در خشیش کای عزیز
سر عابدان تخت روزی ببرد | ه خاشاک مسجد بپشتان وکرد
چو این حرف آموزده رو شنید | برون رفت و با زرش نشان کیزید
بران جمل کرو ند یاران سپه | که پروای خدمت ندارد فقیر
وکر روز خادم نه پرسش براه | ه ناخوب کردی برای پناه
ز ا نا توانی کودک خفه پسند | ه مردان زخدمت نکای رسند
کریش کرفت از سر صدق و سوز | ه ای یار جان پرور دل فروز
نه کرد اندران بقعه جیرم نه خاک | مز آکوده بودم در آن خاک پاک
کرفتم قلم لاجرم باز پس | ه پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست در پیش را | ه افکنده در روش خویش سلا
بلندی چه خواهی تو اضع کزین | ه آن بام را نیست ستم جز این

حکایت از حسن و حق راویت

بلندی از زور یافت کوفت شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانا خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدر بندرم
در و قصف دیدم ز روی عقب | نهاوند در خشیش کای عزیز
سر عابدان تخت روزی ببرد | ه خاشاک مسجد بپشتان وکرد
چو این حرف آموزده رو شنید | برون رفت و با زرش نشان کیزید
بران جمل کرو ند یاران سپه | که پروای خدمت ندارد فقیر
وکر روز خادم نه پرسش براه | ه ناخوب کردی برای پناه
ز ا نا توانی کودک خفه پسند | ه مردان زخدمت نکای رسند
کریش کرفت از سر صدق و سوز | ه ای یار جان پرور دل فروز
نه کرد اندران بقعه جیرم نه خاک | مز آکوده بودم در آن خاک پاک
کرفتم قلم لاجرم باز پس | ه پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست در پیش را | ه افکنده در روش خویش سلا
بلندی چه خواهی تو اضع کزین | ه آن بام را نیست ستم جز این

حکایت از حسن و حق راویت

حکایت

شنیدم ز زرادیان کلام | ه در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندکانی ملف کرده بود | به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامرنجت دل | زنا پاکی افتاد در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سری خالی از عقل و پر احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بنار استی دامن آکوده | زور دکه خرده اندوده
نه پای چه ترزد کمان راستروی | نه کوشی چه پیکان نصیحت شنوی
چه سال بد از وی خلایق نفور | نه یاران همدم چو مه نوز هور
هوا و هوس خرمنش بر حشه | چو ی نیکنامی نیفته وحشه
سیه نامه چندین ستم بر اند | کر در نامه جای نوشش نماند
کنه کار و خود رای شهوت پرست | بغفلت شب و روز بخمور دست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بصد تو ره عابدی در کذشت
بزیر آمد از عرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد و سر بر زمین
که کار بر کشته اشتر دور | چو پروانه حیران در آن بحر نور
بحسرت تامل کنان شرمسار | چه در ویش بیچاره در مال دار

حکایت

حکایت

یکی پای صحبت نشینی کزید
نخستین که زهرش زندان بچکید

شبانگه ز درد بیچاره خوابش نبرد
نخل اندرش دخترش بعد خورد

پدر را جفا کرد و شد پی نمرد
نه آخر ترا نیز دندان بود

پس از گریه بر وی برآمد روز
بخندید و گفتا بلی دلفروز

مرا اگر چه زر سطفت بود پیش
دریغ آمدم کام جستن ز خویش

حرامست اگر شیر بر سفره خورم
نه دندان پیای پیای آنگه اندر درم

توان کرد با ناکسان نیکمردی
ولیکن ز مردم نشاید یکی

حکایت

برزگی هنرمند آفاق بعد
غلامش نگردید خلاق بعد

از این ناخوشی سوی کالید دست
بدی سه که در روی او زرد شست

چه نقبانش انگوده دندان زهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از نمک
دویدیش بوی پیاز از بلک

گره وقت بخشش بر ابرو زدی
چه شد پخته با خوارچه زر نوزدی

دمادم بنان خورد و نشگفت هم
وگر نه دی آبش نیاید بدست

حکایت

رفت برین اصل ناپاک باد
نماند و ناموس و رزق فتاد

پلید اعتقاد این پاکیزه پوش
ریا پیشه و پارسا فروش

فرو خورد آن شیخ تمام از کرم
شنیدند پوشیده کان از حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی از آن خسته چندین گفت

برو زین پس کو سر خویش گیر
گر آنجا نبد جای دیگر بپیر

نگوئی در حمت بیای خود است
ولی با بدان نیک مردی بدست

سر سفله را گر دبانش نهی
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیک بخت
که از شوره زاران نشاید درخت

نگویم مراعات مردم مکن
گرم پیش نامردمان کم مکن

با خلاق زشتی مکن با درشت
که سگ سازگار است چون گربه پشت

گر انصاف خواهی ز مردم مپاس
بهیرت بدار از مردم ناسپاس

به برف آبحمت یکی بر خسیس
چه گردی بگافات بر تخم نویس

مگیر پیچ حمت بر آن هیچکس
که هیچ حمت بر آن هیچکس

پریشان مشو زین پریشان دگفت
که پریشان مشوزین پریشان دگفت

مرا ناخوشی کرد در حق خروش
مرا ناخوشی کرد در حق خروش

تواضع کن ایدوست با خصم شد
و زمرحمت خدیو برنده کند

حکایت

کروهی برانند زاهل سخن
و حاتم اصم بود با او بمکن

برآمد طنین مگس با مداد
و در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف خلق از پیش کید بود
مگس فتد پیش عنکبوتی فقید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
و ای پای بند طمع پای دار

نه هر گه شکر باشد و شهد و شکر
و را کوشه ها دام بادست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خویش
و ما را بد شواری آید بکوش

تو آگاه کردی بباناک مگس
نشاید اصم خواندت زین سپس

تبسم کنان گفت ای شیرهوش
اصم به که گفتار باطل بنوش

کسانی که با من بگفت و گوز
مراعیب پیش و وفا کمتر ند

چه پوشیده دارند خلق از منم
کنند هستیم زیر و بم زبون

فرامی نیارم و حی نشنوم
مگر کز تکلف مبسته شوم

چه گاهی بوده و دانند م اهل نشست
بگویند هر دم مرا هر چه هست

نهیبی ازان پیر و وارآمدش
کریزی بوقت حشیار لدش

ز رحمت دل پارسا نرم شد
و آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فرازآمدش
براه دگر پیش بازآمدش

و یارا مرد کاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

نه بیم مرد انگی جز تو کس
و جنگ آوری بر جوانمردیش

یکی پیش خصم آمدن جمله وار
حریم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

کرت رای باشد بحکم و کرم
یکجای که می دانمت ره برم

سرانیت کوتاه و دراز سخن
نه پندارم انجا خطا او مدرخت

یکی پای بر جوش دیگر نهم
بچندان که در وقت فرصت بساز

ازان به که کردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فش

کشیدش سوی خانه خویش
بگفتش بیابه خداوند هوش

پس آن دزد ازان شرم و فرط خجل
زبالا بدامان او در کشاد

بقل بندد و ستار و رحمی و داشت
کریزان شد و جان ببرد بحرد

پسی عذر خواهی فرستادش

یکی بنده خویش پرورده بود
زبون دیر و در کار کل دانش

بسا اسرا از بهرش بساحت
جفا دید و با جور قهرش بساحت

چه پیش آمدش بنده رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
بتحدید لقمان در پوزش چه بود

بسا می ز جورت جگر خون کنم
یک عیب از دل برون چون کنم

ولی هم بجنبانم ای یک مرد
در سود تو مار را زیر سنگ

تو آباد کردی بستان خویش
مرا حکمت آموخت کشت پیش

غلامی ست از خیلم ای نیک بخت
در فرمانش و قهاکار سخت

دگر ره نیازارمش بیش دل
چو یاد آیدم سخت کار کل

هر آنکس که جور بزرگان برد
نسوزد دلش بر ضعیفان خورد

گر از حاکمان بر رعیت رود
دگر با ضعیفان درشتی مکن

نگوید بهرام شه با وزیر
در شوار بر زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صفهان چند
سگی دید برکنده دندان بر ضید

ز بیزدی سه بچه شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر

دمادم بشوید چنگ بر روی
طمع کرده در صید مرغان نکوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
در طبل تهی را بود بانگ دور

همیکف ازین نوع در انجمن
ستاده بقرح کنان همچو زن

یکی خنده کردی ازان ماجرا
یکی گریه بر جبر او پار ساد

شنیدم که بگریست لقمانی و خوش
در یارب مر این بنده را بر بخش

اگر راست گفتی خدا و نه پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

هنر دارم از عیب جوی خودم
در معلوم من کرد خوی بدم

کر آنم که بد خواه گوید مرنج
در گر نیستی گو برو باد سنج

چه دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت کرف آن سخن

اگر ابلهی ژاژ گوید گهت
تو مجموع باش و رو پر اگنده گفتش

در گر میرهد در میان این سخن
سخن بشنو و گنده معنی مکن

نخیهد خردمند روشن ضمیر
سخن های باطل ز سنگ به گیر

نه آئین عقلست و رای خرد
در دانا فرو پیچد شعبده خورد

پس کار خویش انگه آگه نشست
ز بان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بد سگال
نیابد بنقضت ترا کفش چنگ

حکایت هشتم — در بیان سخن

یکی خوب کردار درویش خوی بلخ
بدیدار مردان رانکو روی بود
بخوانش کسی دید چون درگذشت
بیاری حکایت کن از سر گذشت
دهان را بخندید چون پسته باز گفت
چو بلبل بصد رنگ چندش آواز گفت
بیامد نگرانند تختی بسی
من بخت گرفتمی با کسی

حکایت پنجم — از زنان بصری — در فروش کهربا

چنین یاد دارم که مشقاق بیل
نگردد آب بر صد سالی سپیل
گرد ای سوی کوهپایه روان شدند
بفریاد و خواهان باران شدند
گریستند از گریه جویبار روان
نیامد مگر گریه استاد ان
بدو از زنان کسی داد از ایشان خبر
درنجست بر شوق بچه در

بخشش

پراکنده کو احد بیم شنید — به جز جنت و غیبت طریقی ندید
حسد را در رگ و خون خود بدرج کرد — دهانچار فریاد خیز رزد
دفکرش فصیحت طبعش بلند — ولی در ره زهد و طامات و پند
ندرخت کو پال و گرز گران — دآن بیشه جنم است بر دیگران
نه آنم که مار اسر جنبک ست — و گر چنان سخن تنگ ست
توانم گریخ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم در کشم
چنانم درین بیشه جایش کنم — سر خصم را سنگ بالش کنم

حکایت

سر اور سپاهان یکی یار بود — چنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب — برآتش دل خصم ازان چون کباب
نه زیدم زردی که خنجر بدست — دارزنوک پیکانش آتش بجست
دلاور سر پنجه کاور زره — زهولش شیران در افتاده شور
بدعوی چنان نامور آمده — عمد آنجریک یک اندا خته
چنان خار در کل ندیدم کسی — دپیکان رود در سپرهای بخت
بدیهم شمن پند احت گرزی زدت — دخود و سرش را نه در هم شکست

قضا را چنان اتفاق او فتاد
دبازم گذر بر عراق او فتاد
بشبگیر کز دود شد بامدید
بدل بر گذشت آن بزرگ پدید
ملک را بش دیر زیم تازه کهف
دبود م ملک خورد از دست تحف
بجویا بش دارشتمان شدند
بهر ش طلب کار و خونبان شدند
چه آن چیز م از گردش دهر پیر
خزینه تهی گشت و گنجان اسیر

زمین دیدم از نیزه چون بیستان
کرفته علمها چه اشتر زران

برانگیختم کرد هیچا چو دود
چه حرات بناشد تهور چه جود

من آنم که چون حمله آورد وحی
رمح از کف اشترین بجوی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
کردم کرفتند چه اشتری

عنیمت شمردم طریق کریز
همداران کند با قضا پاشیز

چه یاری کند سفرر جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
بیازو در فتح نتوان شکست

کروهی بکلک افکن پیل زور
در آهن سر مرد رستم ستور

همانم که دیدیم کرد سیاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چه ابر اب تازی بر انکیختم
چو باران بلارک فرو ریختم

حوشکر هم برزند از کمین
تو کوئی زند آسمان بر زمین

زبار یدن تیر همچون تکرک
بهر کوشه برخواست باران مرک

به قصد هژبران پرخاشساز
کمند اژدها وش دهان کرده باز

زمین آسمان شد زکرد کبود
چه انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چه در یافتم
چه حوات تبه روی بر یافتم

به پنجاه تیر خدنک تنش برد
وکر یکچو به پیرهن نرفت از تنش

دلاور در آمد چه رستمان کرد
به خم کمندش در آورد و برد

بلشکر کهش برد در خیمه دست
چه دزدان خونریز کردن بربست

شب از غیرت دشمن نخفت
سحر کز پرستار زی خیمه کفت

تو کاهن بناوک بدزدی دیه
بدین پوش را چون فلان آبیه

شنیدم کز سکسار و خنی یکی
بدانا کز روز اجل کی رهی

من آنم در شیوه طعن و ضرب
ربستم در آموزم آئین حرب

چه بازوی بختم قوی حال بود
سپهر سپلم بدو می نمود

کنونم که سر پنجه افتاد پیش
بدم پیش تیرم کم از زخم میش

بروز اجل پیشه جوشن درد
زپیراهن پر اجل نکذرد

کر ایشع قهر اجل در صفات
برهنه اکر جوشن آید برات

ورش چرخ یاور بود بر نجیت
برهنه بدیبا طرکشت

نه داناکسی راز اجل جان ببرد
نه نادان نه ساز خزان بمرد

شبی کرزی از زور در پهلو نخفت
طبیبی دران حیرت بهلو کفت

حکایت

حکایت

حکایت

برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه مایه‌ت ارسیمین و زراز
کسی را که مرج طمع در نوشت — نباید بکس عیب و اجاره نوشت
توقع برآند بهر حملت — بران از خودش تا نرانند مت

حکایت

یکی را رسالت آمد ز صاحب جمال — که بهر شکر بخواه از فلان
بگفتا پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست کس نخورد — که روی خود از عجز چندین نکرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت — وگرنه ترش نور دل کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
شکارش کم بدم دامنش — مصیبت بود وقت نادانش
به تنگی برآرندت از روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخوار بار شکم — وگر شکی افتد کشد بار غم
شکم بنده پیوسته با پای خیل — قناعت کزین گم شود تا گدل

حکایت

مرا از بصره آورده‌ام بیش عرب — حدیثی که شیرین‌تر آید ز قند

حکایت

بگفت آن خردمند بیگانه سرشت — چرا با کریمان نباید نوشت
ترا جبر با من نباشد مکر — وگرنه مرا باشد از تو شکر
حلاوت نباشد شکر در دهش — وگر باشد تقاضای مالح ز شش

حکایت

امیر خشن جامه از خز بریر — بپرسید فرسوده‌ای را ز پیر
بخندید و پوسیدت و زین بپوش — که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه خشن — وز آن خوشتر آزنده خویشتن
گر آزاده بر زمین خفته بس — مکن بهر قالین زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چه دیگ کسان برگ و ساز نداشت
بدو ابلهی گفت کای خاکسار — برو طبخی ز رخوان نعمت بیار
نخواهد مدارا ز کس ای خواجه تاش — که مقطوع روزی بود شرمناک
میان بست و چابک بدوید و دوشت — قبایش دریدند و دوشش شکست
شنیدم که بیگانه دخمر بگریست — ترا ای نفس خورد کرده چارپیست
بلاجوی باشد گرفتار راز — مرا خانه من بعد نان مپز

زبان برکش ای مرد بسیار دان
صد فوارگوهر شناسان راز
فراوان سخن باشد اگنده کش
چه خواهی که گوئی نفس برنفس
نباید سخن گفت ناسا حشه
تا تل کنان در خطا و صواب
بهل زار زار خایان خایجوا
تو خفته سر کبقار ناقص مکن
جوی مشک بهتر ز ریگ تو ده گل
چه دانا یکی گوی و در پرده گوی
صد اندا حشی به ز هر صد خطا
اگر هوشمندی بگیر اندرز
چرا گویدآن چیز در غیبت کسی
مکن پیش دیوار غیبت بسی
دران دلت شهریدت راز
ازان دانا مرد دانا دهن دوخت

زبان در کش ای مرد بسیار دان
دهد جوز بلوز کروند باز
نصیحت بگیرد کر در خموش
حلاوت نیابد بر گفتار کس
نشاید بریدن نه اخشه
به از ژاژ خایان خایجوا
تو خفته سر کبقار ناقص مکن
جوی مشک بهتر ز ریگ تو ده گل
چه دانا یکی گوی و در پرده گوی
صد اندا حشی به ز هر صد خطا
اگر هوشمندی بگیر اندرز
چرا گویدآن چیز در غیبت کسی
مکن پیش دیوار غیبت بسی
دران دلت شهریدت راز
ازان دانا مرد دانا دهن دوخت

حکایت لآبک

کش رحمة الله

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آینه گر خویش دیدی حیی
به پیشه اشی پرده بدریدی حی

ز رخسار آزران پرده بر داشتم
ز خط را نکو روی پنداشتم

کم آواز باشد آواز تیز
چه کفشی ورو ثی نماند تمیز

ترا خامشی ای خدا و نمهوش
وگر چاهلی پرده خود مدر

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر چاهلی پرده خود مدر

تو شمر دل خویش مثنای رزد
هر که گه خواهی تقیه نمود

ولیکن چه پسه اشود راز مرد
بکش و شش نشاید زبان باز کرد

قلم تر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کار دبر سر نبودش نکفت

بهایم خموش اند و گویا شه
زبان بسته بهتر که گویا شه

چه مردم سخن گفت باید بهوش
وگر نه شدن چون بهایم خموش

منطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوید صواب

منطق است و عقل آدمی زاده فاش
چه غوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند و دیرانه چنگ

بقیه حکایت آزرد و بر طاق مسجد نوشت

بقیه حکایت آزر و بر طاق مسجد نوشت

چو با طبل سرا پنجه پیکار کوشش
چه پاکیزه بینی بصر را بپوشش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چه چنگش کشیدند هر یک بگوشش
غلامان چه دف بر زر افشاندنش روی

شب از درد و چوگان و زخم دبوسی نخفت
وگر روز پرسش به تعلیم گفت

نخواهی که باشی چه دف در برش
چه چنگ ار بر آور سر انگشت زیرش

حکایت

هر کس شبی دیر آرامگاه خفت
پراکنده بغلتید و بر نده سنگ

یکی شور دیر از طرف برگشت
یکی در میان آمد و سر گشت

کسی چیز از خویشش دزدیده است
و یا خورد و زشت کسش کار نیست

ترا دیده بر سر نهادند و گوش
همان جای گفتار و دل جای هوش

اگر باز دانا نشیب از فراز
نگوید که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده خصم
سخن های پران خشم آید بگوش

که در بند زشتی بکوشی بقدر
چه دیرم چو لید آسیائی دراز

ز آزار شفتا این پند بر داشتم
وگر دیده تا دیده انگاشتم

زبان در عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

ز این نوع کس را نیاید بپیش
که غافل نشیند پس کار خویش

حکایت

یکی پیش دارا در اطاق گشت
دو دیدم فلان صوفی افتاده پشت

حی آلوده در صحن مسجد بشش
گروهی سگان حلقه بر آتشش

چه فرخنده خوی این حکایت نوشت
زگوینده ابری در هم کشید

زبانی بر آشفت و کفتا رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

بروان مقام شنیعش بپرس
دو در شرع نهیست در عرف عار

بپیشش در آور چه مردان ره اند
ندارد و عنان تملک بدست

نیوشنده شد زین سخن شکدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که سر اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان نیافت
ره سر کشیدن ز فرمان نیافت

میان بست پاچیشمارش بدوش
در آورد خلقی بر و عام جوش

یکی طعنه میزد که در ویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

حکایت

[illegible]

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموخت دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال
که منع است در روزه بعد از زوال
پس آنگه سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا زقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم
برآشفت و گفت ای خبیث لئیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

[illegible]

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد	فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست	چه معلوم کردی که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد	چه او را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او	بخواهند از او و دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او گشت مستحسنم	نه غیبت ز تو دیده روشنم
بدوزخ برد مدبری را گناه	که پر کرد از بد نامه خود سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود	مبادا که تنها بدوزخ رود

101

[illegible]

حکایت

[illegible]

وگر شرمت از دیده ناظر است	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی	حدیثی کز او لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویید جز غیبت مادرم
ندانند پرورده گان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند
[illegible]
دوم پرده بر بی حیایی متن
که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او میدرافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی برآمد ز دشت
ز دروازه سیستان برگذشت
ز بقال آن کوی چیزی ربود
از آن چیز بیچاره چیزی خرید
چه دزد دید بقال از او نیمدانگ
برآورد دزد سیه کام بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خمش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
مگر آنکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

چه از کلبی و چه باشی خوشی
روا باشد ار جو رخاری کشی

درختی که پیوسته بارش بری
تحمل کنی اندکی که خارش خوری

حکایت پنج فسه زنان

پسر چون زده بر کند نیش سنین
زنا محرمان کو فرو تر نشین

بر چینه انگشش نباید فروخت
تا چشم بر هم نهی خانه سوخت

چه خوش گفت با دختر خویشتن
پسر را دو پیر است مور را رای

بسا روزگار اکه سختی برد
پدر چون پسر ناز کش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برار
گرش حشمت داری بیازارش مرار

بخردی و زورش ز خرجی تعلیم کن
به بینک و بدش وعده پیم کن

نو آموز را مدح و تحسین روا
ز تندی و تشدید استاد به

چو آموز پرورده را دست رنج
اگر دست داری چه فارون بگنج

مکن تکیه بر دست گاهی درست
شاید که نعمت نیازی بشست

بپایان رسد گیسه سیم و زر
نگردد تهی گیسه پشم و بر

چه دانند گر دیدن روزگار
بغربت بگردانندش در دیار

چه بر پیشه باشدش دست رس
بجایست حاجت بر پیش کس

حکایت در بیان مدعیان بیجا

گروهی شنیدند با خویش گفت
که ما پاک بازیم و صاحب نظر

زنی پارسا پیش سودا گری
بر سفره حرمت بخورد و ببرد

وزان نیم خرما خورد کوسفند
فغان برکشید از ستم خرما بنه

سر کار و عصار ازان در گذشت
وز آنجا بخندش بسیار گفت

حکایت

دریغ شهریاری بسمع رسید
شب انگه گرفت بر دشمن شب

پرسیدش از حال او قاضیش
که او کرد خواجه خدا ورسول

رحیل آمدش هم دران هفته پیش
چه پیرون شد از کار وان یکدمیش

چه خوردی ابهر مجلسی شمع کهو
تو دیگر چه پروانه کردش گرو

زنی خوب خوش خوی ارزانسته
چه ماند بنادان نو خواسته

اگر شکر لبشنو راز و ف
چه کام شاد رخندان قند ار نقا

بجز ان کودک هیچ در هیچ سنگ
چه چنین ثقل شران نشگش سبنگ

مپین و لغرشش چه حورا بشت
گزان روی دیگر گران داشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
درش خاک باشی نیاید هراس

سر از مغز دولت ازو رم کنی
چه خاطر لغه زنر مردم دهی

مکن بر بغرز مردم انگشت
فرو تر خور و خویشتن نیز بنه

حکایت

درین شهریاری بسمع رسید
بازار گانی غلامی خرید

شب انگه گرفت بر دشمن شب
سیمین زنخ بود خاطر فریب

پرسیدش از حال او قاضیش
همه بر سر و مغز صاحب گشت

گواه گرد و خواجه خدا و رسول
دیگر نگردم بگرد فضحات

رحیل آمدش هم دران هفته پیش
وان فتنه رو سر بسته و رویش گشت

چه پیرون شد از کار وان یکدمیش
بپیش آمدش سنگ لاحول گفت

حکایت

یکی گفت با پیر صاحب جمال

رکت در تنش پسندیده خوی
زمینی در ریسد و ثقت جوی
بصیر در سروری و فکر و مشیر
جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بری لذت افتاده حوزر
تو همچون الف قدم ها سوار
کنون کرده ایشان سر از بهر خور
تو از بهر عزت خوراش پس سر
ز انعام خه دانه دارد نگاه
نگردد چه انعام سر در گیاه
تز پیه ترا باچنین سروری
ه سر جز بطاعت فرو آوری
برین صورت دلکش دلپذیر
فرو پا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست
ه کاو فرم از زر و صورت چه هاست
تو انگه چشم و دهان دادش کمش
اگر عاقلی در خلافش مکوش
کر قهم که داشش بکو پاسخ
مکن با بری از جهل با حق چنگ
خردمند طبعان منت سپاس
بگیرند عالم بپرتو سپاس

حکایت در ایثار

حضرت عزت و علا

ندانند کسی قدر روزی خوشی
مگر روزانگه سختی کشی
زستان و دردش در بگسال
چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت
خداوند در لشکر صحبت بگفت

حکایت پادشاه و پسران

یکی گوش کودک بمالید سخت
ه ای بوالعجب خبر گشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم بکن
نکشم که دیوار مسجد شکن
نه غیبت کبر داندش حق شناس
زبان آمد از بهر شکر و سپاس
نه بهتان و باطل شنیدن بکوش
گذر گاه قرآن و پند است بگوش
در چشم از پاداش نیکوان نکوست
ز غیبت برادر فراگیر دوست

در بیان تشبیهات و ذکر آرایش

وحدت حق جل و علا

شب از بهر آسایش تست روز
سه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراشش دار
همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ
ه گر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کار داران فرمان برند
ه تخم تو در خاک تیره درند
اگر تشنه ماند بسختی مجوش
ه سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بو طعمها
تماشا کن و دیده و مغز و کام
عسل دارت از نحل و مرغ از هوا
رطب دارت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بجا بیندت
ز خیرات نخل چنین کس نبست
خور و ماه پروین برای تو اند
ثوابل و سقف سرای تو اند

حکایت

فرو برده سر کار و افتاده بدیگ — چه غم دارد از رزق خفتگان برگ

بدزدید یکلحظه روزق ز راتب — دهد مانده گان را کند شب ز سراب

تو قفقه مخسپ ای جوانمان چست — که در کار روزند پیران سست

تو خرش خفته در هبوط کاروان — هجا رشته در کف ساربان

چه کوه و چه هامون چه سنگ و رمال — زره باز پس مانده گان پرس حال

ترا کوه پیکر همیون میرهد — چه داند که بیچاره چون میدهد

بآرام دل خفتگان در نبد — چه داند حال دل کرسنه

حکایت

یکی را عسل دست بسته بود — همه شب پریشان دل خسته بود

بگوش آمدش ناگهان زنبی — که مسکین له از تنگدستی لبی

شنید این سخن دردم بجوش کوشت — زنجار که چندین نالا بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دست عسل تنگ را میدهست

مکن ناله از پهر فالا بسی — چه پیش زخود پس ز تو کسی

حکایت

برهنه شی میگذرم وام کرد — نش خویش را کسوت خام کرد

گر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود دیگ بر غیر کرد

نظر در اسباب جمعیت

بسته پر سبب

سر شست باری شفا در نبات — اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خشم کند زندگان را مزاج — وز آورد مردن نیارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن — بر آمد چه سود آسپین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش برد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا نبود قابل شربت اجل — بدن تا نرویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه کرد و تمام — نه با هم نسازند طبع و طعام

مرا جست ترسی و خشمی دلم — مرکب ازین چار طبع است و سرد

یکی زین چه بر دیگری غالب است — ترا زین عمل طبع شکست

اگر باد سرد و نفس تیز گشت — نفس سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام — نش ناز نین را شود کار خام

در ایشان بمیند دل اهل شناخت — نه پوسته با هم نخواهند ساخت

تو انا نی ش مدان از خورش — نه لطف حقت میدهد پرورش

جمع کرده یاران چین چگل
چه سعد و چه یاران بت سکندل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن پاکزبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا
چه جای برستم چرا

در صفت سفر

یکی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم حجره و یار بود

بزرگی پرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این لقمه من

که دانم ترا پیش مشکل گزای
مقید بچاه ضلالت مرا

بریزم که اندر دو محکم است
ورش بفگنی بر بگیرد ز جای

بیارستم از حق در کار کشف
وگر جبرئیلش کشد از کمر

چه پیمی ز بر دست و از زیر دست
چه آتش شد از خصم و بر من گرفت

زمانی بپا بوس و گریان شدم
مزیدم در آن انجمن بوی خیر

بگریه دل کافران کرد ریش
چه سگ در من از بهر یک استخوان

دویدند خدمت کنان سوی من
ره راست در چشمشان کم نمود

شدم عذر گویان بر شخص علاج
بنزدیک پی دانشان جاهل است

بگفتا ز ریگی بوسه دارم بدست
بران از مدار این مزیدم طریق

در صفت سفر هند و ستان

نکو گوی و هم حجره و یار بود
عجب دارم از کار این لقمه من

مقید بچاه ضلالت مرا
ورش بفگنی بر بگیرد ز جای

وگر جبرئیلش کشد از کمر
چه آتش شد از خصم و بر من گرفت

مزیدم در آن انجمن بوی خیر
چه سگ در من از بهر یک استخوان

ره راست در چشمشان کم نمود
بنزدیک پی دانشان جاهل است

بران از مدار این مزیدم طریق

مغان تو گفتی که در خطه زنگبار
زنگ گوشه ناگه در افتد بتار

مغان تبه رای ناشسته روی
بر بر آمد انداز در دشت کوی

کس از مرد و زن شهر و از زن نماند
دران تنگه جای از ان نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
وناگه که تمثال بر داشت دست

یکبار از انجا بر آمد خروش
تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چه بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد و خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل گزای
حقیقت عیان گشت و باطل نماند

برهمن که اندر دو محکم است
خیال محال از دو مدعم است

بیارستم از حق در کار کشف
وحق زال باطل نباید شگفت

چه پیمی ز بر دست و از زیر دست
نه مردی بهم پنجه خصم پست

زمانی بپا بوس و گریان شدم
من از انچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد ریش
عجب نیست گر زار بگرد و بمیرد

دویدند خدمت کنان سوی من
بغرت گرفتند بار روی من

شدم عذر گویان بر شخص علاج
بگرسی زر کوفت بر تخت عاج

بگفتا ز ریگی بوسه دارم بدست
وبعنت برارد بادو بر بت پرست

بچه باک تر از رخ زیبند رز بتر
چه افتد دامن پدید نمیر

در اوراق سعه چین بپذیرش
چنین پای دیوار کند سایش

بهند آمدم طرز از آن رستخیز
وز انجا براه یمن با محیر

ز انجمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تسلیم بولنصر سعد
دمادر ترازید چه قلب و چه بعد

ز رخ فلک داد خواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

دمرحم نهادم نه در خور ز خویش
درخور و انعام و اکرام ز ریش

کی این شکر نعمت بجا آورم
دگر پای کردن بخدمت سرم

فرح یافتم طرفه از ان سپند ها
هنوزم بگوش است قند ها

یکی انکه هر گه که دست نیاز
برارم بدرگاه دانای راز

بپاد آمد آن بلعت چشیم
کند خاک بر چشم خود بینیم

مرا نام که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نپنداشتم

بصاحبدلان دست یاری کشند
دسرشته از غیب در کار کشند

در خیر باز است و طاعت لیک
نه هر کس توانات بر فعل نیک

حکایت

چه مارا بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی طرب داشتم
جوانان نشستیم چندی بهم

چه میل سرایان چه کل تازه روی
ز شوخی در افکند غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز مادر گذار
ز خور رفلک بود لیلش نهار

چه قندق دهان از سخن بسته بهو
نه چنبال لب از خند چون پسته بود

جوانی فرازرفتگانی سپرد
چه در گنج حسرت نشینی بمرد

یکی سه برارز گریان غمم
بارام دل با جوانان نجسم

برآورد سر سال خورد از نهفت
جوانش نگر تا چه پر آفکفت

چه باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است و سبز خرید
نشسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت کشن برگ خشک

ز پندم مرا با جوانان چمید
دبر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سرشته خلاصه ربود

شمار است نوبت بپیری خوانش
دما را ز شمع بنشستیم دست

چه در ران عمر ز چیز در گذشت
مزن دست و پا کآب ز سر گذشت

نشاط آنکه از من رمیدن گرفت
دمی شام سپیده دمیدن گرفت

بباید هِشت کردن از ستیز
دمادم هِشت ریزد ریزه ریزه

بسنجی کآتازه کردد دلم
دمی نخواهد دمید از کلم

تفرج کنان در حوالی هِشت
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بپایند و بر خاک ما بگذرند

در یغا که فصل جوانی گذشت
مهو و لعب زفر کآنی گذشت

در یغا چنان روح پرور زمان
دمی گذشت بر ما چو برق یمان

زسودای آن پرنیان دامن خورم
پر از خشم تا غم دمین خورم

در یغا که مشغول باطل شدیم
ز حق جمله ماندیم و غافل شدیم

چه خفتی کف پا کودک آموزگار
دمی کاری نکردیم و شد روزگار

الا ای خردمند بسپار هوش
اگر هوشمندی دمی دار گوش

بلند آسمان زیر پا آوری
اگر پند سعدی بجا آوری

در غنیمت شمردن جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر
دمی فردا جوانی نیابی ز پیر

کنون باید ای خفته سر بر نوار
چه مرگ اندر آرد ز خواب خمار

چه شیب بر آمد بر روی شباب
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب

من آنروز بر بر کندم ز عمر امید
دمی افتادم اندر سیاهی سپید

در یغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
در این سردم در پیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری
کرامید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگ دست
دمی جهد نزار و بحسرت بنشست

کرت چشم عقلست و تدبیر کور
کنون کن دمی چشمت نخورد روی مور

بیا یه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون گوش کآب از کمر در گذشت
نه وقتست سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمت اشکی ببار
زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

زوانندگان شنوم امروز قول
دمی فردا نگیرت نگیرد اجل

غنیمت شمار این گرامی نفس
دمی چند باشد که مرغ قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
دمی فرصت عزیزست الوقت سیف

یکی پارسایست حق پرست
ستاینده ایزد هور و ماه

سرهوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل رویش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین بکنج و مال
در و تازیم ره مرزر و زوال

دگر قافت عجزم از بهر خواست
نباید برین جرمناکم دراست

سه اژدر کنم پای بندش رخام
درخشان بقفش همه عود و خام

یکی حجره خاص از پرستان
در حجره اندر سه ابوستان

بفرمودم از رقعه بر رقعه درخت
تفاوت یکی و آن چشم و مغز و لخت

پرندم خورش دگر زیرم دستان
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بگشت این ندیدستم
زدم زین پس عنبری کشتم

خیالش خرف برد کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماز
خورد خواب و ذکر و نمازش نماز

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
قناعتش یکی خشت زرین بدست

همه شب در اندیشه کین بکنج و مال
در و تازیم ره مرزر و زوال

دگر قافت عجزم از بهر خواست
نباید برین جرمناکم دراست

سه اژدر کنم پای بندش رخام
درخشان بقفش همه عود و خام

یکی حجره خاص از پرستان
در حجره اندر سه ابوستان

بفرمودم از رقعه بر رقعه درخت
تفاوت یکی و آن چشم و مغز و لخت

پرندم خورش دگر زیرم دستان
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بگشت این ندیدستم
زدم زین پس عنبری کشتم

خیالش خرف برد کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماز
خورد خواب و ذکر و نمازش نماز

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

رجودش گرفتار زندان گور
شش طبله کرم را تاراج مور

چنان بیخبر آنکه خاک انجمان
ز اوج جاج بر تو نیاسد زبان

زخور زمان سر و قدرش خلال
جه اگر ده ایام بندش بند

کف دست و سر پنجه زور بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نوشت

شنید این سخن عارف هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری براو
بگریست درویش بزاری بر او

ش ما شود و نیز روزی چنان
بروی بسوزد دل دشمنان

که در دل درت رحم ایدم
چه پندد که دشمن بخشاید م

بجایی رسد کار سر دیر و زود
بگوئید و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
خورشی کمش آمد م در دناک

ز زنهار اگر مردی آهسته تر
چشم و بنا گوش در ریگ تر

حکایت

بران ازرد و سر چشمه دیره جوی
و در آلایشی داری ارزخود بشوی

سرگذشت

ز عهد پدر یاد دارم آمد هی
ه باران رحمت بر و بر وحی
ه در خوردیم لوح و در قمر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد دانا که یکی شتری
بخرما ی ازدستم انگشتری
چه نشناسد انگشتر این طفل خرد
بشیر نیاز روی تواند برد
تو هم قیمت نشناختی
ه در عیش در انداختی
قیامت که بیگانه بر اعلا رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود ببالند سر از ننگ پیش
ه کردت بقایه عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار
ه از روی بیگانه شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول
الوالعزم را دل برزد ز هول
بجائی که وحشت خورند انبیا
تو عذر که را چه داری بپیش
ز مردان ناپارسا بترسند
ه باشد زمان قبول از تو پیش
ز طاعت بر ارزند که گاه رست

حکایت

چو پرورده شد خواجه را گرگ میش پرورد
چو پرپهلوی جان پسران درید
زبان آوری بر سرش دوختند
تو دشمن چنین ناز پرورد را
شنا بیس در حق ما طعنه زد
فغان از بدیها که در نفس ماست
چو پسنده آمد ترا دشمنی

حکایت

بیل تا چه دشمن بدر زند پوست
رفیقی کو بر خود پسندد دوست
تو زر دوست گر عاقلی بر کمر
ه دشمن نیارد نگه در نظر
تو با دوست یکدل شو و یک سخن
ه خود بیخ دشمن برآور ز بن
پسندد ترا این درشتی نام گوست
بخشنودی دوست گز ار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چه برخواست لعنت بلیس کرد
چنین گفت ابلیس لعنت زدای
ه سر گزندیدم چنین ابلهی
دریغ است فرسوده دیو زشت
ه دست ملک بر تو خواهد گشت
روا داری از جهل و ناپاکیت
ه پاکان بر پسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
ه مکلخط صورت نبندد دامان
چه پیلان پرشد بدو در زمان
و گر دست قدرت نداری بکار
چه بیچارگان دست زاری بدار
اگر رفت از اندوه ازه پرورزه بدی
تو کشتی که بدرفت و بشکست لگدی
فرا شو چه مینی ره صلح باز
ه ناگه در توبه کردو فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر
ه حمال عاجز بود در سفر

بیا پریچه شغلت مرحوم شدم — در آن شب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از پیکر آرزی خروش — پرستاگهانم ببالید کوش
ه ای شوخ آخر تو چند بار — نگفتم که دستم زدامن بدار
به شهانه انزم شدن طفل خورد — ه شغلت بود راه نادیده برد
تو هم طفل رای بسی ای فقیر — رود دامن راه دامان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چه گردی نشیند فرومایه دست
بشر اک پاکان درآویز چنگ — ه عارف نراند ز دریوزه ننگ
مریزان ز طفلان جهت کمند — مشایخ چه دیوار مستحکمند
پیاموزد ثار ازان طفل خورد — ه چنین استعانت بدیوار برد
زرنجبر نا پارسایان برست — ه در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — ه سلطان ازین در نگرداند گریز
برد خوشه چین باشد سعدی صفت — ه گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقبلان حجاب انس — چه فرداشنید برخوان درس
مناپید روز از گدایان خجیل — ه صاحب دلت نراند از طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — ه فرو ماند ره باز گشت

بجای داشت بانوی مصر از زرخام — برو معتکف باید ادان وشام
دران لحظه رویش بپوشید در — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بگنجی نشست — بسر بر زنفس ستمکار دست
زلیخا دوید و بتش بر درید و پای — ه ای ست پیمان سرکش درای
بسیدان دلی بردی و درهم شکش — به شد پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — ه بر گرد رونا پاک از رخ مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک — مرا شرم ناید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف — چه سرمایه عمر کردی تلف
شبان را بپاسخ روا خوزند — وزو عاقبت زر در روا برند
بعذر آوری خواهش امروز کن — ه فرو ماند حجاب سخن

شب

پلیدی کند کو بر جای پاک — ه رنشتش نیاید بر خیره خاک
تو در روی از زشتی پشیمان ها — شرمسی که بروی شود دیرها
براندیشش ازان دیده پرگناه — ه درخواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز — برنجیرد و بندش نیاید باز

باب ام در مناجات

غریب آمدم در سرای جهان — دل از زر و در فارغ سر از عیش خوش

بره در یکی دکه دیدم بلند — شتی چند مسکین در و پای بند

بسی سفر کردم اندر نفس — بپایان کرفتم چه مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نکیرند و حق نشنوند

چو بر کس نپاید ز دولت ستم — ترا کر جهان شخته کیرد چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان — نغنده نیشد ز رنج دیوانیان

نکونام را کس نکیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر

کر عفتش را فریب است و زر — زبان حسابش نکردد دلیر

نیندیشم از دشمن تیره رای — چه خدمت پسندیده آرم بجای

اکر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندکار

درین باغ سروی نیامد بلند — نه باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اکر کل نشفت — چندین کل اندام در خاک خفت

نهالی بسی نهال کردد درخت — بخشش بر اردیکه باد سخت

بدل کفتم ای نیکمردان بمیر — کدر کرد رود پاک و اکنده پر

بدی را اکه کن بهتر کس است — کدار از شاه الفتا بس است

مرا کر بکیری بانصاف و داد — بنالم که عفو نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — وصورت بخند و دری دیکرم

ور از جمل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در بر یم ببند

چه عذر آرم از ننک تردامنی — کر عجز بخشش آورم ای غنی

فقیرم بجرم کناهم مکیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم کریست — اکر من ضعیفم پناهم قوی است

حکایت

پیاده برفتم دستی زدل — وشتران بر آورد و فرو از کل

بفصل خزان ورزه پنی درخت — وپا کلک ماند ز سرمای سخت

برارد دهی دستهای نیاز — ز رحمت نکرد آسمانی بباز

پندار ازان در که هرکز بست — نوسید کرد و بر آورده دست

قضا خلقی نامدار شش بهشت — قرر سیده در کنار شش بهشت

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — پیاتا بدرکاه مسکین نیاز

چه شاخ برهنه برارم دست — وپی برک ازین پیش شتران نشست

بدین خواجه کفتند یاران دوست — که ما را درین ره دکر پای نیست

بپای خود از پای کشتن خطاست — وکر دست هست اختیار از کجاست

بپای خود از پای کشتن خطاست — وکر دست هست اختیار از کجاست

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدای خودی

نه من سر حکمت برآرم
حکمت چنین میرود برسرم

حکایت

سیه چرده را کس نگوید خوارتر
چرا پاکبختش کند چیران بارتر

نه من صورت خویش خود کرده ام
نه چشم شماری که بد کرده ام

ترا با من آرزشت رویم چه کار
نه آخر من من زشت و زر پاچه کار

روزم گر برسی پرسش
نه کم کردی ای بنده پرور ببخش

تو دانای آخر که قادر نیم
توانای مطلق توی من کسیم

گرم ره نمائی رسیدم بگنج
وگر کم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نیاری کند
بگ بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خشم گفت در ریش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحر که شکست

گر او توبه بخشد نماند درشت
وگر پیل ماپا ثباتش درشت

بگفتا که چشم ز باطل بدوز
بنوزت که فردا نبارم هنوز

نشکیبم روی در خاک درش
غبار گناهم برافلاک درش

همی رفت خواهش بزاری و درد
که ای کارها بر تو آسان و خرد

همه بنده عاجز گنهکار تست
امیدم بفضل خداوندیست

بفضل خداوندی از بنده چشم
که بر بنده بخشاید و نگذرد

بنی را طاعت بیفزاید نه کاست
گناه آن کند کو گنه پیش ماست

پس از چند سال این گنهکار بنده
بفرمان یزدان گذارنده

قضا حاکمی صعبش آورد پیش
بپای خجالت فرو برده ریش

بغیظیه بچاره را خاک گور
بسجان اندرم رحم کن بر ستم

بخشش بسامان نشد کار ما
بخشش چون برآرد مهمات کس

بخشش ز خاطر ببرد آن گناه
بخشش ز دفتر بشوید سیاه

بخشش ز خاطر ببرد آن گناه
بخشش ز دفتر بشوید سیاه

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی بر دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب بغفران دوسم اعلام

مؤذن کریبان کرفتش که هین
سبک در مسجدی فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی تو خواهی بهشت
نیرسیدت بار بازوی زشت

بگفتا این سخن مرد کریست
ندستم بزار از زمن ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد که کاری بسازد بزار

ترا می نگویم که عذرم پذیر
که در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پری و زار و زپای
چه دستش گیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پست
که ای یافضل خود دستگیر

گریم بزاری و جاهم بیخش
فرو ماند که گناهم بیخش

اگر یاری اندک زلت دانم
بناخجری شهره کردند

وقف است بر طلاب علوم دینیه از اولاد واقف

انگشتات

آن سیه‌ی که در بلا دشمال — بود چون یکی صاحب‌کمال

وحشی زشت روی برخوردار — گر همه چیز جامه نیکو داشت

زشت باشد و پستی و دد پیا — دبود بر عروس نازپیا

با جوانا چو لعبتی سیمین — عقد لیتش لعبتی کاوین

نقره اندوده بر درست دغل — عنبر آمیخته کنند بغل

پرده زر لکا ربر در داشت — تا که از روی پیچفار داشت

فال بد بود و طالع زشت — در دوزخ بروی اهل بهشت

پسر از بخت زشت و طالع شور — خانه تاریک دید چون شب کور

تا بروز از شراب فکرت مست — دست لاحول میزدی بر دست

همه شب رفی کرده در دیوار — تا بنالیت دیدن آن دیدار

بارها نو عروس جان فرسای — دست در دامنش زدی که درای

پسر از بخت خفته باشقتی — زهر خنده بزیر لب کشتی

تو منازه زپای بنشانی — شهوت من کجا بجنبانی

باسداد ان نه جایگاه سیر — دتمکن نه زپای گریز

کودک از کوچکی فغان برداشت — بدر تر زر شرش دهان در داشت

رفرف در خاک و جغجه بر افلاک — چخ بر سرش رقص تا بکجا پیچاک

مادر شپش بالنصیب هم نگذاشت — هر دو پایش بر آسمان برداشت

عمه را نیز شه تبی در داد — خاله را نیز شاقه بر داد

دایه را نیز هم بدلداری — مهربانی نمود و غمخواری

تا بدانت خوالگهاش سلا — خانه معلوم کرد و خالش سلا

شب آدینه شمعی افروزد — نیم شمعی میان آن پا برد

بر فراز آن با گریزش پیچاند — کار او هم بقدر وسع بساند

پاره موغ ریخت در رمکش — تا نباشد نزدیکان رنگش

نو بوغی که بود شاگردش — بر در آید و همچنین کردش

خواجه‌اش لطف در زبان نو — قضی الامر کیف ما کان نو

نازک اندام ناخوشی میکرد — به لحاف و دوسه کشی میکرد

عاقبت رام چیز ستورش کرد — گیر در کون چون بورش کرد

خویش و پیوند هر کرا در یافت — دست هر یک بجیله بر تافت

زن و مرد قبیله هر که شناخت — همه را در قفا در انداخت

زینهار از قرین بد زنهار — وقارت بتا عذاب النار

حکایت

عارف چشم و دل بر او داشت — خواطر اندر شکنج موی او داشت
پسری زور مند و کشتی گیر — شوخ چشمی که پنجه زد بر شیر
زیر از از پای در نگنیش — کفل سیم دکون سنگینش
چند روزی بسعی اندر شد — تا شبی خلوتی میسر شد
دست بعجز بر پشت کتف او برد — چند نوبت گرفت و تفا او برد
خواست تا اندرون شلوار رش — در بر و تیر تا بسوفارش
ابروی شد خوی بود و درشت — سخن از تا زیانه کفتی داشت
گفت من مرد جنگ آزمایم — روی آزرده بر زمین ننهم
لیکن از راه لطف بیوس و کنار — من غلام تو ام سپار بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان — ای درخت جوان و سرو روان
این قرار بس و در بر ت گیرم — پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد — ش در آغوش دلبر اصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام — چیز ها مغز اندرون یک بادام

به جا عیم دستگیری کن — و ه را پیش ازین مثانیت

حکایت

در منظور مواقش روی دارم — چه خفتن باشد هم زانو دمم
هر انچه اورا بود این را حمیت — هر انچه این را بود اورا سلم
رفیق حجره و کرمابه و کوی — بصحرا هم و در خانه با هم
مقدم در مؤخر بوده تا ناف — ذکره آن مؤخر وان مقدم
نهند از دوستی و مهربانی — چنان بر ریش یکدیگر گریم
کرین صرفه که داری همه عمر — نه دینارت باشد نه درهم
چو نان در خانه باشد کدخدا را — زسرمایه مگرد رحبهٔ کم
من این پاکیزه رویان جسته دارم — و کر دشمن شوند م خلق عالم
خوشا ای خواجه لذت رخلق یار — و یاران غافلند از عشرتی هم
بدستی را که در شتی گنجد — چه انگشتی فرو برده بنجاتم
گل بی چشم عریان او فتادست — چه اعرا پاسپه در چاه زمزم
هر انکس را که حوری در کنارست — اگر هیچش نباشد کر محرز غم
عروسان مقنع پاسمارند — عروسی را بدست آرد مقنع

ناتمام

کای خالی از مروت و خالی ز مردمی — مردم بپوی قلیه همسایه در رو شاق

چون زر زمانه پیش من آری و ور نه — جای دگر روی تا بتراشد ترا عشاق

پیش احتمال جور و جفا بردنم نماند — پنداریم بده که نیخواهمت صداق

کفشی عزیز محترم و یار نازنین — فتوی نمیدهد دل من جبر بر فراق

کفشی خدای ابله قرار قسبتان — چون نان و گیر جامه ندارد کسی ازملاق

ولسه

تا چه آید بر من از همدانی من — وز بلای عشق من بر جانی من

چند سر گردانم خاطر آسه — این کل یک چشم سر گردانی من

گر سر یک عضا پادشاهست — این رعیت نیست در فرمانی من

گر گر پیامم بدر آرد محبر — کاه کنکی نشکند دندانی من

در رپه درمانم از حصه در گرش — فارغ است از درد په درمانی من

گویا آن بگرک خنده لبز آورد — رحمتی بر دیده گریانی من

تا نبیند چشم من در عمر خویش — در شور کرم او بریا بانی من

گر به پسنم این من در آن او — دولت آن باشد که باشد آنی من

روز حسرت حی کد ارزم تا بشی — کنبد شش برا ترکند بارانی من

ولسه

کر کسی دستم بگیرد با مدار — تا به پشین برنیاید پای من

راه نیم با خبر او گر خوی من — کم نخواهد بودن استقبای من

روز و شب سودای عشقش میزنم — تا چه آید بر من از سودای من

در سر مید ارم که در کویش برم — از بین تر عضوی از اعضای من

این قیامت بین که سعدی میکند — تا کجا باشد قیامت جای من

ولسه

روی زیبا و جامه دیبا — عرق و عود و رنگ و بوقلمس

این همه زینت نسان باشد — مرد را سیرت نسان باشد

ولسه

خلق از تو بر بخنده ضه ایا شوخ — لعنت بتوی بد در بکیر جهود

سر زخم بگرید چه زنگ میزایند — آن قحبه که نه سر بتو آتش زد

ولسه

ای معشر یاران که رفیقان بپند — عیش خوش خویش منغص نکنند

این مطرب بیچاره نمیداند زد — زانجا شش بدر کنند و نیکش نزنند

ولسه

وصاعقة العراق زهير العصر تنور الله بزلزلته العالم سلالة الملاء والطين قوس وقزح
الملوك والسلاطين كاشف الآلاء والدين حجة الشيا طين ناكح السلاح والسين قاطع
البطح السيف والسكين اكل الرمان والعنب والزيتون والتمر حل والتين
صرط العصفور صرط الزنبور والطنبور قاري الانجيل والتوراة والزبور ريح الطهره
اسد الغشه اضطراب البروج راكب البروج فايع العروج قابل العرج شركوش آكنده
راى كه دسمى در رزدمى كه دانشمندان رستاق چنين قرى دارده اند كه سه حد خشت
زير پاى نهند واكر چنانكه شواند چوبكه در رزانوى خر بندند وهر سه پاى را بران چوبك
نهند وبالشى بر پشت خر بندند وبكر واند زبراى حركت دادن سه كياه برداشت كيرد
تاكر در وقت انزال اورا اشتياق بوسه باشد كياه بر چشم خر برارد تا چون بر بالين
آورد بوسه بر لبان چون شكر اورد پس اكر اين ملعون حرون باشد وبوسه نخواهد
بند بسى بتوزد واكويند خرى كنز چو لبش ده پ پاى خر لبش وغرب وفاى وجيم جنجم
چيز توند هر وخر نكايم چكنم چو چشش بود غرچى وخركاوان صد ره كنز حرى نبايد داوى
سوال اكر كسى كويد اى خواجه اما لعنك الله اكر بچاره دران نيم شب خر بدست نيفتد
چكند جواب لعنين لكام پوى در پاى كند وكر حبت رجولى در ميان بندد وبيازارد
فرو رود پاره صاحبون صاحب را در كف كفايت بالد وبجام عالم فرو رود دست بسته

بيان اصول الاقليل الاقليل ... ١٤٦
الاوقات قبل ان تاخذ الملوك ... ١٤٦
تخوفات يجتنبها المشوات ... ١٤٦
فصل فى ان تعليم علم الزمان ... ١٤٦
بيان اصول الاقليل ... ١٤٦

بدار نمد وبين حجو در اوبوق در اوك
صيبان كنند وبريش در اوك ديكران
خيند پاره حصرى پاره كوتن در سر اكنند
وعلم وبوق در بالا كنند باشد كه اين
كه اين حجزان دروغ اشوت واين
مشولان دروغ اشوت واين
پيدار شوند اى خواجه تا كه از زدن ال
جيان رد واى كه اكر صد سال كرد
باغ زار ايشان طواف كنى جز
خار خيده نرويد واكر بر تابر

واما حال اشه نمد وبين حجو در اوبوق در اوك ديكران
صيبان كنند وبريش در اوك ديكران
خيند پاره حصرى پاره كوتن در سر اكنند
وعلم وبوق در بالا كنند باشد كه اين
كه اين حجزان دروغ اشوت واين
مشولان دروغ اشوت واين
پيدار شوند اى خواجه تا كه از زدن ال
جيان رد واى كه اكر صد سال كرد
باغ زار ايشان طواف كنى جز
خار خيده نرويد واكر بر تابر

فصل ... ١٤٦
بيان اصول الاقليل ... ١٤٦

فصل

اين رشيس تو سخت دير بر ميايد	سوى ما تخت بزير بر آيد
با اين همه چيز كس تو مى آرم ياد	آيم بدان كيسه بر آيد

فصل

عشاق بدر دتو اسيرند چرا	بدخوى تو بر تو نكيرند چرا
هر جرم وجفا كه كرده ام معذورى	زان پيش كه عذرت نپذيرند چرا

فصل

مندليشى كه عهد وبد پيمانم	وز دوستيت رحمى بكرد وجانم
من وصل تو همچنان بدل مى خواهم	من خط تو همچنان نسخ ميدانم

فصل

ديوار چه حاجت منقش بودى	يا عود در شكر بر سر آتش بودى
دانا كه بعيش ما چه دارى ميل	اين مطرت اكر نه زر دى خوش بودى

تنبيهات الحمد لله الذى جعل كتابه دليلا وبحكمته طويلا وعورته سبيلا هر چه كوشى
طالبش وهر چه بينديش كه بالبش ايها الناس تبرك وبه پاس يدبر الليل
والنهار والبحار والبر القطر والقفار واشكر انعامه ما مور الحمد ارزد خيرة البرار

قصاید فارسی

همه الله الرحمن

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دارای غیب دان و ضمیر نهان شناس — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند بوجودش بریکایکش — کتاب و سنت عالمیان بر درش گوا

کوهر ز سنگ خاره و دهر لوالو از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل رز کیا

سبحان من یموت و یحی ولا آله — الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید — بارش ز آب چشمه کند سنگ را جدا

کاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کشد و سرمه دجا

دریای لطف اوست و ز رحمت سحاب دست — تابر زمین مشرق و مغرب کند عطا

ارباب شوق و طلبش پسندد و بمهش — داعی جواب فهم ز صفحه شنید پا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود — و اغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

یارب تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غم زدای و کلام تو دلربا

پاسکه قبول تو شد امل و غل — پاخاتم رضای تو سعی و عمل خطا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح — و آن شب که پست روز شود اظلم المسا

جاناکه تیغ قهر برارد بهیبت — و ایران کند بلطف عمیم جنت سبا

[illegible]

شیر خدا و صفدر میدان بحر و جود — جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دریا چه مروت و سلطان معرفت — لشکر کش فتوت و سالار اتقیا

فرزند کیست دانی فرزند کیست — دانی ز نسل طاهر اولاد فاطمه

چون آفتاب نیست در جهان — و نیان ستاره کان زر کنه و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بحق خون شهیدان کربلا

یارب بصدق سینه پر از آرزوی او — یارب بآب دیده مردان اشکبا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینه شفا

کز خلق تکیه بحکم خویش کرده اند — مارا بس است حرمت فضل تو مکتفا

یارب خلاف ما تو ببخشای کرده اند — وامید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناه کار بود بر خطای خویش — مارا ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب بلطف خویش کنان پاپوش — روزی مده ز راز افکند راز پرده برملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمده است — وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدل است اگر عقوبت ما پاکه کنی — لطفی است اگر کشی قلم عفو بر خطا

عمرت بر فت چاره کاری نساختی — و اکنون که چاره نیست بهیچ کار در آ

کز در رنیک و بد بقیامت قرین تست — آن بهتر آن شیار کن که توان دیدنش لقا

[illegible]

خلق از جزای خیر تو گردن مقصرند
پروردگار خلق تو اندر جزای تو

شمع بهار زان نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشورکشای تو

بد بخت نیست در همه عالم باتفاق
الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
باد بقا بهر که نخواهد بقای تو

خاص و عام برای مصلحت عام در رسال
بنشین که در مثل نشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نیرزی تو ارزیرا
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرد و در صبح میدمد
یاد تو بخیر باد صباح و مسای تو

یارب
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش
کز زور دست نمیطپد جز رضای تو

بامداد آن که تفاوت نکند لیل و نهار
خیمه بر دامن صحرا زن و شادی بهار

صوفی از خرقه مرقع کوخیمه بزن بر کهسار
کو نه وقت است که در خانه بخسپد بکار

بیلان وقت گل آمد که بنالند از عشق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تشبیه خداوند دل است
دل نزار و که نزارد به خداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

آب در پای درختان بهشتی انهار
همچو در پای درختان بهشتی انهار

کو نظر باز کن و خلعت بارنج ببین
اما که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدا لاکه بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پالهنی نه بدستور کنند با کنجور
ثعلب نشنیده که بشرف کند از کفتار

ولله

خشت است عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قدر بنور خرام ای نونهال
سلام روش نوباوه بجوانی نیست

گلی است خرم و خندان تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

حرام بر دو درش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که در این حجره باطنی نیست

مباش غره و غافل چو میش سرد و درش
که در طبیعت این گرگ کله بانی نیست

چه حاجت است علایق نهاد با ستیغ چنان
که پیوفتاد در رفتنت نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست

دل ای حکیم درین کاروان سرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

هر کجا طلعت بخت رشید خرسایه فکند
پادشاهی سوخته خرمن چه زلیخا برخواست

هر کجا سرو قدی چهره چو لیف بنفشه
عاشقی سوخته خرمن چه زلیخا برخواست

بستم کفشم از عقل زهر دل بربود
عاشق زارش مستم که چه زلیخا برخواست

بار خشم للله زانم بچه رویش نگفت
پادشاهی سوخته زانم بچه یارا برخواست

سر به بالین عدم بازنهای رفت
در خواب سحر آن رفتن شهلا برخواست

روز رویت چه برانم ز خجالت بشب زلف
کو پی از روز قیامت بیدا برخواست

ورق خرمن عشق زرخم برکردند
قلم عاقبت از عاشق شیدا برخواست

ترک عشقش نه صبر چنان غارت کفت
ده جهان از حرم رازر متفا برخواست

سعدیا تا کی ازین نازه سیه کردن دل
ده قلم را بسر از دست تو نتوانا برخواست

هران نفسه که پیش از وجود تو هست
هر انگه در طلبش سعی حی کند باد است

سر قبول بباید نهاد و زکردن طوع
که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است

کلید گنج اقالیم در خزانه دست
کس بقوت بازوی خویش کامگار است

بچشم علیف بکاهی نباید داشت
گمان مبر که نقاشش خبر استمار است

اگر تو دیده وری یک دمه بدرخ بینی
ده نیز از قلب چشم احول اقلات

بجز آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس کفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر کرفت
اجمال منتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوه سار بقطع زمین بداد
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک تیره بتاثیر آفتاب
لستان میوه و چمن و لاله زار کرد

چندین هزار منظر زیبا پدید آمد
تا چشم کو نظر نه اعتبار کرد

توحید کوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام قصلب یکی از بندکی
حیران بمانده که در بنم اقتدار کرد

کو لی دوام روح که بر کالبد دمید
یا عقل از جمنده که با روح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان فضل
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

شریعت تا بطاعت او نزدیکی نهیم
جان در رهش دریغ نباشد شمار کرد

ای قطره ضعیف بچاری نبنه
کاقیانوس را غرقه در خاکسار کرد

بخشنده که سابقه فضل و رحمتش
مار ا بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نادیده رنج کنج میسر نمیشود
مزدور کی کرفت جان برادر که کار کرد

زمین اعظم آنکه تبدیر و عقل و رای — امروز در بسیط زمین نیست ثانی
من جهد چون نه دم زنم از عقل و طبع خویش — کس پیش آفتاب نگوید که مشعلی
منت پذیر از آنکه نهم در زمین پارس — در حق کسیت آنکه نیارد تقضلی
عمرت دراز باد بکویم هزار سال — زیرا که اهل دل نپسندند باطلی
تا بلبلان بنا له در آیند با مداد — تا بر سرش بعقل بباری گلی
همواره در طبرستان امیدت شکفته باد — هر گه که بر سر آورد از بوستان گلی
سعدی دعای خیر تو گویان چه بیلی

گر این خیال محقق شود بپیداری — در روی غرم همایون ازم طرف داری
خدایرا که تواند گذارد و شکرد سپاس — یکی نهم که بشکرش کنم شکرباری
بدید دشمن پر طالعم هر آنچه نخواست — دوباره با سر لطف آمدت دلداری
تو بالا هر گه گزد در جهان بزرگ شود — مگر که دیگر از یاد خویش نگذاری
وگر ز امن زیت یا خطا بهت — تو از مکارم اخلاق خویش باز آری
جماعتی شعرا این دو مرغ شیرین را — اگر بوزر قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر — گر خرای نگیرد بر است گفتاری

ای آنکه انیسی کرنهاکا
در تو رسد آرزومندی
یا چه بیشت ای پری روی
بیدار ز عشقبازان
ای سرو بلند پیشه ای
ای ساقط شد و هیچ پیشه ای
عاقل نشود ز هیچ پیشه
ای سیمتنان شکر چه ای
ای سرو بلند پیشه ای

آنرخ که چه روزگار بر گشت — جبر از دل و دل نیار بر گشت
بر گشت نه ضرر ته بود — وآن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بزم بروزگارش — خه کرده چه روزگار بر گشت
غم نیز چه بودی ار نبودی — آن روز که روزگار بر گشت
رحمت کن اگر نگشت بر سر — جبر از ملک مقتدار بر گشت
عذرش نه ارزیز سنگی — سر کوفته چه مار بر گشت
زینگ بحر عمیق جان بدر برد — انکس که هم از کنار بر گشت
من ساکن خاک پاک عشقم — شورم ز زمین و مار بر گشت
بیچاره کراست چاره عشق — واز چکنم چو یار بر گشت

بنشینم و حسرتش کشم
و نا له کنم خویشتن کشم

در پای تو هر که سر بند احت — ز زر روی تو پرده بر بند احت
در تو نرسید و پر غلط کرد — آن مرغ که بال و پر بند احت
کس بی برخ تو بباحت عشقی — تا جان چه پاده بر بند احت
بفروز رغم تو در شبستانی — آن را که ز شمع سر بند احت

کسی ندیده‌ام ضعیف همچو من
از هستی خویش در خطام

پروانه‌ام اوفتان و خیزان
یک ره بسوز و وارهانم

کز لطف کنی بجای اینم
در جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز نام تو نیست بر زبانم

گر تیغ کنی هزار ریزم
یاد تو چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

رویا ورد تو یاوری نزارم
وز جور تو مخلصی ندارم

عاقل بگریزد از پیش شیر
من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن
هر زان نبود که تا توانم

نشینم و صبر پیش گیرم — ورنه که کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت
خرم شد دل ریش از شقاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ
گوئی شکرست در مذاقت

در گشته خویش گو کن
باری اگر اشد الشقاقت

تو خنده زنان چه شمع خلقی
پروانه صفت در احتراقت

ما خود زکرام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در رواقت

هر جا که سوتهی چو فرهاد
شیرین صفتی برد کلاهو

کس بار جمادت نکشید
تا تخم مجاهدت نکاهو

مانند عاشقان دلسوز
تا کچشه مجازی شماهو

عیشش کمنید خار لبعان
کر لوحه خسته‌تر برآهو

خار چه لبعو بپای مشتاق
تیغیش بزن که سرکشاهو

حاجت بزرگیست مارا
کر حاجت کس نمیکذارهو

کویند بروز پیش جورش
من میروم اروزی کذارهو

من خود نه باختیار خویشم
کردست زدرم بدارهو

نشینم و صبر پیش گیرم — ورنه که کار خویش گیرم

کر از طلب تو درسم ایش
غیر از رز تو نکته‌اندرم ایش

ره بی‌ندهی که پشت آیم
در پیش تو ره که بسپرم ایش

من خود زبون قید عشقم
هر چند که سیکشر پرم ایش

کر چون تو پری در آدمی زاد
کویند که هست یاورم ایش

مهر از همه خلق برکرفتم
جز یاد تو در تصورم ایش

کویند بهشت تا پای
حی کوشم و رنج یارورم ایش

بسیار کسی جان شیرین
در پای تو بازد او لا من

گفتم که شکایتی بخوانم
از دست تو پیش پادشاهم من

کین بخت ولی دست مهری
جرم از طرف تو بود یا من

خیزم که نه شرط مهربانیست
کر بانگ برآرد از جفا من

گر سر برود فدای پایت
دست از تو نمی کنم رها من

جز وصل تو ام حرام بادا
حاجت که بخواهم از خدا من

گوید از دور نظر بپیچ
پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیدم که یاری
پای یار صبور بود تا من

بنشیم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را
بریت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد
بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب پسر حیدر کرارت
ای سرور فلان بابری خم

دستان که تو داری ای پریزاد
بس دل ببری کیف و معصم

شهانه منم اسیر عشقت
خلقی متعشقند و منم

از بهر خدا که مالکان جور
چندین مکنند بر رعایا ظلم

شاید که بپادشه بگویند
ترک ار نبریخت خون ما حیف

وای اگر چه شب گذشت بر من
للایات بمثلها اغادیف

با این همه گر حیات باشد
هم روز شود شبان تاریف

از جمله نمانه صبر و آرام
کم ترجمه یابد کم از اریف

یا ضارتی بسیف خط
والله قتلشی بها تکیف

ور دارد که پنجره عمر بگذشت
ای دل تو مرا نمی گذاریف

بنشیم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تمت کتاب بحسب
بعون الله تعالی عزیز
شانه

کتاب طیبات شیخ سعدی

ز اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار خیر توانا

اعظم و اکبر خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازش
برگ همی بخشد و برنج نکاهد

قسمت خود میخورند مهر و ورزش
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

حاجت موری بعلم غیب بداند
روزی خود می برند پشه و عنقا

جانوران از نطفه مسکنه سنگ آرند
در رحم چاهی بژرف و سخته صما

شربت خوش آفریند از مگس نحل
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

ز همگان پاک تر ز هر همه مشفق
نخل برآرد کند ز دانه خرما

پرتو نورش ز ذات جلالش
از همه عالم نهان و در همه پیدا

از عظمت ما ورای فکرت دانا

صانع پروردگار خیر توانا
از همه عالم نهان و در همه پیدا

صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
نخل برآرد کند ز دانه خرما

مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
چشمه ز خارا

روزی خود می برند پشه و عنقا
برگ تر از چوب خشک

در رحم چاهی بژرف سخته صما
شربت خوش آفریند از مگس نحل

جانوران از نطفه مسکنه سنگ آرند
ز همگان پاک تر ز هر همه مشفق

حاجت موری بعلم غیب بداند
از عظمت ما ورای فکرت دانا

ماه فرو مانده از جمال محمد
سرو فرو خفته پیش قامت زیبا

قمر فلک را محل نقص و کمالست
در نظر قدر او محاق و سرآپا

وعده دیدار هر دمی بقیامت
لیکن از این بیش طاقت آمد و یارا

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

ماه فرو مانده از جمال محمد
سرو فرو خفته پیش قامت زیبا

وعده دیدار هر دمی بقیامت
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی

سعدی از آنجا که قدر و منزلت اوست
تا نتواند ز وصف او بسرآید

ولله

امشب سبکتر میزند این طبل بیگانه مرا
یادت بخیر ای غلط کردی دگر نامه مرا

یک لحظه بخت یاوری کز عمر ما برخوردی
ما همچنین لب بر لبی ما بر گرفته گامه را

گر عهده بیرون آمدن شد نامم این بیچاره را
گر پای بر فرقم نهی شرف قدیمی سیدی

چون بخت من نیکی انجام را ما بکها صاحب شد
بگذار تا جان میدهد هر کو ندارد نافرجامه را

سعدی علم شد در جهان صوت دعا گویت بماند
یا بت پرستی میکنم آنکه چنین زیبا صنم را

گر صورت خویش بتپرستان بینند
چندین هزار عذر بخواهند گناه را

یوسف نشنیده که کجا بی اسیر ماند
این یوسفست بر سر بازار آورده چاه را

در هر قدم نهند آن سرو راستین
حیف است اگر بریده بروبند راه را

من چون بپرسش از تو شوانم زبردی او
چندان احتمال کوه توان کرد کاه را

ای خفته گاه سینه سپید از نشوئی
عیشی بکن که در دو جهان پادشاه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دختر رز گفته بشوی و در کرمکوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر و دولت تا بعمر لطف
بدخواه را بجزا دهد و نیکخواه را

دامن در کلوی دشمن و دولت کنه چو صبح
فراش او طناب در بارگاه را

این نسخه وقف است بر کتابخانه مدرسه سپهسالار اعظم

شمایلی که در او صنع حسن و دلبریش
جمال ناطق مزار و زبان گویا را

که کلک در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نه بینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهرهاش از درد است
چنان بصدق دارا دل خورم که حلوا را

کسی ملامت واعظ کند بنادانی
عزیز من که نه دیده است روی عذرا را

که شرم آتش دارا خبر نمی دارد
نگه نمی نکند آب چشم پیدا را

نکفتمت که بپندار رود دل سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران بیغما را

هنوز با همه دردم امید درمان است
که آخر بود آخر شبان بیدار را

ولله

پیش از سم شکستن بود عهد دوستان را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر بخیر کنندم بقیامت که چه خواهی
دولت ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا نگویند پس از من که بسر برد وفا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
هر که بیند بسر زلف تو کردست رها دلها را

ور زه میکنم شمع صفت پیش وجودت
سر تا پای بسوزند من پای سر پا را

مهربانا ز من آموز و کرم عمر نیاز
بسر تربت سعدی مطلب مهر کیا را

سعد یا دوی رفتی و فراموشان برجوی
در بیان این و آن فرصت شمر امروز را

ولله

رفتم اگر ملول شدی از نشستنها
فردا ملامتی که بر آید ز دوستها

بر خواستیم و نقش تو در نفس ما چنانک
هر جا که هست پای تو بنشاند نشستها

با چون تو خوبی در بر اگر پنج میکنی
ما خفته ایم چون بباشد شکستها

جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولی
هر دم بشرع میکشد این ترکدستها

شکر خدای را که آن بت دعا نکرد
باشد که توبه بکند بت پرستها

سعدی نگفتمت که ببر رنج بندگی
مشکل توان رسید بالای پستها

ولله

وقت طرب خجسته و بر طارم ان دو یار
ساقی بیار آن جام عقیق بساز آن نگار را

اشب بزم عاشقان از شمع رویت روشنست
امشب تا بنوز خبر ز مهر شاهد ندارد

چشمان مست او ابروان جانگداز او
یارب ز دولت آن کمان این ترک تیر انداز را

دلشاد پسر میخورد او چشمت گواهی میدهد
یا با حریف جوکه او مستور دارد راز را

دلکش خوش و آواز خوش دارد ز هر یک لذتی
دارد کرا چیزی لذت هر محبوب جانبش آن را

گر دولت ما نمی کند ما دولت او داریم
در گوش نازی مینوازد تا برکشد آواز را

ولله

وقتی در آیم تا میان دشمن و دریا پای میزدم — اکنون همان پند اشتم دریا پر پایان را
امروز صد اغرقه ام تا بر کنار ما اوفتم — وانگه حکایت میکنم کز زنده ام غرقاب را
گر پاس وفا داشتی عهد و آن بر جای — کان کار فراهم آمدی دیر نکشیدی این جواب را
فریاد میدارد فریب از دست مشتاقان او — آواز مطرب دور نیست آهسته تر بر بو باب را
سعدی چه جویش سیر شد یک ره دیگر برو — من نیستم آن پا بصبر او میکند قلاب را

ولـــه

شب دوش نخفتم همه از هجر و بیمار — دوش در راز بخوابگه بیگانه بیمار را
زشت رفتی و دیوانه عاقلان دانند — دور باد احتمال نازندت ناشکیبا را
کرشمه بر نمی دارد از تو نخجیر شناسی — روا بود که ملالت کنی زنخجیر را
چنین جوان که تو بر قصد فرو آویز — دگر نه دل برود سیم پاپر جا را
تو آن درخت کرمی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم — مده بتو عیش میسر نمی شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب — چه فرقرین دو نگه میکنم ثریا را
شب و شمع و جمعی چو حلقش بگرد در — نظر بر روی تو کردی چشم اعدا را
من از تو پیش که نامم که در شریعت عشق — معاف دارد اگر نیم فرقت عزا را

ولـــه

ای که ارکان سلطنت عالم از رویت بیان را
تو چه دانی که در کنج سعادت سلطان را
کنج زر از برای که بود جز سخا نیست
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
طالب نیک نامی باش و بدنامی مترس
جمع کفر و دین چه دارد سر زلف و دندان را
دین بیچاره چه سنجد بدو چشم فتان
عشق بازی نه طریقی است که بر دل بستند
ای که بر مسند دولت بنشستی و بخفتی
خبر از بی خبران نیست شب هجران را
سعدیا گر نکند یار تو با تو یاری
تو مکن با همه کس هیچ چنین یاری را

عاشقی سوخته پای سر و سامان چیرم — گفتم ای یار کجا می روی از کوی غریب
نفسی سر ز بلا بر تو ضعیف از سر دوست — گفت بگذار مرا پای سر و پای سامان
بند و بلبند تو در کشش آید همه بلا — من که بر دردم حریصم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیزت به بغفلت مگذار — وقت فرصت نشود فوت کنون دانا را

ولـــه

با جوانان سر خوشان این پیر پاکند پسر را — جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با موئی بقوت پیر نتوانم ابر عجب — با یکی اشاره ام کو بگسلد رنجور را
چون کمان در بازو آرد سر و قد خم کش — آرزو میکند کاماج باشیم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن — گر بران دست و کمان چشم تحیر را
کس ندیدست آدمی زاد از تو شیرین تر بحلق — شکر از پستان مادر خورد یا شیر را
روز بازار جوانی چون ز دستم بگذشت — نقد باش تو ای پسر کاقت نباشد خیر را
ای که کشتی دیده از دیده ز خویش روان بر روز — هر چه کردی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهر بید اگر نهان بود چند مرز روزگار — پرده از سر برگرفتن آن همه ثمر دیر را
سعدیا در پای جانان گر بخواهی تن نهی — همچنان عذرت نیاید خواهش تقصیر را

ولـــه

برنج بیهوده از حجت کجا تواند بجست
عشق روی نکو دل کسی چه سعدی
دل
کرماه من برفکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب را
بر چشم من بگیرد بیشه خواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
پاداش صلت خوردن متقی بناب را
دعوی درست نیست مگر راز دار نیز
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت کرا ین دون زر تو
هم شرکتی بگوزدان و خفش دوراب را
آتش بدل درافکند و خرمن آزرد و کان بسوزد
تا پاداشه جراح نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی خبر
من مست از و چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند فرا سباب را
دل
مشتاق و صبوری نه از حد گذشتنا را
گر تو شکیب داری طاقت نظاره ما را
ما بر سر بخشم احسان در حد ما نظر کن
کز خان پادشاهان رحمت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بنده گاه خشمت
خشمش رسد ولیکن صبری بود جفا را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کنند
تواند که کند عشق و شکیبائی را
حیله را فایده آنست که در پیش نهند
ورنه پیش چه بود فایده هر چائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
باغم حرمت خورد و یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چه دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که بیفتاد شم آن دلبر یغمائی را
گر برانی ز در و ور برود باز آید
ناگزیرست تکس دگر هوائی را
بر صریر من حسن تو بپرانید کس
چه همین بود سخن داد و ز پیمائی را

سعدیا نوبت عاشق همه صبح و شب است
تا کرا روز نباشد شب شیدائی را

سپاس و حمد پایان ندارد کردگار را
که صنعش در وجود آورد ما سوا را
الهی قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایشان شهادت
عطا دادی بفضل خویش ما را
ز نعمت هیچدون چشم دارم
دگر باز نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست
اگر خطا در گذی جرم و خطا را

در تو آن مردی نمی بینم که کافر دل شکنی
بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را

انکه از خواب ادب زد آید مردم نادان کیست
چون شبان انکه کرا خفته بیابد میش را

خویشش را غیر خواهی هم چو خود بیگانه خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد هم چو نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آورد گفت
گاو می‌راش بفرز چون به بیند میش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدا
ای فقیه اول نصیحت کن نفس خویش را

انچه نفس خویشش خواهی حرمت سعدیا
کن بجز با هم چنان بیگانه برخویش را

ولله

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان گه داشتند
پای فرخ یار اگر بر بسته بار خویش را

همچنان امید میدارم که بر از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رایت خواهی جنگ خواهی آشتی
تا قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک عزت پای در گل مانده نام
گو دگر در خواب خوش پندد دیار خویش را

عاقبت خفتی بنظر در منظر خوبان مکن
ورکنی بر رود کز خواب دری زار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی را دینی خویش
قبله‌ای دارند و آرامی پرستگار خویش را

خاک پایش خواستم شد یار گفتم زینهار
من بر آن دامن نیفشانم غبار خویش را

ای کبوتر آشنا آیی اگر در کوی دوست
تا چه بینی در ره ما هم بیار از بوی دوست

ما جمله دیده در ره و دل بر گمان خوش
زان رو که حاصل دگران را گمان خوش

دلستان گویند سعدی را دلی باید فراخ
تا میان خلق با او هم توان خوش

ما صلاح خویش کردیم و ترا نیز این خوش است
هر کسی را آنچه در پیش است پیش

ولله

رفتی و صد هزار دلت در رکاب رفت
ای جان از این دل که تواند تو پیش رفت

کبوتر که احتمال کند شدت فراق
آزار آنکه یک نفس بنبود وطن خراب

تو هیچ آشنا نه که آید بکوی دوست
تا جمله دیده ره نکند تا نه خواب

زاری و ناله سعدی از آن کوی کی رود
دریا چو قاصد آمد و بر سر نهد حباب

چیزی دگر ان را دل بر دلبری که رود
کاندر سیاق حال نیاید در حساب

امید روز وصل دل خلق میدهد
وز نه فراق خون بچکاند ز دیده آب

در بوستان ازاره نه و سرخ روی باش
چون ارغوان که بر سر خار است و بر گلاب

ولله

خافقه از زنده کامستان خراب
زنده کار از چیست مستی از شراب

تا نیندازی شرابا کشمت
خانه آباد عقل از زوی خراب

از شراب شوق جانان تشنه
کاچکه عقلت پر دیشرت داد آب

قرب جوی کردن از طاعت مسیح
چاه کی خواهی سر از طاعت متاب

خفته در وادی ورقه کاروان
رفتمت منزل نه مپنی جز بخواب

تا پاشی تخم طاعت دحل عیش
برنگیری رنج دین و گنج یاب

چشمه حیوان بتاریکی درست
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر بندان زند
ناکش روزی نباشد فتح باب

رفت باید تا بلگام دل رسند
شب نشین باشد بتراید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بر عمل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

مار اهمه شب نمی برد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حمله کوفه می‌رسد آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفا و عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم
پای روی تو خار گلخانه سنجاب

[illegible]

درون باز تو یکدم نمی‌شود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

همی تا فته پای دلم فرو بستی / چه سود تافتن ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت مختصر نکنش آید / ز حال تشنه نپرسید الا ای گل سیراب

اگر چو صبح میر صبا چه غم دارد / وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

رعایت کفتم و دشنام اگر دهی سهل است / زبان کر دهان خوشش بود جواب تلخ

کجایی آنکه تعنت کنی و طعنه زنی / تو در کنار دریا او فتاده در غرقاب

اسیر بند و بلا را چه جای سرزنش است / گرت معادی دوست بی دهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم نظر دوست چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

که دل بکس ننهم کل مدع کذاب

و له

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده / وز باغ لطافت گل رویت که بچیده است

بیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده است / شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریده است

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانا که سکندر بچه محنت طلبید است

آن دجله که مرغ آبش از بیم زفی / کشتی رود اکنون که جسر برید است

و له

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح

تا دل مرده مگر زنده شود کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

[illegible]

و له

فراش صبا ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ماراست

در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست

هر آدمیی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی / گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد

آسوده که بر کنار دریاست

زنده صبوحی نعره ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غم عشقت ای ماه پری چهره تمامست

برخیز که تا سایه سروی بنشینیم / وانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانه دامست

با چون تو حریفی بچنین جای و چنین وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

[illegible]

دیده باشی که تشنه مستسقی است

جان بلبان آمد همچنان مستسقی است

بذل جاه و زر و مال و نام و ننگ

در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در کوی دوست

سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی بگذار و محنت بگذرست

جان بیاید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان

خلق مجنونند و مجنون عاقل است

و له

[illegible]

تا بخود باز آیم لحظه‌ای صبر ازو شکیبم کنم
از گرد سر بر دیده میدان کز سر گردان چه گفت

عیب پراهن دریدن کی شکیبد دوستان
پاکبازی هم بر آید با گریبان چاک هم

خاک شیراز کمتر از باد گل افشان آمدش
ابر بر دارید یاران دامن صحرا بگیرید

تیر باران بر سر و صف ذکر فش لفظ
مدعی در کشتن و گوی و عاشق لذت جست

هر که را کنج احتیاط آمد تو دانی از دو بر او
کانچه شوریده دولت پیش آمد راست آمد

چشم اگر یاد دولت دارد ای عاشق بخشش کنج
عاشقی و یک دانه سعدیا سنگ دیوست

ولله

پاکبازی نوبت صلحت و دردی نیست
شرط آنکه بگریزی از آنچه رفت حکایت

بدین یکشده بودم که گر دو عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم

ملامت نمی‌نکند کسی کنند اند
عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرمی
هزار بار بگویم بدیگری بحکایت

ز حرص تا چه کشاید تو زره بخویشتن ده
چشم سعی ضعیف است چراغ هدایت

خیانتی که بکردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بس است حاجت غایت

هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
بجا بردم که از دست پادشاه ولایت

هیچ صورت اندر نباشد این همه معنی
هیچ کورتی اندر نباشد این همه آیت

بحث جوان دارد دوا بیمار پیر
بحث جوان دارد دوا بیمار پیر

ولله

نه چنان در کمنه بیچاره‌ای
نه چنان در کمنه بیچاره‌ای

من هم اول که محبت کردم
من هم اول که محبت کردم

چه شاید که پای تو بر نکنم
چه شاید که پای تو بر نکنم

تو بروی او دوستان مشتاق
تو بروی او دوستان مشتاق

چشم سعدی بخواب بند خواب
چشم سعدی بخواب بند خواب

نه محلش شود گرفتارت
نه محلش شود گرفتارت

ضرر از چشم تست خونخوارت
ضرر از چشم تست خونخوارت

تا نه بیند فراق دیدارت
تا نه بیند فراق دیدارت

تو گریزان ما طلب کارت
تو گریزان ما طلب کارت

که به پیری بچشم نه خوارت
که به پیری بچشم نه خوارت

تو بروی هر دو چشم خواب آلود
تو بروی هر دو چشم خواب آلود

چه غم از چشمها دیا خوارت
چه غم از چشمها دیا خوارت

تا دوستا کمر نکنی در میان چست
بوسی بکام دل نتوانی ربود ازان

وز زخم تیر غمزه چابک سوار تست
سعدی سر از کمند تو بیرون نمی‌برد

در ماجرای خسرو شیرین قلم کشید
سوزی که در میان من و آن میان چست

حصنی که تیر کافرش اندر عزا نکشت
خونش بر رخت روی همچون گلال چست

مدت فراق قصه عمرم بسر شد و جان ضعیف ماند
وان هم بتیر آرزوی تو خسته‌تر بماند

روزی بپای مرگ بنازی ز راه دشمن
کز گبر و مؤمن از پی تابوت تو بتازند

ای همه عمر آرزوی تو بود
ای همه عمر آرزوی تو بود

چشم جان پرورد ملاقات تو بود
چشم جان پرورد ملاقات تو بود

ولله

پیش از ازل که چشم تو عالم خراب کرد
پیش از ازل که چشم تو عالم خراب کرد

فراق لذت زیبان و استه ازان
فراق لذت زیبان و استه ازان

زیبان دلبر با دل درین کار است
زیبان دلبر با دل درین کار است

یکی را چون بپیچی گرد دوست
یکی را چون بپیچی گرد دوست

بیک دو دوستان شش دیده لشت
بیک دو دوستان شش دیده لشت

آن ماه چه هفته در نقاب است
یا حور بهشت در حجاب است
آن دسته گل است در خضاب است
چیزی قلمی است بر میان دل نیست
ای شهره شهر بر آفاق است
نه منظرک النهار و اللیل
هر که کند بصورت میل
در صورت آدمی روا نیست

این نه زلف است تا کشی بر روی
وان نه بالای صنوبر که در حشمت طرب است

ان دهان نیست در دریم سخنان اید
کز اید ریخ آن دزدانم که لب است

آتش روی تو در سنگ زنه بر خرمن کرش
عجب از سوختگی نیست خاری عجب است

آدمی نیست عاشق نشود وقت بهار
هر کیا نگه بنور در نخجد حطب است

جنبش سرو تو پندار ربی بالا صنت
نه که از نازه مرغان چمن در طرب است

هر که را با تو این میل نباشد در راست
گاه تا پای تو در گل نه نظر بر غب است

هر قضائی بسی دارد و من در غم آنم
اجلم میکشد و در دل فرادم تعب است

سخت خویش به پیکانه نمی دارم گفت
گله از دوست به بیگانه طریق ادب است

لیکن این حال چنان است پنهان ماند
تو زره میدری پرده سعدی قصب است

ای دیدنت آسایش خندان تا توفت
وی از همه جانان بربودی بلطافت

ای صورت زیبا خطا دیدی که نگاری
وی قطره باران بهاری بظرافت

هر ملک وجودی که بغارت بگرفتی
سلطان خیالت بنشانه بخلافت

ای سرو روان کجایی نو
مه طلعت آفتاب پرتو

بنشین و بده بکوی بشنو
شبهای چنان نه وقت خوابت

ای کرسنه گرگ پارسم
خصمیزنی شور در آن هم

اینای زمان زمان نخندم
وین چرخ فلک چه آسیابت

شدی و بدی و زشت خوئی
چندانکه همیکنی نکوئی

فرمان بردت همه چو کوئی
لب بر هم و کوش بر خطابت

سعدی تو نه مرد وصل اویی
تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخجه چند پوئی
کین ره که تو میبری سرابت

از هر چه میرود بخشم وزت خیرات
پیغام آشنا نفس روح پرورات

هرگز وجود حاضر غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگرات

شاهد که در میان نبود شمع کم پسر
ورهست اگر چراغ نباشد سزاوراست

اینای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کرمه دیگرات

کاسایش آن بخشم رشته دامانش گران
باز آمدی که حیله عشق بر وراست

جانا دلم چه عود بر آتش نهی خوشی
این دم که میزنم نم زحمت دو مجمرات

چشم مسافر بر جمال تو اوفتاد
غرم رحیلش بر دل شود با قامت

اهل فسه یقین در تو حیره مانند
گر گزری بر حسا بگذاه قیامت

این همه سحتی نه رای سعدی
چیزی تو پسندی سعادت و سلامت

القاقم بر کوی کسی افتادست
وز دران کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که ز بهر شما در قفسی افتادست

بر لالارام بگوای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

پای بند تو تحمل چگند گر نکند
انگبین است که در دردسی افتادست

همه کس غرم هوس ما خوش ما نکند
مگر انکس که برام هوسی افتادست

سعد یا حالت ترا کند کوی ان دلبر
همه عمر چو گمان کسی افتادست

این توی یار پرستیدنی از بر فتادست
یا ملک در صورت آدم بگمان آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز پرسیدم که در عالم بر او را آمدست

عهد موزند یا ملک سیه در دلستان
دوستان یاد کردن کشتگان را آمدست

سار بانا نیکو در روی آن زیبا نگار
گر بر ما سر دهد اینک خریدار آمدست

ای بوی باد صبح پرورد ان خوی دلبرست
این آب زنده کاز ان خوش تر آبی دگر است

ای مرغ صبح خاموشان مگر ترا نه در زبان
بر ای ما بازگشتن سوی گلستان دگر است

ای باد صبح سعدی بیچاره را بگوی
یکبار دیگر ان سوی ما بازگشتن است

این حاصل از گلستان سعدی بود ترا
این تحفه بس عزیز که از بوستان است

ای بار دلستان سلامت نامه در زبان
ما را بر ان دلستان سلامت نامه بر است

ای مرغ صبح خاموشان مگر ترا نه در زبان
بر ای ما بازگشتن سوی گلستان دگر است

ای باد صبح سعدی بیچاره را بگوی
یکبار دیگر ان سوی ما بازگشتن است

این حاصل از گلستان سعدی بود ترا
این تحفه بس عزیز که از بوستان است

همچون در حرف آید سعدی بیار شوق
سوزان دلی بسوز بخشش همچنان بر است

آری خموش است وقت سوز عاشق
روز سوز غافلند که در خشان مجمر است

این خط شریف ازان پیمان است
وین لفظ حدیث از ان دهان است

این بوی عبیر آشنائی
از ساحت یار مهربان است

مهر از نرسانه بر کرانه
کز گرد سر کلاه بدان است

قاصد مکر آهوی خشن طبع
کش نافه مشک در میان است

این خط عبارتی لطیف است
وین خود چه کتابتی عنان است

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق این شکرفشان است

این خط بر نیز نیش پیدا
کز حضرت ماه آسمان است

روزی ربعو روان سعدی
کین عیش عزیز جاودان است

خرم تن انکه چون روانش
ازین ربعو سخن روان است

این باد بهار دلستان است
یا بوی وصال دوستان است

دل سپرد آن خط نگارین
کو را خط دلبری دلستان است

Ex Libris

غزل

با دجلت میکند ریا نسیم باغ	با کمهت دامان تو یا بوی لالهزار است
هر کز بنا شد ارزش وجاهت عزیزتر	چشم کو در سرت و در رزم ده در تنت
کعفان خم بخدمت و کوشت کنز قبول	تا خوار طرم تعلق آن کمش در کردنت
ای پادشاه سایه زور درویش دار نیز	تا چار خوشه چین بود در آنجا کو خرمن است
حور ارزت تو در جهان فراغم جمال نیست	دنیا بچشم شکدلان چشم سوزنش است
عاشق کز بخشش شوا مذ زوت شوق	هر جاکه میرود متعلق برا من است
شیرین بر انگیزد از خانه پا رقیب	دانه شکر کز فیع تمکس بادبرنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من همان حکایت کاو دهل زنان است
قلب حزین چنین بپوشد صریب عشق	هر چه آن با بگینه پوشی معین است

تا زان شاه هم حسد آمد بر این شکار	
کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است	
ایکه کشی بسیخ مشکل چون فراق یار بش	کر امید وصل باشد هجران و سوار بش
خلق را سپر ار بایه بجوز آب چشم ما	وین عجب کان وقت میرد کر امکه میبارش

قصیده

دل در هوست خشم و جان در طلب نرحش	با این همه سعدی حمل از تنگ بضاعت

غزل

جان نثار و هر که را جانش عشق	تنگ عیش است انکه بنا شیش عشق
هر که را صورت نبندد دستر عشق	صورتا دارد ولا جانش عشق
کر وا داری بدلداری بره	ضایع آنکشوره سلطانش عشق
کامران اندل که مجبوبش هست	نیک بخت آن سر که نا نش عشق
چشم نا چار ز خسار تو خو	زان نپندا که انسانش عشق
عاشقان در دیش صاحب دولتند	پادشاها نند اکر انش عشق
هر که را با ماه رو نا سر خوش است	دارد که پا یانش عشق
ما جرا عقل پرسیدم ز عشق	کفت معزول است فرمانش عشق
نوع عشق از دری خشرات	کر چه پیش از صبر درمانش عشق

خانه ز نزان است و شهاد ضلال	
هر کر چون سعدی کلستانش عشق	
چه پیش راه برون آمدن ز مید است	ضرورت است چه کو احتمال چو کاست
برای تو نخورم بر یه از تو امید	بروی که نخورم شک پیاست

ای جان خوشی سدلن کری خم چو کاش | پیرزن زرد کوژ کا قامه بمیه اش
روز همه سر برکرد از کوچه وشب یارا | سر برکند خورشید الا از گریبانش
جان درش مشتاقان از ذوق برقص آید | چمن یار بجنباند شاخی ز گلستانش
هرچند نمی سوزد در من دل سنگینت | کوژ دل من سنگست در چاه زنخدانش
جانا حش آسان است لذ طیبت لیکن | این لاشه نمی سنجم شایسته قربانش
دیوار سرایت را نقاش نمی باید | تو زینت ایوانی نه صورت ایوانش
با عشق تو مستوری به کز نظرت دوری | پیش نظر باشم زان به که بهجرانش
ای پادشه هجران با عشق حرم باشد | عاشق نپسندیده از خار مغیلانش
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن | زانکه که در اقدام با قامت قیامش
شاید که در این دنیا مرکش نبود هرگز | سعدی گر چه جان دارد بل او سر ارزانش

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده است
این تشنه که پا ببرد در چاه زنخدانش

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نا بریده و ایمانت آرزوست
بر در گهی که نوبت لا ذهمی زنند | موری نه ای و ملک سلیمانت آرزوست
موری نه ای و خدمت موری نکرده | و الکه وصف صفه مردانت آرزوست

پوشیده کسی بینی و فردای قیامت | کامروز بر دوست و برو عاری خویش
آنکس که در او معرفتی کرد دست | این است که با هیچ کسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او معرفتی دیوست | از آدمی به که در او خاصیتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی | خوش باشکسش کر تیست چو مصطفی
آن دوست منزه که شکایت کنی از دوست | فریاد که بر درد دلش مرهمی نیست
آن عاشق مجروح نبری که چه تکلیف | گر خون گله دلارام بریزد دو نیست

راه ادب ایشانست که سعدی برود خوش
گر کعبش بداری به از این تربیتی نیست

خوش میرود اسپ که بر خواست | سروی است که میرود چو راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل دانا است
بالای چنین اگر در آفاق | گویند که است زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
پا حرم بکش که بنده مملوک | پاشیده مبر که خانه یغماست
در دست بکشم که درد داروست | خوارت بخورم که خوار حرماست
آنکه نه ای خسنق بوران | زشت است ولیک با تو زیبا است

غنچه دیدم و از شرم لبت خون خوردم — همچو من زود در گریبان داشت

راز دل با تو بگویم چو نباشی حاضر — چند شب با بصر پنهان داشت

سعدیا ترک خود نباید گفت — تا یکدل دوست شوان داشت

ولله

چشم خوشت تا یک پرازخواب خوشت — طعم دهانت از شکرناب خوشترست

شمعی بپیش روی تو گشتم که برکنم — حاجت بشمع نیست رخ مهتاب خوشترست

زنهار ازان لب شیرین دشنام میدهی — گر خنده شکوفهٔ شیراز خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود بیگمان — امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

در خواب دیده عاشق سرگشته بر کنار — گیتی خمار و بخت بسنجاب خوشترست

زآب روان و سبزه صحرا و لاله زار — با من بگو که چشم بر اعناب خوشترست

زهرم دهد بدست رقیبان شرخ خو — از دست خود بره که ز جلاب خوشترست

سعدی اگر بگوشه وصلت نمیرهد — صوت خوشش ز دولت اجباب خوشترست

دل نمیرهد که گوی خم چوگان تو شود — خصم را پای گریز از سر میدان تو شود

تا سر زلف پریشان تو در چنگ آید — هیچ مجموع نماند که پریشان تو شود

دل نگردد در این شهر بزن مجبوریم — هیچکس مطلوب جز ما چابک نیست

ان پریزاده پرپاره که مطلوب منست — کس ندانم که بجان در طلبش چالاک نیست

سار با ما خبر از دوست بپاور که خوشست — خبر از دشمن و اندیشه بر کوپال نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیست — کآدمی زاده بیکسر همه پر ریبان نیست

درد عشق ازش درستی خوشترست — ملک درویشی ز تمکین خوشترست

عقل بتری نهد از کمانیات — عارفان گویند تری خوشترست

خفه پرستی خزد از دنیا وجه — نیستی حق پرستی خوشترست

چیز کرا باران بلجستی میرود — هم تسبکباری و تری خوشترست

سعدیا چون دولت فرمان دهی — می نیارزد زیر دستی خوشترست

در من این همت و صبر و رزگر دانا نیست — رزق نفرستم و چیزی بتمام کاین نیست

آنکه مطبوع بپرسی و تماشا بنشینی — گر ترا قوت این هست ترا آنجا نیست

ترک خوبان خطا عین ثواب است ولیک — چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من و دیدار میسر نه چنانست مدام — ده قدیر نهاده است در این پیمان نیست

کشته بعزم غم دل با تو بگویم چندی
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

الفات از همه عالم تو داری سعدی
همتی کاتو بمصروف بعقا حاضر نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا که همان مهر اول است ارادت

کرم جوار نباشد بیار کاو قبلت
کجا روم که بپرسم بر آستان ارادت

مرا بروز قیامت مگر جوار نباشد
ز هجر و وصل تو دیدم چه جای واقعه عادت

شنیدمت که نظر میکنی بچشم ضعیفان
تو هم کرم کن و دلم خوش است بانتظار عیادت

کرم بگوشه چشمی گشه دارد بسعی
فلک ترا بمراد دل است بسعادت

چنانیت که بپرسم کدام زهره و یارا
روم که پیش نشینم کرام صبر و طلاقت

مرا هر آینه روزی قلق عشق بپرسی
گرفته دامن قاتل بهر جهت ارادت

اگر جنازه سعدی بگوی دولت کلارنر
زهی حیات بگو نام و رقص بسعادت

سفر دراز نباشد بپای طالب همت
در زنده ابدست آنکه مرده ارادت

شراب خورده مغرور در سلاح آزمند
چه جای جامه که بر خود همی درد بدولت

هر آنکه بر رخ معشوق ناظر دارد
بترک خویش بگوید که ترک عزیمت

دیده بدل پیرد حکمت بنظر
دیده مزالوده دل بهمه نزاهت است

دست طلب دراز مکن زود دامن بکش
پیش کسی کز کرمش دیده پر آب است

با چه تو رو نزا تعلق خرد طمع
آنکه مزالوده آب تشنه بر است

منکر سعدی مشو ز طبع مزالوده
تا نشکرش در دهان شکر نگذاشت

لیت ای لعبت خسروان دهر بروز
هر قرار از غلب دلبرو پیکار بروز

ای بوی گل و سنبل بستان ابلق
ای گلبن و لاله روی عطار بروز

صورت بنفشه دیده صفت نرگس
چشمی بهمه زبان تحیر از کار بروز

فرزانه ای عیب دلت نکند نسترد
هم را در حق لیس طاهر للکار بروز

در سرم بجز هوای تو هیچ نیست
لیست گر در من آن همه پندار بروز

آخر ای مرد بیان بسته دهان خزان
چه خطا رفت که مرکوفته چنین بار بروز

نخوابات چه حاجت که بیاری تخفه
هر بیرا ز تو تحفه ز که آید بار بروز

بنوازنده مطرب چه ادا دری تو هیچ
دلش از دست بجوی و بزن بار بروز

پیش تو مردن از آن به پیش کسی
نزد تو گوید که بیا نزد که بیا بار بروز

تو نه گوگل بستان ای سعدی
هر بهاری ثمر دیگر دار بروز

سخن پیرامون مکری از عشق سعدی

سخن عشق است و دیگر قال و قیلت

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است

کرشمه ز غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو بیالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهر گسل
دریغ گشتی و مارا هنوز پیوند است

بپای خاک که بر زیر پات افکند است
بجای کیست تو انهم عظیم سوگند است

قسم بجان تو خود دل طریق عزت نیست
هنوز دیده بهیرارت آرزومند است

دهانش پیش بر کرشمه ملک
عجب در اینکه تو جمع کرقیاس کنی

فراق یار که پیش تو برگ کاهیست
چه دردها که بزیر هر دلی پراکند است

ز ضعف قوت آدم نزار و تر سم خلق
گمان برند که سعدی ز خوف لاغر شد است

صبحه می کرد یکدم دیده بر روشنایت
بر در اسمان زنم حلقه آشنایت

سر بسر سلطنت بنده فرو نیاورد
گر بشوا نگری سر نتوانی از کبریایت

پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها رود
چون نه پس پرده میرود این همه در برایت

این نسخه در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در شهر شیراز توسط کاتبی ناشناس نوشته شده است. مهر بیضوی کتابخانه در گوشه بالای صفحه دیده می‌شود.

تو بر دون خبر نداری که چه میرود بعشقت
بر او کرنه آتش بزنیم در بحیرت

عجب از کسی در این شهر که پارسا نباشد
مگر او نزیره باشد رخ پارسا نداشت

تو در حرم خوب منظر همه بیوه ولیکن
چکنم بدست کوته که نمیرسد بکویت

تو شبی در انتظاری ننشسته بی جدائی
ندانی که شب دراز است بر مرغ ان شکسته پر

تو خفته ای و شب دراز
نکند که جان سعدی نکند حدیث رازی

نشاید کفش انکس را دراست
ز منظوری که با او میتوان گفت

بدل گفتم ز خشمش بر حذر باش
دو هشیاران نیامیزند با مست

هر که دل از دام ملامت نبرد دشوار رهائی یابد
چشم بر زر و خلاص هر که دریم دام افتاد

یاد تو میرفت و با عاشق دیدار دل شیدیم
پرده بر انداختیم کار بانجام افتاد

مرغ نظر بر بوی چینت که در خانه تست
سر و بزیرم بیام کیست بر بام افتاد

شعله بر فروخت پر تو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانکه عام افتاد

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نماند رنگ شد و نام افتاد

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
در دل نیافت راه و از انجا بشد نشاط

از رشک آفتاب جلالت بآسمان
هر ماه ماه دیگر و چون ابر دان نشاط

ای بار روح پرور اوزالقاب جسیم
کوتاه کن ز طره عنبر فشان نشاط

صد پیرهن قبا کنم از خستگی اگر
پیش کز آن چه کم شود در میان نشاط

گفتند میهمان عشق می کنی
سعدی بیوسه زلت میهمان نشاط

آفرین صد ثنای بر جانت
وه چه شیرین لب است قصه اش

هر که سلام کرده است لطیف تن
کو بمنجنیق در پی رخنه اش

فتنه در پارسی برنگیزد
مگر از چشمهای فتانه اش

سرو اگر نیز آمدی شدی
نرسیدی بگرد جولانه اش

شب تو روز دیگران باشد
گاه تابست در شبستانه اش

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست تیشه بانانه اش

طبلا نیم یک نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانه اش

گر هزارم جفا و جور کنی
خوشت دارم هزار چندانه اش

از تو دیدم رنود بازوی صبر
انگبینست پیش سندانه اش

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون بخشت و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بد کویان
میان عاشق و معشوق تا بسر وفاست

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
دراز مجلس دلکش هزار جامه قباست

نمی توانم پرداشت تیغ عشق
چرا که از سر جان بر نمی توانم خواست

جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من شهاست

هر آنکسی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسی و ما ندراست

بروی خوب تو کفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد و دیگر مکو که خطاست

خوشست باغم هجران و درد سعدی
که گر چه رنج بجانان می رسد امید دواست

بلا در همت درویش بر دل درویش
از ان خوشست که امید رحمتش فرداست

ای که از سرو روان قدر تو چالاک تر است
دل بروی تو ز روی تو نظر پاک تر است

چیست طوبی تو بگو سرو بلند همه عمر
سرو بر قامت زیبای تو چالاک تر است

نظر پاک ترا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمد الله ازان پاک تر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاک تر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
وه بصد منزلت از خاک درت پاک تر است

[illegible]

بر زر تو هیچ در دل سعدی اثر نکرد
وان کیست در جهان که نگیرد بکاوش

ولـه

ای مطرب از حکایت کعبش نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست

دل زنده می‌شود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخود بهش
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی است به نشود جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چه شوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از اقتصار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ولـه

یا یار که مرا با تو ماجرایی هست
بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمه‌ی خلق را جزایی هست

[illegible]

بلای غمزه‌ی نامهربان خونخوارست
چه فتنه که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران انداخت
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
هزار ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشمهای تو کان چشم کز تو برگیرم
دریغ باشد و بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه‌ی چندی بر آن زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا بودی کسی را سوی هشیاران
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

رهاندم درکش ای ساقی شراب وصل و دور ارکش
که با مستان تو در مجلس نگیرد زهد و پرهیزت

[illegible]

بجانی دوست کت هم چه در جهان نخشند — سعدی مده که متاعی بقیمت حقیر ای دوست

جهان و هر چه در اوست پذیرم بشرط آنکه — نه نقدی و بازاری و فقیر ای دوست

نه گر قبول کنند سپاس دار بر دو نفس — نه گر ملال شوی منش پذیر ای دوست

سر اگر دهد بر یار حرست بر کردم — ور ملال منش که برم نهم بزیر ای دوست

ور چنانک صبر بر بعد کریزد از عشق — بجای کمنم شکیب کریز از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن سعدی — تو خود نظر بزاری و کر بود بشفقت

رضای دوست نگه دارد و صبر کن سعدی — که دوستی ننماید و کر کنی نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست — نه از خدای ترا و نه خلق ترسائیست

هر انک دهر با تو باقیست در همه عمر — بیاد قامت و روی تو در تماشائیست

کسی که رای تو معلوم کرد یکبار — برای خود نرود هر چه پس رائیست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر نکند — نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست

مرا و یاد تو چندین و کنج شهر و فراق — نه هر که با تو بگوید بگو نه شهائیست

با ختیار شکیبا ئی ار توانی کرد — با ضطرار توان بود اگر شکیبائیست

بسم الله الرحمن الرحیم

کر بر تندم بیشم در نظرش پای دریغ — ور بزارم نفس حسرت خود نهانست

کر بر دهد جان بار طلب وصل محبت — حیف نباشد که دوست تر از جان نباشد

ور عمر بشتاقرا شبی باشد پایان — کونه زرد و شش دلیل نالهٔ زار کرانست

سایهٔ پرهیز کار رفت عقلست و دین — عقل کرفتار عشق صبر زبون هوانست

دل شدهٔ پای بند کردن جان در کمند — مالک ملک وجود حاکم رد و قبولست

شیخ برار از بنام زهر برانکس بجام — کر قبل ما قبول ور طرف ما رضاست

کر بنوازی بلطف یا بکدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهده فراش کند مدعی پای وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه بکوید نکوست — کو همه دشنام کو کز لب شیرین دعاست

عشرت خسپست و طرف جوی خوشتر — عیش بی کنار یار سنکی زار خوابست صبح

خواب از خمار بادهٔ دوشین بامداد — روی از جمال دوست تماشا کجا رواست

بر سیلاب بلیت خیزد کوی خوشتر — ور در کنار یار سنکی بوی خوشتر

با بسته شقایق خفتن خوشتر — در روی همنشین وفا جوی خوشتر

کافر و کفر و مسلمان و نماز و دل عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

آنچه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که شاهین است

من و کز شعر نخوانم که نویسم که مکرر
رحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانش
سهلست جواب امتحانش

سوگند بجانش ار فروشم
یک موی بهر که در جهانش

با آنک تو مهر کس نداری
کس نیست که مهر تو ندانش

این بس که تو داری ای ستمگار
بس سر بجور بر آستانش

من در تو رسم بجهد امکان
گر بار نبیند بوغانش

پا بار تو نیستم زمانی
تا یار کنم دگر زمانش

بس فتنه که بر زمین نباشد
از روی چو ماه آسمانش

کوته نظران کنند عیبت
تشبیه مکن بروی و بانش

ای ابر وکه تو داری ای پری زار
در صید چه حاجت بکمانش

گر واسطه سخن نبودی
در وصف نیامدی دهانش

گفتار بدین لطیف سعدی
نقشیست که بر نیامد از نیانش

بلیف اگر بجوری سخنی نرم روا باشد
بقهرم از نظر خوشش بران ایدرست

مناسب لب لعلت حدیث باریستی
جواب تلخ بدین لب ازان بران ایدرست

مرا رضای تو باید نه کام خویشتن
اگر مراد تو قتلست وار بران ایدرست

دگفت سعدی از آب عشق نگریزد
بدان کسی که غلط میرود گمان ای دست

که گر بجان رسد از دشمنانش کار
ز دوستی نکند تو بهیچان ایدرست

هر که هر بامداد پیش کسیست
هر شبانگاه در رسش هوسیست

دل منه بر هوای صحبت او
کانچنان را حریف چون تو بسیست

همه بازو و دستی و زرزر
تا تگاه شکم فقط رسیست

گوید اندر جهان تو فرد امروز
وحدانونسی و هم نفسیست

باز با دیگری همین گوید
کین جهان پر تو ردم قفسیست

همچو زنبور در بدر پویان
هر بگا طعمه بود مگسیست

همه دعوی و فارغ از معنی
راست گوئی سیان تهرجیست

پیش این دم آن کند که حریت
نفس او عین این کند که خسیست

هر کجا بینی این چنین کس را
الفاتش مکن که هیچ کسیست

دعا گویی نفسی و لازگس میا | ۵ هرچه بشکفت هنسد از شبرو در انتظارت

یار ما آنگ لطف خداوندیار اوست | سپد لعو دواد و درد قبول عشیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | در هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند | وین فتنه بر نکاست که در روزگار اوست
صاحب دلان ندیده در فصل نوبهار | الاله عاشق کلب مجروح خار اوست
وانگه کدام خاک بروی پسند | آن خاک بنگرش که در و رهگذار اوست
ماو رنکن ۵ صورت او عقل میبرد | عقل من اویبر اکه صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند | عقل بقدرت پرورد گار اوست
اینم قبول نیست که پرسد حالش | تا پسندم کند که حرمت گذار اوست
برجور پدمرادی و در دیگری و لاک | انگاه که بر مزین حجت نگار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه خط خویش
عیدان کند که رای خداوند گار اوست

آب حیوه تست خاک سر کوی دوست | گرد جهان خرمی است با غم او در حجت
دلوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

بلای عشق تو پنهان نمیشود در جمع | چنان بگند که صوف قلندری از اشک
همه قبیله عالمان دین بودند | مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
وگر نه عزم سیاحت کنم بباد وطن | هر انگه بر سر کویت مجاوری آموخت
بخجلت خلق فرو برده بود چشم کین | ز انشش که بقلت که شاعری آموخت
ببرد و رویش بازار آفتاب و قمر | ز بس که ره بدکان تو شتری آموخت

چنان بگریم ازین بس که مرد شناور
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است | در اجابت طلبی بیقرار من است
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر | کرش بخواب بینم که در کنار من است
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | به جان مضایقه ناکردنی ز کار من است
حقیقت ایمنی نه در خور است عاقلرا | ولیک در خور امکان و اقتدار من است
نه هشیارم که این معاملت بکنم | رضای دوست مقدم بر اختیار من است
اگر هزار عمت از جهانیان برملست | هنوز بنده ادیم که عکس بار من است
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد | برو که هر که نه یار من است یار من است
تمکر دل سعدی بر سوخت در طلب | دلت نسوخت که روزی بکین امید دار من است

که همه بوستان بگشتم
من و درخور تو چه تحفه آرم
سعدی چه امید عشق بستی
بر هیچ درخت ارزنی ثمر نیست
جان است بکای گی نیکنظر نیست
اندیشه جان و هیچ سر نیست

پروانه ز عشق بی خبر بود
اکنون بسوخت بر خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بست این دل گر دو صائب کن کنم
چشم تو در عالم بتم در نه عالم بیک تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی خریدار آمده است
صنع را آئینه باید که در وی رنگ نیست
باز ما را دیگر اندازی و پندم میدهی
لیک زمانم گوش بر چشمت دمادم در جنگ نیست
گر تو کاری بیکدیگر دیروز و زور آزار دهی
لطف زان نامت سزاوار بدین آهنگ نیست
مست پیلا یا چیرا گر در خلاف عهد رای
صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ نیست
گر ترا اهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را جز بر ایشان هیچ اهنگ نیست
در لبنگ از بهر خویشم برانداختی
هم دلت بر من بخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت بزرگی در جهان افکنده شد
از چه میترسی دگر گر ز نسیاهی رنگ نیست

چه لطیف است قطار دو چشمت سر در راست
آه اگر چون کرم در دست نمیرم رسواست

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگوئی
سخن تلخ نباشد چه بلیغ و زیباست

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
تو زانی و در کس نرسیده بدین پاکست

نه من لذت نوم بهوا داری بردست
تو نه آنی که نوازند بهر دلجوئی

در اندیشه به بستم قلم و هم بشکستم
تو نه آنی که ز وصفت بتوان کرد ثنا

سرو سوسن قامت و قمر رخ زیبا
تو زآنی و نه اینی و بهمه چیز توانا

ای رفیق ار بکشایند در دلبند برویم
این قدر باز نمانند که دعا گوی خلاصت

من همه عمر برانم ره دعا گوئی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم ثمر خیر جز اینت

سعدیا چاره ثبات و تحمل ارادت
من که محتاج توام باشم ببار گرانت

چه ابر زلف تو بر ماه من فرو مکشید
ز ابر دیده کنارم بر اشک تر مکشید

ز سوز عشق تو در کام جان خسته من
جواب تلخ شیرین تر از شکر مکشید

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
وجود مرده ز آن آب جانور مکشید

جز یاد دوست هر چه کنی عرض ضایعست — جز سر عشق هر چه بگویی ضلالتست
مار اسف علوه با هیچکس نزنم — پیمی که پای حضور تو کردیم غالتست
از هر حفات بوی وفا میدهد — در هر تغیت هزار اهتمالتست

سعدی بشوی نقش دل از غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یاران ز اهل صحبت یاران همدمست — دیدار یار نامناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود — دریاب کز حیات جهانی ان دمست
نه هر که گوش و چشم و دهان دارد و لبست — پس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست لعبتی که در دلبری پریست — یا لطف صورتیست و گر حسن عالمست
هر گز خجل نبرده و حسرت نخورده ام — جز بر دو روی یار موافق که بر درست
آنان که در بهار بصحرا نمی روند — بوی بخشش پرسم بر ایشان محرمست
زان سنگ دل که دیده بر و در ز روی بست — پندش مده که رجل در و بند محکمست
آرام شب در همه عالم بالتفاق — در هجر در حماورت یا رحرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل — حیرانروستایان که به پند مرهمست
دنیا خوش است و مال عزیز است این بر لبست — لیکن ز فیق بر همه چیزی مقدمست

سپاس سعدی از همه عالم بر آورد چشم
ما نیز بندش همه عالم جلال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست — زود ت نرهیم دامن از دست
بر اتش عشق اب تدبیر — چند که زدیم بار گشت
از رای تو سر نپیچوان تافت — وز روی تو در نمی توان بست
ای سرو بلند بوستانی — در پیش درخت قامتت پست
چشمت کرشمه خنم نریخت — از قتل خطا چه غم خورد ست
سعدی ز کمند خوب رویان — تا جان داری نمی توان رست

در سر نهی بر استانش
دیگر چه کنی داری و دست

سرمست در امد از در م دوست — لب خسته زنان چه غنچه در پوست
خیز دیدش آن رخ نگارین — در خون بغلطشدم کر این دست
بر ضوان در خانه باز کردند — کز عطر مشام روح بخشش مست
پیش قدمش بسر دویدم — در پای فتادش که ای دوست
یکباره بتیغ بی بگفتی — زنهار زنه کو ای این نه نیکوست

ای آرامش جان در فراقت — صد آفت بر جان و در شکنجه
ای آنکه ز یاد تو دلم شاد — وز مهر تو در سینه چراغیست
ای آنکه ز یاد تو دلم شاد — وز مهر تو در سینه چراغیست
ای آنکه ز یاد تو دلم شاد — وز مهر تو در سینه چراغیست
ای آنکه ز یاد تو دلم شاد — وز مهر تو در سینه چراغیست
ای آنکه ز یاد تو دلم شاد — وز مهر تو در سینه چراغیست

بگذشت یار سرخوشم کجاست عیش با همه
چون حجری بر آتشم گر سرو خانم میرود

با این همه پرامیدم زین عهد پایدار زود
در سینه دارم یاد او زو یا بر زبانم میرود

محمل مدار ای ساربان شدی مکن با کاروان
کز عشق آن سروروان کوکوروانم میرود

کشتم بگریم تا ابل چون خرفروشم بی بدل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و برچشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب فریاد از زمین تا آسمانم میرود

شب تا بحرمی نغنوم و اندر قفس می نشوم
این ره نه قاصد میروم کز گفت غانم میرود

گر چه نباشد کارزم هم کارزارم میرود
جز راز جان یارم نرفت از دلدارم

از رفتن جان از بدن کو پند هر زن مخن
من خنجر خونخوارش دیدم که جانم میرود

او میرود و من گشته از پی همچو چشمش
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

سعدی فغان از دست تا لایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی یارم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر تخت که چو من نقطه نکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرکار نباشد

ای دولت بیدار دری از خلق بدریم
تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

می خواهم و معشوق و زنی دلبر و زانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

سیاه روز باشد هر که از تو روی بگرداند
سعادتمند باشد طبع کز سودای تو خیزد

قلم باید بدرید اگر رضا بقضا
دهی و گر نهی بجفا نخواهد بجفا

انگبین جوید از زنبور عسل
ویز چه مراد در سر استعجال

تا تو نیایی بفصل رفتن ما حاصل
ور بشتاب آی مادر طلبش سهل شود

برق جلالت بخرمن عقل بسوخت
زان همه آتش یکف دود بر نشود

ای نظر آفتاب بیش زیان داردت
کز در و دیوار ما راز تو منور شود

گر نکنی دوست دار ور طرف بر کنی
حقه همین کیمیاست بر سر ما زر شود

همش خود منم را عشق بتاراج بود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خیره وار دل بکبوتر دهی
سخت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که پای اندر گل آزادگان بند کند
گر نه بمیرد گرانی بر خرد

من بزبان تو بدم که دل نه هم بکس
سر و بالا و دستار از بر خرد

مهربانی نکنم برد
سنگ دل را مهر بانی بر خرد

بسر خار مغیلان بروم با نو چنان — بار ارادت که یکی بر سر دنیا نزنم

گر تو ای تخت سلیمان بسر راهت — رخت خواهی عجب از ما نزنم

همه عالم بتحکم ز تو خاموش شدند — آری انجا که تو باشی سخن ما نزنم

هر که ما را بنصیحت ز تو حرفی چه زند — گر بشمشیر که عاشق بدر از نزنم

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمائی — تا دل خلق ازین شهر بیغما نزنم

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
گر بشوخی برود پیش تو زینها نزنم

هر که را با تو سر صحبت بستان نزنم — هر که مجموع نشست پریشان نزنم

ایکه لذات دهنش اینچه بانی خارست — هر کرشمه کوشه خواطر بگلستان نزنم

سفر قبله دراز است مجاور باشید — رهی از قبله مغرب بیابان نزنم

گر بپارند کلید همه درهای بهشت — جان عاشق بتولا شاکر رضوان نزنم

گر سرت هست که بوی حقیقت روزی — اندروش بگل و لاله و ریحان نزنم

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست — مدعی باشد اگر بر سر پیمان نزنم

صف عاشق صادق بدر ستران اشت — در کشش سر ببرد از سر پیمان نزنم

بنصیحت کردل شیفته هرا پند مکن — برای خوابه که این دردبدرمان نزنم

کشتی عمرم شکست از بحر ناز — از من مسکین چه لازمی کند

ای سلمان بفریادم رسید — کان فلانی با وفائی میکند

انچه با من میکند اندر زمان — آشنای چون سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش قسمی نمانی میکند

یار با یار که هر چه یار کند — بر گلو خنجر خونخوار کند

زینهار از کسی که از غم دوست — پیش پیکانه زینهار کند

یار با یاران نکوئی دارد نمک — آن بر و خونخوار خاکسار کند

خانه عشق در خرابات است — نیک نامی در و چه کار کند

شهر بند هوای نفس مباش — چند شبی یار شهریار کند

هر شبی یار شاهدی بدن
سر سعدی سر اسطبل است
تا در اینجا کسی شکار کند

گفتم بپرهن چشم ز نظر مدوزم — با تیر چشم خونخوار تقوی بپرهن باشد

مار انظر بخیرست از زخم ماه رویان — هر کو بشر کند نیک از خوبشتر باشد

وز حال منت خبر نباشد
در کار ست نظر نباشد

تا وقت صبر بود کردم
دیگر چه کنم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی
در شیوه شما مگر نباشد

گویند چرا نظر نه بستی
تا تشنه و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهانیان را
با تیر قضا سپر نباشد

این شوره در سر تن ما را
وقتی بره که سر نباشد

بیچاره کجا رهد که فردا
گر کوی تو ره بدر نباشد

چین روی تو دلفریب و دلبند
در روی زمین مگر نباشد

در پارس چنین نمک نیارم
در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ز انا دیدن ما غمت نباشد
ه در خلوت بر از ما کم نباشد

من از نوت تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب کز در چمن بر پای خیزد
ه سرو راست پشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ روئی
ه رویت چند و خرم نباشد

بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بلطف خدا ره برد

یارب بگریه بنده مسکین و دستگیر
کز لوح کرم فسخ ایه وزر ما خطا بود

دل

چه کسی که هیچ کس را تو بر کذر نباشد
ه نه در تو باز ماند نه کرش نظر نباشد

نه طریق دوستان شد و نه شرط مهربانی
ه زروی تو نترسم و ترا خبر نباشد

بکن از آنچه میتوانی ره خرمتم بدانی
نرسند سائلی را که در سرد کر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی و چشم تست نظر پذیر نباشد

همه شب در این صریحم که تحمل شبی که دارد
شبه بخواب دیشی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ و حشی ره جفای کس نپوشند
من و مرغ خانکی را بکشند و پر نباشد

نه من این کناه دارم که ترا هم از عقوبت
نظری ره سر بازی ز سر نظر نباشد

قمری که دوست دارد همه روز و دل در اینجا
ه شب خویش بر بزد که در و قمر نباشد

چه دهد بنقش دیوار و چه لعبتی که بازد
سخنی ز عشق کوید و در و اثر نباشد

شبی در روز رفتن با یرقم رونه کانرا
چه یارمی رسیدی و کرش تفرقه نباشد

جنگ از طرف دوست دلازار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد

بر چشم دل نظرت میکنم که دیده سیر — ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد

زهی ستان که ز آفاق جای می‌گیرد
که در میان خریدار در نمی‌گنجد

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دل نیامد یاد
سیری القات می نکنی — سر و هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت تنگت بمشتهای مراد — برساناد و چشم بد برساد
تا چه کرد انگبین لعل روی تو — در فشه بر جهان نبشت و
من نگیرم عنان شه روزی — کویم از دست خونی بریان داد
تو بچشمان مست دلکش نه — دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی‌آید — جور مزدور میکشد استاد
گشه بودم که رخت برکندم — تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارند — خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق — پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک ره شد و سر و جیب — دو رقعه سم زیر هوس بباد

نسخه‌ای از غزلیات سعدی

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه می‌بیارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی — پیغام وصل جانان هم بر روح می‌گذارد

سودای عشق بخشش عقلم نمی‌پسندد — فرمان عقل بگذار عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود بر حمت یاد آورند ما را — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

باشد هم عارفان عاشق دانند حال مشتاق — گر عارفی نبالد یا عاشقی بنالد

پائی که بر نیاید روزی بسیر عشقی — گویم جان نیارد دل نیز سر ندارد

مشغول عشق جانان گر عاشقست وصالش — در روز تیر باران باید که سر نخارد

پاکیزه‌تر ز اوقات زهر کانی — الا دمی که یاری یا همدمی ندارد

زهرم چه نوش دارد و آزردت یا شیرین — بر دل نخست نقشم تا نقش بر نگارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

خوبش پا بر روی تو آنش نرم بر سر میرسد — آدم از دیده همی در خاک می‌سر میرسد

تا با فعص پایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرود و فکر میرسد

چون شب آید که را دیده بیدار آرامد — کفر لذت بر یوم سر نشه میرسد

عجب از حیره کریمان مشربیه
عجب آتش کز سوز جگرمی زده

نمی ارزی بناز نیکو کرشمه درپیش
اگر تم میرود از پیش دگری زده

خرو ستم تا نظری بکرم بنما کنم
گفت ازین کوچه ما راه بدری زده

چو تر مشوق چنان نیست اگر ام پرسد
کو یا ابریست از پیش قمری زده

با تو نظر بدین آدمی ای فتنه نشمرد
همه دل بیشه دیبان نظری زده

تیر غمت لشکر پای عقل
چند سرهم بنهادیم راشری زده

ترک رضا و تسلیت و هم نگفتیم
هر مهری است بر چرخ نقش گری زده

سوصی در همه خلق نه ازم امروز
گر همه بیش زخیش خبری زده

ای که گفتی مرو لذ ر پا خوبان سعدی
چند گویم نکنی از پیش شکری زده

اگه کز آن صورت خرم نظر افتاد
از صورت پرطاقیم پرده در افتاد

گفتم دل بعقل از همه کار ها بدر آید
بیچاره فرومانده چه عشش بسر افتاد

تا کی نظر افکار زان منظر مطبوع
کا دل نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر بردم
چون پای نه زارم که ز دستم سپر افتاد

در کر حشه پهلوان دانش اش
ما پیش نگفتیم و حکایت بسر افتاد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب دل صبح باز باشد

عجبت اگر تو زنم ره سفر کنم نرونت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

رخصت نخواهم که نظر کنم برویت
دو حجاب حایل آن است چو یکدگر باشد

بگشای عافیت یکی بسوی ما کن
دو دعای درد مندان ز سر نیاز باشد

سخنی دریغ طاقت که ز خویشتن بپوشم
بکدام دست گویم که همه از آن باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
تو صنم نمیکذاری که مرا نماز باشد

بچنین حساب کعم چه تو دوست میگرفتم
دشنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

دگرش چه باز پرسی غم دل بگوی سعدی
دشب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قه مرکب بر کرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم جاز باشد

عجبی باشد از تو که بر ما جفا نرود
مجنون از آستانه لیلی کجا رود

کردم فدای جان تو کردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و فا رود

در من کدای کوی تو باشم عجب مدار
قارون اگر بکنج تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگر پیش در فتاد
حیف آید م که پای همی بر سری رود

در پیش موقم سر کش و شیدیت
الا در آن مقام که ذکر شما رود

پدر که چون تو جگرگوشه از رخه ایخوارت
خبر نداشت که دیگر چه فتنه ها زاید
تو اگر ادر رحمت بروی و روی نشان
بسند کرد تو به بندی خدای بخشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نپاید

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر در چندین نباشد
صبا گر یکدمی بر خاک کویش
عجب گر دولت دیرین نباشد
ز هر واریده تاج خسروانیست
یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک با دارای خانه ان را
تا باشد خلل در دین نباشد
هر انگو سر کرد از شرع یک مو
ز ان پیچاره تر مسکین نباشد
عدو را اگر تو بر دل پای پیلت
بزن تا پیدا قدش در زین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
و گر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جائی بپیراد
و هیچش جز بجای این نباشد

و میزد هر شفاعت که یار ما زار آید
و عیش ضرب پای ار کدر رتا دار آید
گر احوال سخن گفتن بحضرت دولت
مگر نسیم صبا این پیام بگزارد

فرشته تو بدین روشنی نه آدمی
نه آدمیت که بر تو نظر نیاز آرد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
در آفتاب خیالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تو از رحمت روان پدر
سزد که مادر گیتی بتو بپیچه نازد
کهان خفته ابر و کشیده تا بن کمش
چو لشکری که بدنبال صید بر تازد
کدام گل که بروی تو ماند در باغ
کدام سرو که با قامت سر افراز د
درخت میوه بمقصود ازان بلندتر است
و دست قدرت کوتاه ماند و نازد
سلمت بنود بار عشق و آتش روی
مگر کسی که چو پروانه سوز دو سازد
مده بدست فرومایه مسند از دو جهان
و بطرپش بزند طرز رنگ بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
و را که با تو پیروز است بخت با که پرو ازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر قرین نباشد
گر در جهان نگردی و آفاق در نوردی
صورت بدین نگاری در کفر چین نباشد
لعبت تبات قدرت یادت نداد هرگز
تا در برت نگیرم شکم یقین نباشد
صورت کشند ز پایه بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ا بروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر بیاشد شهد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد

جفا و سطوت سیرسد و را سپند ‌ ‌ گر بوارد در آید پا ده در زمان

بدست مرحمتم زر خاک آستان بگیر ‌ ‌ گر بگفتیم کس بهیچ نستاند

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشقرا ‌ ‌ حیف باشد که بر خویش جان برافشاند

پیام اهل دل است این خبره سعدی راد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو چندگه بگس بیند ‌ ‌ ز عشق سیر نگردد ز زندگی پس نکند

دریغ روش که تو در پیش هر که باز آید ‌ ‌ گر بپیش زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در سر دون آرزومندم ‌ ‌ که زندگانی خویشم دگر هوس نکند

بدل تفکر یاد دوستی نکنی ‌ ‌ که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندامت که اجازت دهد وشوی راد ‌ ‌ که خصم خلق بزرگی کند گر کس نکند

اگر لطف بخشی نظر دریغ مدار ‌ ‌ شگرف دشمن چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق درستان داری
که هیچ طبل ازین ناله در قفس نکند

گیت آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد ‌ ‌ وآن چه تیرست که در جوشن جان میگذرد

آن نه شخصیست جهان بیش پر از لطف و کمال ‌ ‌ عمر ضایع مکن ای جان که جهان میگذرد

مردم زیر زمین فرش بپندارند ‌ ‌ کاقتابیست که بر اوج برین میگذرد

پای کوبر سر عشاق نه دیده حیست ‌ ‌ حیف باشد که چنین کس زمین میگذرد

از خیال لبت آن در فشش لعل دل و چشم ‌ ‌ یا کلاه اقتم اگر خود بیقین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهدانست که بر گوشه نشین میگذرد

همدمان یاد کنید امروز به بستان مارا ‌ ‌ عیش خلوت بتماشای گلستان مارا

حلال است کسی را که بود خانه بهشت ‌ ‌ خاصه از نوبت حیفی که بر ضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه مانند کنم ‌ ‌ من بگویم لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو در دست منست ‌ ‌ روزگارم بسر زلف پریشان ماند

چند کشته عشقت که بگویم غم دل ‌ ‌ تو بپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد ‌ ‌ نزد نیهار ز دل سختش کسان ماند

نادر افتد که یک دل بوصالت نرهد ‌ ‌ یا کسی در بلد کفه سلمان ماند

تو که چون برق بخندی بچمد چشم و دلها ‌ ‌ من چنان زار بگریم که بباران ماند

طلعه بر خیرت سعدی نه ما نصاف زنی ‌ ‌ کس چنین صورت و معنی نپسندد که چنان ماند

هر که با صورت بالای تو اش آشنایی نیست ‌ ‌ حیوان است که بالای تو انسان ماند

تو در آینه نگه کن و چه دلبری و لیکن
چه معاملت بشیخ ای آشنا نباشد

تو گلان ببر که سعدی بگلف ملول گردد
که کرشمه تو با خیانت بکشی خطا نباشد

نفسی وقت بهارم همه صحرا بطواف
یا حریفی رکه دایم شوران شها بود

خاک شیراز و چه دهلی منقش دیدم
و آن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارسی در همه اقلیم اتابک دارم
لیکن از نازکی مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی بشوخی بگذشت
و چکویم شوران گفته چمن زیبا بود

علم الله ز شقایق نه بدان لطف و سمن
نه بدان بوی و صفور نه بدان بالا بود

فتنه سایه بیش در دهن شور انگیز
نفس عیسی بش در لب شکر خا بود

من در اندیشه که تجا تو یا ملکست
یارب تشکر مه رخی ملک سیما بود

دل صعدی و جهانی بدعا غارت کن
همچو نوروز که بر جان ملک یغما بود

نه چندان آزارم کرد و خوشش در پایان آید
و گر صد نامه بر نویسم جکایتش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بشوخی رفته از اعضا
الا ای جان بکان باز آو کز نه مژ بکان آید

ملامتها که بر من رفت و بیخها بر گوش آمد
کز از هر نو بتی فصلی بکویم داستان آید

هر آن ناظر که منظوری نزارد
چراغ دولتش نوری نیارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
و میل ابروی جوری نیارد

چه خوش از مهر پیدا باشد آثار
و پنهان شوق مذکوری نیارد

میان عارفان صاحب بیش
و میل ابروی جوری نیارد

اکر سیمین غرلوانی ز دوام وصلش
بهار تاب عصفوری نیارد

طبیب ما یکی نامهربان است
و کوئی هیچ رنجوری نیارد

ولیکن چون علف نبود بخشت سعدی
قفان از دست زنبوری نیارد

هر که بر رمز آن بتی هشیار
صد کار دان عالم اسرار کند

مست شراب خواب و جز او شاهدی
هر لحظه ش صد هزار هشیار کند

هر که بکذرد بکشد و ستان خویش
وین جا مشعذه که در کار سکند

دیوانه ام کند چه پریوار کند
و رویست در دلم که ز دیوار کند

ره نیست کز تو جمله خبر باز کند
کر محتجب تنی نه خبر باز کند

ترسم که مرت و عاشق و پا در دل شیخ ما

[illegible]

شیرینی دختران طبعت
شور از شمیر آن برآورد

پیش روی دگران صورت بر دیوارند
چه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آن است که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمش کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند

بوالعجب واقعه باشد که شکل جانان
نه به پنهان شوان داشت نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ازین پیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
گو رحمت آر گر دگران نیش میزنند

ای سیرتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خیال برآمدند

[illegible]

[illegible]

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
چند گویی که مرا پرده تحمل بدرید

تشنگان لب آن چشمه حیوان چند
چند چون ماهی برگشته تواند طپید

بسخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

انچه شکرهاست چنین یکسانند
با بوالعجبی کین همه صاحب نظرانند

پس در طلب سعی نمودیم و نکوشی
لیکن همگنان در طلبم یکسانند

ای قافله سالار چنین سخت چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بار گرانند

صد شعله افروخته کرد به چراغی
آن نور تو داری و دگر منتسبانند

من قلب نیم بوفاداری و صحبت
وین جمله بلند که پیش تو گدایانند

آنان که شب آرام بگیرند ز فکرت
چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند

دیوان که بدیدار چنان بیت بر ارند
سوگند توان خورد که عیسی نفسانند

دارنده جفا میبرد از دست رقیبان
حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازم ای خداوند اقبال
نجابت اهل دین و بخت جهد

[illegible]

ترا چه غم که یکی در عمر جهان آید
ز دوستان تو چندانک میکشی نشمند

مرا بعلت یکانگی ز خویش مران
ز دوستان وفادار بهتر از خویش مند

غلام همت سلطان پاکباز انم
ز احتجاب حاجت و دشمن خویش مند

هزار آینه لب شیرین خواب میبینند
چنانک صاحب طبعند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم نه سعدی
چو شمع بر سر و سر بنده دار در پیشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل سیرد
که از نخست بر این راه بر اوبستند

کسان که در رمضان چشم میشکستند
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف و عامی بر قص برجستند

درخت هر که شناسند رود صحبت را
و مدتی به بریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
پس شیخ خرقه بگویند که صوفیان مستند

یکی درخت کهن لاجرم میان خانه‌هاست
سرودهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شوند بدرد حق
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال رکب در یاب حال تشنه عشق
ترک یار نگفتند و خویش بر رستند

ز دوستان تو چندانک میکشی نشمند
ز دوستان وفادار بهتر از خویش مند

ز احتجاب حاجت و دشمن خویش مند
چنانک صاحب طبعند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم نه سعدی
چو شمع بر سر و سر بنده دار در پیشند

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
عاف الخصوص که پرایه بر او بستند

نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
زبسکه عارف و عامی بر قص برجستند

و مدتی به بریدند و باز پیوستند
پس شیخ خرقه بگویند که صوفیان مستند

سرودهای چمن پیش قامتش پستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

ترک یار نگفتند و خویش بر رستند

مرا چه باتو که مقصود در اتفاق افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت تست
حلال باشد خونا که دوستان ریزند

طریق ما بر عجزست و استان رضا
تو از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
کرم بها آفتاب خیمه بر دشت زند

طفل گیاه شیر خورد شاخ جوان کوبنال
ابر بهاری گریست بر طرف چمن گو بخند

تا نتماشا نرفت میل چه داند کسی
هر که نخاست درست قامت سروی بلند

عقل روا ندیدهاست کشف اسرار عشق
قوت بازوی عشق پنج صبوری بکند

دل که بپایان نرفت چشم ندارد براه
هر که سر راهی گزید گوش ندارد به پند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنه چه داند ز حال راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر
پس که نخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد منی
در قبث حسنان نیش نباشد گزند

انک سرش در کمند جان بدر انداختن
حی نکند التفات انکه بدش کمند

سعدیا گر عاشقی عشق طریق توست
با کف زور آزما پنجه مشدید مکن

ایضا

خاک رائی که بر و میگذری بیخبر از پای عزیزان نیست
وین همان چشمه خورشید جهان افروز است
خاک مصر طرب انگیز نه چنان که همان
وینا آن قدر نزاد که بدو رشک برند
دست حاجت چه برم پیش خداوندی
از ثری تا بثریا بعبودیت او
گر شش ناشاهی نغمش بپایان
پس خواهنده ازین در چه مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعادت
شوانده که بجایی آورد الا مسعود

طرف صید از دل یاران صبر من برد و داع
حسنا زاکه داغ مهر بازدل نبرد
حاکمی کز عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عقل را با عشق جانان قوت سر پنجه نیست
عاقبت میباید چشم از نکورویان فروز
حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سلیم
اهل دل دانند که تا خرقه نگردد تر و داهی نگردد

داغ دوری که تو باشد خوشتر از داغ وصل
گر بدوزخ بگذرانی آتشی خندان سرد
بنده ام گر صلح خواهی گر دعا یا نیز رد
با قضای آسمان بر نیاید جهد مرد
عشق سروری ست بیتک ناسزا ورزد
اهل دل دانند که تا خرقه نگردد تر و داهی نگردد

ب هر شمنده اگه در کوی عشق
چون خلق آیند و شیدا روند
ب زیم بر سمان سلی
در آنان که در روی دریا روند

نه سعدی درین کهنه فردی شد و بس
که آنان که بر روی دریا روند

نه هر چه جانور اند آدمیتی دارند
پس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زر اندود چنین بیوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پنداشتند
کسان به چشم تو پاکیزه و کوته قدر
در پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
را دران لحه را زبان گفتن نیست
تو کوشش دار که با همگنان بگذارند
گر نمیگذارند این خبر و زبر سر خاک
در بگذرند و بر ابنای دهر بگذارند
طمع مبند زدنیا سر جوا همس
پر شود بارش خلق بر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که میکنان
بدست خویش بر خویش در کرفتارند

بیان زنده دلان سعیا که ملک جهد
نیرزد انک بجوی زخود نیازارند

بازت نزانم از پی سر پیمان باد بهد
بازار نکنین عهد تو نقشی وفا که برد
چندین وفا که کرد چه مهر در وفای تو
وانکه نشست وصل تو چندین جفا که برد

عیب شیرین جهان بی خشم نتوانند دید — جرم صاحب نظران است دل بر بندند
مرغ عشق نه در دایره ایست که صیاد کند — یا طپیدن که درین باب دانشمندند
سارباران رحمت نه برابر بارند — در دریغ مرحله بیچارها ایمن چندند
طمع خرمنه نبندد که نپاشد یا سوزد — مهر آنان که نه با دیدن ماخرسندند

همه بلبل یاران همه پروانه سعدی — شمع میرند و نظاره کنان می خندند

انکه بر بستر زرغالیه خارا دارد — الحق از رفته حسنی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که تحمل نکنی — صبا کس نرانم که درین کوچه بجایی دارد
دل چنین سخت نباشد که گذر بر راه — تشنه بی مرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان کرد چنین تلخ که مرگ — زندگانی بحقیقت ابدالی دارد
مژه بیدار تو مشتاق دراز غیر ملول — کز تو ارزد که ازو غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو زوزه دارد و من بر سر بام — جند امرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه کنج — حاصل آنست که کوری چو گدایی دارد
عاقبت سر بیابان بنهد چون سعدی — هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ذوق شراب آتشکده زرتشت باشد — هر روز با مداومت ذوقی دگر باشد
پنج مداومت را روزی ثمر بروید — شاخ معالی را وقتی ثمر باشد
استاد اگر بسیار سیم و زر طلبد — در خاک تیره کردن تا آنگه زر بباشد
سپهار چیز باید تا آن طپنچه را — دردمندان روزی کامگار باشد
عالم که عاشقان را گوید نظر بدوزند — گر یار ما به پند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون نقعه بگیرد — سپهاد حکم رندان بر زیر و زر بباشد
دیوانه را که گوید اسپید و ربا شود عاقل — همچنین دیوانه تر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگو که چیزی — لب در دهان نه تا نه آواز تکسر بباشد

امروز قول سعدی شیرین همی بیاز — چیزی دگر ستان که شیرین تر از بباشد

سرو بلند من که چه رفتار می کند — شمع سگر دهن که چه گفتار می کند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — هر گه که التفات پرستاری می کند
آن چشم مست میزند و خونخوار و دلبری — قصد هلاک مردم هشیار میکند
ماروی کرده از همه عالم بروی تو — وآن سست مهر روی بدیوار میکند

ولا اگر چه ملامت رواج بی‌حد و است
چه بر امید وصالت چو شکر در آمد

پس از تحمل سختی امید صحبت هست
وصبح از شب تاریک هم بزار آمد

ز جنگ عربده جوی خانه تنگ ترجیحا
نخست دل سر دوان همچو شمار آمد

چه عمر خوش کند ذری که کند کذر ایمن
مرا همین نفس از عمر در شمار آمد

بجز غلامی دولت ز خویش سعدی را
ز کار و بار جهان کر شیت عار آمد

نادر از عالم توحید کسی بار خیزد
کز سر هر دو جهان یکقدمی بر خیزد

بحوادث مشو ایمن ننشیند اهل دلی
طفل باشد که بیابک چو بری بر خیزد

سنگ داش در ره سیلاب بود دار پای
هرگز این راه بیادی چه خسی بر خیزد

گر چه در بی بر داش کمش که در راه خدای
سابقی کرد و اگر بار دگری بر خیزد

سعدیا در همه توحید کر فتن کاریست
که نه از پنجه هر بوالهوسی بر خیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا مشتهای کار من از عشق چون شود

یاران حریف شیوه از درد آیدم
عشق آن حریف شیوه که از دل برون شود

فریاد دارم از لب شیرین کار نیش
در کوه چشم من بمثل بیستون شود

دلا اگر چه ملامت رواج بی‌حد و است
چه بر امید وصالت چو شکر در آمد

پس از تحمل سختی امید صحبت هست
وصبح از شب تاریک هم بزار آمد

ز جنگ عربده جوی خانه تنگ ترجیحا
نخست دل سر دوان همچو شمار آمد

چه عمر خوش کند ذری که کند کذر ایمن
مرا همین نفس از عمر در شمار آمد

بجز غلامی دولت ز خویش سعدی را
ز کار و بار جهان کر شیت عار آمد

نادر از عالم توحید کسی بار خیزد
کز سر هر دو جهان یکقدمی بر خیزد

بحوادث مشو ایمن ننشیند اهل دلی
طفل باشد که بیابک چو بری بر خیزد

سنگ داش در ره سیلاب بود دار پای
هرگز این راه بیادی چه خسی بر خیزد

گر چه در بی بر داش کمش که در راه خدای
سابقی کرد و اگر بار دگری بر خیزد

سعدیا در همه توحید کر فتن کاریست
که نه از پنجه هر بوالهوسی بر خیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا مشتهای کار من از عشق چون شود

یاران حریف شیوه از درد آیدم
عشق آن حریف شیوه که از دل برون شود

فریاد دارم از لب شیرین کار نیش
در کوه چشم من بمثل بیستون شود

چشمش بیغمزه خون خوار خیره کش
شهری کر فتنت پکبار سنکیرید

آتش بسوخت ماطل سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دل است در اشعار سنکیرید

کدام چاره کنم تا دلم بما تو در کیرد
کجا روم که دل من دل از تو بر کیرم

ز چشم خلق شادم بسوزد ار همکن بیش
وچشم شوخ من از عاشقی حذر کیرم

مکن ضعیف مرا بیش ازین بزاری آن
وپیش تیر غمت صابری سپر کیرم

چو لشکر عیشی از و شنوی بگنجد در ای
وکر بخنده در ای جهان شکر کیرم

بر خسته در کذری بخششی پدید آید
بره در نکری زندکی ز سر کیرد

ز سوز نا کهش من قلم بر کیرد
وورنه آتش سوزنده زود تر کیرد

وچشم مست تو شهری بغمزه بیرد
کرشمه تو جهانی بیک نظر کیرد

کر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف در کیرد

مکن که روز خیالت سر آید ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر کیرد

کسی این کند که دل از یار خویش بر دارد
مکر کسی که دل از زندکی بر دارد

وکفت من خبری دارم از حقیقت عشق
وروغ کفت اکر خویشش خبر دارد

چشمش بیغمزه خون خوار خیره کش
شهری کر فتنت پکبار سنکیرید

آتش بسوخت ماطل سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دل است در اشعار سنکیرید

کدام چاره کنم تا دلم بما تو در کیرد
کجا روم که دل من دل از تو بر کیرم

ز چشم خلق شادم بسوزد ار همکن بیش
وچشم شوخ من از عاشقی حذر کیرم

مکن ضعیف مرا بیش ازین بزاری آن
وپیش تیر غمت صابری سپر کیرم

چو لشکر عیشی از و شنوی بگنجد در ای
وکر بخنده در ای جهان شکر کیرم

بر خسته در کذری بخششی پدید آید
بره در نکری زندکی ز سر کیرد

ز سوز نا کهش من قلم بر کیرد
وورنه آتش سوزنده زود تر کیرد

وچشم مست تو شهری بغمزه بیرد
کرشمه تو جهانی بیک نظر کیرد

کر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف در کیرد

مکن که روز خیالت سر آید ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر کیرد

کسی این کند که دل از یار خویش بر دارد
مکر کسی که دل از زندکی بر دارد

وکفت من خبری دارم از حقیقت عشق
وروغ کفت اکر خویشش خبر دارد

کس ن عتاب کند ما که ترک عشقبگوی
بنقد ما ز ربکشد عاشق این سخن بکشد

بدوستی سکوه کردم ز چشم خونخشش
عجب بباشد اگر تیر شیع زن بکشد

بیکنفس که بر بحیت ما اغیار
بسی نماند که غیرت مجوی من بکشد

بگذشته گفتم من شمع جمع ای سعدی
مرا ز انچه که پروانه خویشتن بکشد

مونیت ما همکن که چنین بر ما فتد
کا کنون حسن روی تو در عالم او فتد

گر در خیال عشق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم او فتد

اشکم تو شد دلم ای چشمه تیکیر
در پای مفکنش که چنین دل کم او فتد

مشکین زلف که حلقهٔ زر در نهان تست
ترسم که زر در کف نامحرم او فتد

وقتا که در آئی و لب بر لبم نهی
چندم بجیت و جوی تو دم بردم او فتد

سعد بر صبور باش درین واقعه درین
باشد که اتفاق یکی هم او فتد

مرد بخواب در خواب چشم بر باید
کرشمه هر خویش در ربایه

جمال صبر چنین بود دشمنی بشکیب
دکر مبادی که عشق این همه نمی باید

خشم بگانه دلسوختگان از سر درد
خاصه در وصل که با شید حرامی تو بود

ملک در خیمه با همت سعدی بخشید
پادشاهیش همان بس که گدای تو بود

نه آن شبست که کس در میان ما نگنجد
بخاک پات که گر ذره در میان نگنجد

کلاه نازد و تکبر نه کز بکشای
دچنین تو سر و زیرم که در قبا نگنجد

زمن حکایت هجران پرس و زان شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا نگنجد

همه شکر نه دکل میوه در جهان چو بس
دشرط ویش حرمت میان ما نگنجد

چه جای تکلف ز ابس ورا بین را
میان خسرو شیرین شکر کجا باشد

چه شور عشق در آمد قرار صبر نماند
درون هفتی چون دو پادشا نگنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود سرود
سهاب انک دکر باره پارسا نگنجد

وقت شب و ضعف لیر و نیز و درد
قوت ز منطق شیرین سخن کرد

تا کهان باد خزان آید و این رونق باد
دتو حی فنی ازین کلبن جعش بو برد

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
خنک انکس که حضر کرد و دیکر بو برد

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند نمانم که چه بارا و برد

ز

از آن غمی چو غم تو غم نیست چه داند
کز شوق تو ام دیده چه شب میگذراند

وقتی از پای درایم که همه عمر
بار بر نگشیدم که هجران تو ماند

سوز دل یعقوب بستم دیده زمی پرنیس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر پند ز هی آن نه پذیرد
در بند نهی سلسله در هم گسلاند

ما پای تو بدل بر زدیم اب صبوری را
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر که که بسوزد جگر و دیده بسوزد
وین گریه نه آیت آتش نشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر جور مسکین نرواند

شیرین نبماید بدانش شکر وصل
از اکه فلک زهر جدا نیخشاند

گر بار دگر دامن وصلش بکف آرم
تا زنده ام از چنگ فشش نرهاند

ترسم که نهاد من ازین رنج غم و درد
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد دعوا ز پارسی گشتی بخواران
کز چشم من لذر عقبش سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست قاصد چو بسی تو رساند

ز

قصه شاهد و سودا زده باغ و بهار
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

سالها رفت که عقل و شکون آموزد
تا چه آرد کزان شیفته باز آمد

تا ندانی که بدل نقطه پایرجا بود
وچه پرکار بگردید و بسر باز آمد

عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد

وه که چون تشنه دیدار عزیزان بی لبو
کو بیا آب حیوانش بکسر باز آمد

خاک شیراز زهمه کل خوش بوی لبو
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
تا بدین گه روز شبهاد قمر باز آمد

بود اعجب بود اگر نقشی بمراد دل سیه
بلکه خیره کشی از جور مکرر باز آمد

دختر کز ضمیر شب یتیمی پس ازین
جور بیگانه نه نه پندچه پدر باز آمد

خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چیز مسلم نشد شش فلک هیچ چاره نداشت
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

بصورت آفرین هم این نگارش
به پنهان در تماشای تو باشد

خمش تا کی ز سر شوریده سودای
بشرط انکه سودای تو باشد

در عشق نازنین سر ایمن و زر دریغ
لیکن به چشم و ابرش دل است یار
سعدی به بندگیش کمر بسته ور نه
لیکن به بند که تو طریق بنست یار

اکنون که پای امید بیارت دراز شد
در دل شکن که پیمان شکست یار

آن گیت که سر چو به بخیر
پای دل جهان بر بخیر
همیشه جاودان با دل
سایه بر لعبتان کشمیر
این است اگر شنیدی
از دیدن او جوان شو پیر
از عشق گلان رنگ بازو تست
افتاده خبر ز لاله و از نسترن
نقاش که صورتش بر بندد
از راست نیفتد تصاویر
ای بخت جفاپرست پرورند
رفتی و چنین رفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق
پاداش همی کنند تحذیر
تا جان منی از حذر آید
خود یا که فروشده ست باشیر
گر جان طلبد چو عاشق
نه صبر روا بود نه تاخیر
آن را که مراد جمع باید
کو تنگ مرا و خویش کمتر
سعدی چه اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست تنگ بندی

از خزان ورق ز بستان ریخت
آخر ز هلاک من چه خیزد
هیچ است سر سرای عاشق
تقویم نمیشود بصورت
از پیش تو راه رفتنم نیست
کان یار که دل ز من بیرد
سعدی چه سزاوار انگبین است
واجب کند احتمال زنبور

زنده کدام است بر همیشه یار
عاشق دیوانه در دریش را
سر که بخشش نهی بپیش حق
شربت زهر از تو دوا نوش یار
بندی چه تو به پسند خلق
درد نهاد دل شکم بسوخت
درد دلم آرام نگیرد مگر
کز که ز دست غمت شکایت کنم

ای که ز بستر نرم
سیمبرا چه کنی
گر تو بیاری بهشت
ور نه بیاری بهشت
ای که ز بستر نرم
سیمبرا چه کنی
گر تو بیاری بهشت
ور نه بیاری بهشت

زندگانی عجب کز پی میسر نباشد
مردمان را نشاید بعشقت رفیقی

آن بهایم شوان گفت جایز ندارد
که نظر با چه توزیبا نظاری

سحر چشمان تو طاق خمیده چشم آویز
چه توان کرد چنین است دستوری

این حلاوت تو در لب نجیب کز آنست
حلوا نوشی و زنار بر میان بندی

آنچه از چشمت اجابت بمن میگذرد
شرمم آنکه حکایت کنم الا بحضور

منم امروز تو انگشت نمای زن و مرد
من شیرین سخنی و تو نکوپای مشهور

سخنم آید که بهر چیره ترا سر نکرد
سعدیا غیر تو آمد بعجب سعد غیور

تا بدین غایت ترش از من نیامد هیچکس
راستی کردیم یار ما صرف کردم روزگار

هیچ دشمن آرزو نکند باین غایت رسید
جز الا آنکه بخت خویش گم کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد بود جان نازنین
روز عرض از دوست جور نفس ما بیزار

گاه میگویم چو بودی کز نبود در روز حشر
تا بگشتندی همان از روی بیگانان شمار

چشم تر پرم نمی خندد بتاریکی جهان
توبه بامن میکنم هرگز نباشد برقرار

من که از شرم گنه سر بر نمی آرم پیش
جرم بخش یا بتوفیقم چرا غرض پیش دار

سر بعلیین برآرم گر ترا گویم سزاست
راستی کردیم یار ما صرف کردم روزگار

خلق عالم را قیامت وعده کرد
ما ترا در هر نفس صد بار وعده کرد

ای که پیمان از وفا داران غار
چند پیمان با دل افگاران غار

این همه بار احتمال کیست کشید
کز تحمل بر تو آسان کرد

فتنه خفته را که گفت بخیز
تا بیاشوب روزگار آمیز

سعدی اگر دوام عشق میطلبی
با دوستان مروت با دشمنان وفا

ای که پیمان از وفا داران غار
چند پیمان با دل افگاران غار

هر جوانی که گذشت از سر شهد سپید
برق بیدار فرش کاورد باز از گور

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام بیش تا نکند آید بهار

قطره آب نیسان در رحم هر کنار
در سخن کوش و قدرت پروردگار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی مکن
دامن کوهر بیار بر سر مجلس بیار

ره بخرابات بعد عارف پرهیزگار
سفره یک روزه کرد لقمه همه روزگار

زحمت ریگ نام پای برآید بسنگ
شیشه پنهان بیار تا بخروشم آشکار

کز بقیات بریم پاره خرد بار دل
به که خجالت بریم چون بمنیندیشیم بار

کان همه بانگ دجل چون درم ناسره
دمر طلا کرده داشت پیش عیار

روز قیامت خلق طاعت و عذر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم اقتدار

کار تبه پیش گیر بخت بروز آوری
دولت و جاه آن بریست تا که کند اختیار

بس که خرابات نیست موضع صوف و نمد
بس که بهنگام گشت مصطبه پر جوار

موذی از کفش کوی راه نمیبرد
راه نبرد از ظلام ماه بمیرد غبار

مطرب بازان بگوی آن غزل دلفریب
ساقی جمکس بیار آن قدح جمشید

کز همه عالم بعیب در پی ما آمدند
هر که دلش با یکی است غم نخورد از هزار

یاران آن بود که گر کند رنجی یار
تا رنج رضای خویش نکند در رضای یار
گر در وجود عشق طلاق افتد شیخ
چند خط خوش بنویسد بر پیرهن خطای یار

مارا ز درد عشق تو با کس صریحت نیست
هم پیش یار گفته شود ما جرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ئی
بیگانه باشی از همه خلق آشنای یار

یاران برای نفس گرامی طریق نیست
ما نقش خویشتن ز برای یار

دل بر گرفتم از برم ای دست‌گیر دست
کز دست میرود دلم ای دست‌گیر دست
سهلست دست‌گیری درماندگان منم
هر روز ناتوان ترم ای دست‌گیر دست
پایان شب بجز غم تو ام نمی غریق
خود هم دمی برآورم ای دست‌گیر دست
راهی شدم بیک نظر اکنون که دیدمش
آخر بدین حقیرم ای دست‌گیر دست
از دام من تو دست نداری که دیدمش
بر دست‌گیر دیگرم ای دست‌گیر دست

سعدی نه بار ما به تو برداشت دست عجز
یکبار از سر کرم ای دست‌گیر دست

ما درین شهر غریبم و درین ملک فقیر
بگمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده‌ست و یکی کشته بتیر
از سر زلف تو در پای دلم بار نخیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از نمک‌های خسرو خوبان تو نظر باز نگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نروم بنده‌وار هر که بفرمان خویش
بسته زنجیر زلف رفتن نیابد خلاص
دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقعر
گر بنرم بار او کشیده مانند اوست
کبر کند پا خلاف هر که نداند نظر
قامت رعنای سرو کی همه دلکش کند
هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که ملکبار اوست رحمی ناید زشاخ
وانکه هوادار اوست باز نگردد ز در
بوسه دهم بنده‌وار بر قدمش در زرم
در سر این می‌رود پای سر و پای نیز
سعدی اگر خرد زبان صرف شود در ثنا
آتش مشتاقی بزرگ کند شاعر حقیر

گر تو زما فارغی ور همه کس پای باز
ما تو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
دامن از دست تو فردا نبرم جای دگر
باد او آن که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزیست و شکار کسیست
ما نپیراز تو سر در نیم بمشای دگر
وقت آنست صبا گل دسته گل گیرد
خلق پروانه شده هر قوم بصحرای دگر
وانچه بر دوست دیرازنه عذر ابودی
منم امروز و تو فردا و اتق عذرای دگر
هر صباحی غزلی دیگر و رسمی دگر
کریم این همه بر سرعتهای دگر

هیچ میل نداند این دستان | هیچ میلت ندارد این آواز

هر متاعی را مشتری خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارک ترشب و خرم ترین روز | باستقبال آید بخت فیروز
دل زن کز دولت زان بدرست | در چشم قرر بجو امروز نوروز
حسنت این یا ملک یا آدمی زاد | توئی یا آفتاب عالم افروز
نزانستم که چندین در کمین اند | نگو کردی عیار غم بدآموز
مرا ای جان بادشمن وصالت | نزا کردل نخواهد چیره بر دوز

شبان دانم که از درد فرقت
نیاسودم فریاد از جان سوز

پرند روح می‌گسلد این بانگ | تفنگ نوبت رحلت ازین آهنگ
شاه بخوان و شمع بفرز روی نه | عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
در رحلت حبیب همی کوشباش | خفتن بهیچ وجه نباشد بروز
امروز پای دار که گردی کند بحساب | فردا که تشنه مرده بود دلاکر بر بخیز
من در وفای عهد چنان کند نیتم | گر دامن تو دست نیارم بشب ستیز

گر از شوخ ستمگر دلبرم بوسه نمی‌بخشد | وفا و حرمت صد ساله می‌بازم
محب در فضای سینه‌اش آشیان دارد | غافل از صرصر فیان شاهبازم
پارسا از خرمن عشق چشید | خانه گو با معاشران پردازم

هر که را با کمال آشنائی بود
کو برد با جفای خار بساز

بزرگ دولت آن کز درش تو آزادی | چاپلوس کز پنجره آمری کجا بازی
رخی کز دست تصور نمیشود آرام | چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز
در درون چشمان شوخ دلبندت | چه کرده‌ام که بریدم نمی‌کشی باز
اگر ز اسرار ما غمت نیست | من از تو دست نمی‌دارم بپای باز
شراب وصل تو در کام جان ما ریزد | هنوز نیستم از آن عهد آشنا باز
دلا که بر سر کوی تو کم کنم همیات | دگر بروی تو نبینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت | دگر دل نمانده در این شهر مازیانی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را | گر این هوا و طبیعت چرا نیائی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار | بعبر خمر نگیری باز پارسائی باز
گرت چو سعدی ریزی در نوا نگشند | برو که خر نگیرد هرگز ز کدائی باز

[illegible]

غلام همت آن لعبتم که بر قد او — بریده اند لطافت چو جامه در بدنش
زرنگ و طی تو ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و نسترنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل — صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
در این روش که توئی گر بمرده برگذری — عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
عجب مدار که از غیرت ببوی بهار — بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی — که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش — می آئی و میبرم من از هوش
سحر است کمان ابروانش — پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوش
پیکار بود که در بهاران — گویند بعندلیب مخروش
خشم از غم دل که می نهفتم — صبر است برو بسر بپوشش
آن سیل که دوش در کمر بود — امشب بگذشته خواهد از دوش

[illegible]

از دست دیگران چه شکایت کند کسی — سیلی بدست خویش زده بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میزند — گر گردنش نمیزند الا برای خویش
خرسنگ راه قافله سلطان بر بخشد — ابله بخفتگی برود در دیار خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق — بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب — تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود — بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد — تا چاه کند دیگران بکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای دل طلبد پس رضای خویش

چون برآید ماه روز از مطلع پیراهنش — چشم بد را گفتم الحمد بر پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین نگار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که هست — گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چنین گیرد مرا هر لحظه رویش لاله است — از قفا باید بدر کردن زبان سوزنش
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب — لطف جان در چشم دارد چشم در پیراهنش
الیتنی از چنگ مسکینان گرفتم کسی — چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش

[illegible]

کردرا از عشق برارد خردش
برسر آتش نهی پرت جهنش

کردرا از عشق برارد خردش
دامن عفوش بگیرد در برش

پیرهن گر بدرد از اشتیاق
باز نیابند حریفان بهوش

مطرب اگر پرده ازین دم نزند
خرقه صوفی ببری فردوش

ساقیا گر باده ازین خم دهی
باتک برآید بارادت بخوش

زهر بیاور گر ز اجرای حی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

حیف بود بر ره پاکان بخفت
بار گران است کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
میشود از تا بقیات خردش

کس نیارست بشیر نی و لطف زبانش
کس نپسند که نخواهد که به پندش بارش

مطرب درد است و جز خشم نمالد
مرغ عاشق طرب انگیز شود از بارش

پارسا در دلم آید که بپوشم غم عشق
عیب من مشنو از آنکه بپوشد یارش

مرغ پرنده اگر در قفسی بند باشد
همچنان طبع فراخش نگذارد پروازش

وقف است بر فرزندان کمینه پسر او

در قصرت مرصع به لعل مزار ید
فرو کذاشته بر درمش هر جلاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من یکبار گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چشم بر تست همه ای لقمه از خصه خویش

این تو آنی که من رفتمی از پیش
وین نه من با تو گرفته ره صحرا پیش

همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد
بگریم دست چه سازم نبود مرهم ریش

یار در بر دل از اندیشه فارغ چه کنم
خیمه سلطنت و بارگه فغفوری زیر پیش

زخم شمشیر غمت را نهد مرهم کس
طرفه زخمی که ندارد نمکش بر سر ریش

عاشقان را شوق کعبه بازی از رهی
کافران را شوق بتخانه و بازار کیش

من امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خوشش را بدر حجره بیاور چه خویش

بوبار ام دل خویش ز سعدی سعدی
میخورد غم خور از شعب پیمانه و خویش

ای که کشتی بهوا دل نسپرده و مهر نبسته
من چنینم تو بر و مصلحت خویش اندیشش

هر که نامهربان بود بر یار خویش
واجب است حمال آزار خویش

هر چه آن مه ترنجوا هر گفت
گر بگوزان لب شکر بارش

باران چون ستاره‌ام از دیده بگذرد
ای باد صبحدم خبری ده ز شاهدش

هر گه که گویم این دل بی‌صبرم از برت
بردی تو تا کند نمکی بر جراحتش

بیچاره که صور رویت خیال بست
پا دیدنت خیال شد از سر اراحتش

با چشم نیم خواب تو چشم ایدم همی
از چشمهای نرگس خندان وفاقش

رفتار شاهد لب خندان و روی خوب
چون آدمی نظر نکند در سماحتش

سعدی که دادهای همه یکسو ان بداد
عاجز بماند در ثنا و زبان فصاحتش

خوشدلی کو که باش امید درمانش
در ازل پیش پایان نگه پایانش

نه شرط عشق بود با گمان ابرو رفت
ده جان پسر نکرد پیش تیر بارانش

عدیم را که مثال تو هستی باشد
ضرورت تو نمی‌لب هستی بانش

وصال جان و جهان باقیش حرمان است
ده التفات بعد بر جهان و بر جانش

زگبه درمانش پر بنا امیدی ماند
بگیه انگه بمیریم در پایانش

اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم
ده ایگیه ای بیشه مردمی شانش

ولیک با همه عیب چشم یار عزیز
کند چو نگه کند احتمال هجرانش

گر آید از تو بریدم هزار تیر جفا
جفات گر شده برم زخم پیکانش

روا است گر همه خلق از نظر بیندازی
ده پس خلق نه من لشکری و منتظر

بعشق روی تو گشتم که جان برافشانم
وگر بشرم در اقدام از محقر خویش

تو سر بحجبت سعدی در اوریهمات
زهی خیال محال که ده ام مصور خویش

گر مراد دین نباشد خاکدان گرداندش
نسر طایر همتم زاغ آشیانی گرداندش

گر همه کام جهان یکباره نامزد کنند
گر جهان زیر و زبر آید نیم جا گرداندش

من نه آنم کز پی نامی روم در هر دیار
گر ره درمی کنم استخوانی گرداندش

وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من
چون نه آتش افتادم جهانی گرداندش

در پس دیوار دریا چه خواب پرور
سر نه بر بالین دولت تا نه بانی گرداندش

گر به دزخ گردانم خاک رهی کو بسوز
ور بهشت لذت نیابم بیستانی گرداندش

من چه‌ام در باغ رحمان خشک برگی کو بریز
تا چرم در ملک سلطان پاسبانی گرداندش

سعدیا در گاه عزت را چه سیاهید بجود
گر خاک آکوده بر استانه گرداندش

هر که پا بست سر و خوانش
همچنان چشم گریان باشش

خواب از ان چشم چشم شوانش
کز سر بر گذشت سیلانش

تا نه پیچند بخت پایش سر
تا نه بوسند بر آب پایش

سعدیا گر بپای دست بچست
هر دو عالم دهند دستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهان
وان که او چهر تو گیرد چه غم خویش و غم خویش

هر که از بار تحمل نکند یاد نکویش
وانکه در عشق ملامت نکشد هیچ محالش

چه ملامت برد ای مشک که تو نیستی
شوان باز کرفش همه شهر عالمش

بجفای رقبای نرهد عاشق صادق
مژه بر هم نزند در بر بازی ترکش

خشت خاک لحد را که تو نامه بسر آید
عجب ار باز نیاید بمش همچو رانش

شرم دارد چو من از قامت تو بر بلندش
دهد وقت بخوبی چو تو سروی سر و رانش

کفتم از ورطه عشق بصبوری بدر آیم
باز می بینم و دریا نه پدید است کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد
بوستانیست که نزند ادهر خزانش

چه کنم کردم و دیدم که تعلق بهریست
وانه تصدیق کند کز سر دریا نشانش

کر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

ای دل اگر عاشقی عشق بجان باز کن
عشق نه کاریست سهل سعی در آغاز کن
عشق چو آغاز کرد ترک سر و جان بگیر
ورنه ز سودای عشق دست در آواز کن
عشق چو در دل فتاد صبر بباید نهاد
ورنه ز بیداد عشق ناله و آواز کن
عشق چو در سر رود عقل بباید گذاشت
ورنه ز سودای عشق ترک سر و ساز کن
عشق چو در جان رسد جان بباید فشاند
ورنه ز جانان عشق قصه پرداز کن
سعدیا در کوی عشق از پی یاران مرو
ورنه ز یاران عشق ترک سر و باز کن

شبی در بستان را نباشد در دریش
جز بهم در دری نکوم در در خویش

تا ترا حاجا نباشد هیچ من
حال من باشد ترا افسانه پیش

کفش از زر نبود ریچاک بعجب
یا یکی در عسر خود ناخورده ریش

سوزن با دیکری نسبت نکن
کو نمک بر ریش دل بر عضو ریش

دلی او چیره که غمت پشت زنی بر دریش
کر ثه از سر تری و عاشقی سر خویش

بر بهی که ثمارت کر مسلمان است
کر حلال نه زر و مظالم در دریش

دل شکسته تحفت بهوکه بار دهند
و باز جای دهی این زر و سند را دریش

دل شکسته ایرش کرف و بند مدار
هر هفته رقمی از زری خبر بنا دیش

رسیده که نه از خویش خبر دارد
به از غلامت بکفته و نصیحت خویش

بشارکای دشمن کسی سزاوار است
دشنود بخش جهستان بنیک اندیش

کفتم بشجر و آسایش یابد سایت
در طبیعت نشیند بر باسد در دریش

ای دل اگر عاشقی عشق بجان باز کن
عشق نه کاریست سهل سعی در آغاز کن
عشق چو آغاز کرد ترک سر و جان بگیر
ورنه ز سودای عشق دست در آواز کن
عشق چو در دل فتاد صبر بباید نهاد
ورنه ز بیداد عشق ناله و آواز کن
عشق چو در سر رود عقل بباید گذاشت
ورنه ز سودای عشق ترک سر و ساز کن
عشق چو در جان رسد جان بباید فشاند
ورنه ز جانان عشق قصه پرداز کن
سعدیا در کوی عشق از پی یاران مرو
ورنه ز یاران عشق ترک سر و باز کن

کر پیار جفاکار دل بد سعدی
نمی دهم و بشوخی همی برند از دریش

بر خیز تا بفرخ بستان کنیم و باغ
کر ثه از سر تری و عاشقی سر خویش

چشم بدت دور ای بدیع شمایل

چشم بدت دور ای بدیع شمایل — یار منی و شمع جمع و شمایل
جلوه کنان میروی و باز نیائی — سرو نه ای هم بدین صفت و شمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی ترا از خدا است فرض دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون — عشق تو منسوخ کرد و ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه مانع تو نه حایل
نام تو میبرد و عارفان بشنیدند — هر دو بر قص آمدند سامع و قایل
کو همه شهر هم نکه کنند و نه بینند — دست در آغوش یار کرده حلایل
در بیابان خطر رسید و عمر بپایان — شوق تو ساکن نمیشود نه مهر تو زایل
گر تو برانی مکس بشفع نباشد — ره نتوانم برد و کس نبرد وسایل
گر که نگویم حکایت غم عشقت — این همه گفتم و حکایت نیمه سایل

سعدی ار این بس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر جمیع فضایل

گر بازآید بر محبوب بسیم اندام سنگین دل — گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل
ایا باد سحرگاهی کزین شب روز میجویی — از آن خوشبوی خرگاهی برافگن دامن مجمل

شعر

حدیث عشق بگفتن نمی توان آموخت — مگر کسی که بداند در آتشش محمول
اسیر بند عشقت را بلطف خویش بخوان — وگر بعنف براند بکام شود معلول

بزور بازوی سعدی مگو که دست بچنگ عشق
سپر بیفکند از زیر غمزه مسلول

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شبی فراق بتقسیم لاجرم دارم
بر اریک نفس ایمن مشو ز دام خیال — وحیله پیش مگیر و دوا ز نظر مگذار
خلاف حق بود آن دشمنی که بفرصت — بیافت قصد هلاک من و بجان نکوشید
بریخت خون و ندانم مثال می نخورد — چنانکه حق بشریعت حرام میپوشید
جمال حق که نظر را حرام میدانند — نظر حرام نکردند و خون خلق حلال
غزال گر نکند او فتد عجب نبود — عجب فتادن محمود در کمند غزال
تو در کنار فراغت نه از این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما این است — وگر ملامت بگیرم تصور سخن محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان پیداست — وذکر دوست نیارد هیچ کوته و مملول

نباله کار مگیر ای شرور سعدی
ولیک نامه بپایان خرد نباشد و نامل

از تقصیر خود شرمنده ایم و از کرم او امیدوار

زرو رویش ان کوی انگار مارا | ور از خاصان حضرت برکناریم

چو عقل لذتی نمی‌گنجد سعدی
پا تا سر بشیدائی برآریم

الشه لله که نمی‌دیم و بدیدیم | چند از عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت تضرع | پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر چهره کس بشارت | وآواز در رای شتران بازشنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد | روئی که در ان ماه چو نوری طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز نگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت نشستم | تا کوه بیابان مشقت ببریدیم
وقت است بهران لب مقصود گریزان | کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش نفرین | در خرمن مازد که چه کند ما بطپیدیم
الشه لله که هوای حمش نوروز | باز آمد و از جور زمستان بریدیم
دشمن دانی خوانت چنین کوس بشارت | همچون دهنش طبل بچنگان بدریدیم

سعدی ادب است آستانه حضرت شیراز
گوئیم که ما خود شب تاریک نه دیدیم

در دام فتاد چو هم در دست تو مغلوبم | در فراق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر سر پائی ز درت در گل | با این همه خوش بگلک پائی بر دی نتوانم
در خفیه همی نالم دین طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسبد از ناله و افغانم
می‌گرچه کرم آتش در سوخته می‌زاری | تو کرم تری زانش من سوخته‌تر آنم

گویند کم سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای مرهم ریش دلم جانم | چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح | جمعیت خواطر پریشانم
گویند مدار دوستی زردا من | تا دست بدارد از گریبانم
آنم که مرا باغ سیمخوانی | پای روی تو می‌بر و بزندانم
این طرفه‌تر آنکه نیستم پشت | در پیش تو چهره بدر نمیدانم
یکروز بسند کاقبولم کن | روزی دو کرم به بین که سلطانم
ای گلبن بستان روحانی | مشغول بگرد از گلستانم
زان روز که سرو قامت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رسته در صدفش آمد | وز چهره پدید شاد مرجانم

اول خود الشفات بخوش بصیدن
آخر چنین اسیر کند نقش شیدن
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکبر عشق در من از آنجا شد زرشد

اگر دیدم چهره روزی که بفراغ بنشینم
قضای عهد ماضی را که من دیرآشنایانم
چنان شرمنده‌ام از لطف بی‌پایان که می‌دانم
که گر دیدار خواهد بار دیگر من نمی‌دانم

پریشان حال چون بودم تا ریکی و تنهائی / شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می نالم مگر دردم نهان ماند / بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

من آن مرغ سخن دانم که در خاکم رود صورت / هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

دمی با محرمان خلوت از صد سال عشرت

من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظری برگردد / با چنان تشنه که چون بنشاند آزم

همچو حکم سر تسلیم و ارادت پیش / تو بهر نوع که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش برهم صد ره و بیرون آری / زر پاکم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو از خود بپسندی که لگدم بزنی / از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتم لایق از دست نیاید حکیم / سر بیچارگیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب / همه شب از چشمت بفکرت بازم

کعبه از این نوع شکایت تو در سعدی / درد عشقت نه آنم که چه درمان سازم

سعدی گران زپا فرین بگزینند این پای / گو هر که خواهی بر گزین ما نیز هم بر سیتیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدائی و جورست در نظر / هم جور به که طاقت جور نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمت بگستریم

مارا سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم در آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب / در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمیرویم دوان در قفای کس / او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند

چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

بخدای اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاطری و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / ده از خویشتن گریزم و ز حقت نگریزم

نماز کردم و از پخوری نه انستم
و با خیال تو عقد نماز چون بستم

چنین که دست خیالت کرشمه ده از مهر
چه طوبی ار برسیدی بر انت دستم

من از نگاه و تمنای وصل تو نرهم
اگر چه آب حیاتم هلاک خود جستم

نماز نیچر از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

نمیشیند چنانکه تو دانی که سعدی اینجاست
و با خیال تو دعوی کند که نه منم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
وز دیگران نگار رقابت بکذرد

هشیار و زلت از نظر خلق در حجاب
این کوتهی بسابقه چندین نواخت کرد

سعدی وفا نمیکند ایام حسرتست
این پنج روز عمر بیا تا قضا کنیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
پای تعزلو سر که نهادیم پیش خلق

دار الشفای توبه نزدیست و در همنوز
تا در معصیت بتدارک دوا کنیم

تقصیرهای پرده نجرمت قضا کنیم
دیگر فروشی بدر کسی پا کنیم

نادر معصیت بتدارک دوا کنیم

دکان معرفت بدر جور پر بهاکنیم
ما نیز جاهای تصوف رها کنیم

بهتر ز طاعتی که ریا و ریا کنیم
ممکن بود که عفو کرم خطا کنیم

این پنج روز عمر بیا تا قضا کنیم

نگاه میکنم از پیش رایت خضر شید
و می رود با فق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز بر آمد چه از دواج سیاه
برهنه مار نشیند که پوست باز اندام

دلم بعشق کرشمه و جان بمهر کرد
در آمد از در و رم ان دلفریب چالاک رام

سرم هنوز چنان مست و مرد آن نرگس است
و هر بنفشه که بنمود و در نشام

و گر من از شب دیجور هیچ غم نخورم
و هر شبی را روزی مسرت انجام

تمام فهم نکردم که از عنان و ملک است
در استینش مادست و ساعد کل فام

در ابگینه اش آبا که کرد قیاس کسی
نه از آب کبست و ابگینه کدام

بپار ساقی و دریای مشرق و مغرب
و دیریست شهر که نخورده ام حرام

من آنچنانم که حلال از حرام نشناسم
شراب ناب حلال است و آب میتو حرام

بهیچ شهر نباشد بدین صفت که تو ئی
و طوطیان چه سعدی در آرزوی کلام

رها نمی نکند این چنین زره در هم
و خصم شیع بدست است بر آور زینهام

جانا هزار ان افرین بر جان آزاد تا قدم
صانع خدای کین وجود آورد و پرورد از عدم

خضر شید بر سر روان دیگر نگنجد در جهان
وصفت نیاید در زبان ماهت نگنجد در قلم

گفتم و طاووسی مکن عضو از عضوی خوبتر
پیرهنت چیست پیکر شیرینی از سر تا قدم

هر کزم این بکان بندیا تو کرد ترکیب کزم
مادرت این مزکند با تو نشیند یکزم

دامن خیمه بر فکن دشمن دولت کونه بین
کین همه لطف میکند دولت بخت غم دشمنم

عالم شهر کو سراو خط مکو کز نشودم
پر حمکه کو توبه مده کر بشکنم

کر بزنی کر بخجرم کر غم تو به کمن
نعره شوق میزنم در نفزیت در شم

کر همه عهد بشکنم عهد تو بس در یغ شت
کیز همه ذکر خوبتی لاف ارزع میزنم

چشم از زین ملامتی بعد و وداد و دانشی
عشق تو آتشی بود و پاک بسوخت خرمنم

خلقی اکر بخون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزکار من
دست رها میکند کیو کرفته دامنم

میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی
کر بروم نمی شود صبر و قرار حاصلم

عاشق جان بخوش را با دیه کی کند بها
مر هلاک رضیم لاجرم از خود ایمنم

این همه نیش میخورد اکه بر و نوش میرهو
چیز بجود بزمیان کر تو توانی زمی نمم

حکایت از لب شیرین دهان کیم لذام
نشاید آنکه کر دعات یاد نشنام

حریف صحبت باز خویش خبر دارد
شراب صرف بصحبت بخورد نه بستام

اکر ملول شوی یا ملامتم کو ئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

خرما نشوان خورد و لی با خار خارش کشید
دیبا نشوان یافت و لی با تار تارش کشید

بر خط معاصی خط عذر ار نکشیم
پهلوی کی بر وحی ما نوشتن کشیم

ما کشته تقیم پس ار نخ نکشیم
راز ما بقیامت کی بر افتش نکشیم

ما راز سر تقصیر و خطا در نکشیم
دنیا کی در دریوزه اکمال سر شیم

ما سوریان بسته بیان در نکشیم
پیش ن چو ملخ ملخ در نکشیم

تا خاطر ما بند چو زلف تو نکردد
دل در نکشیم و سر ز سودا نکشیم

ما سوریان بسته بیان در نکشیم
تا خاطر ما بند چو زلف تو نکردد

دل در نکشیم و سر ز سودا نکشیم
تا خاطر ما بند چو زلف تو نکردد

خیمه بر بالای منظوران می بر پا زنم
چشم می لذ کر همه حسرت تلاف یکتا زنم

پشت دستی بر دهان عقل شیدا زنم
بسکر که بر خط خوبی و خوبان ازنم

بر در دل زار زار زد قفل شکیبا زنم
تا بجواهر طعنه بر دریاهای دریا زنم

پیش ازین کر چون فلک بر خنا زنم
کیست سعدی فرو شتم ز دیوان وجود
بس قدم در حضرت بچون مولا زنم

چو همه میکذرکان مه چو همه بزیرم
بجان رسیدم ازان تا نخدمتش نرسیدم

حریف عهد بروت شکست و من نشکستم
خلیف پیمان اراوت بپیرهن بدریدم

بکام دشمنم ای دست عاقبت بمشاندی
بسزای خفه که چرا پند دوستان نشنیدم

مراچو بر در خلاف شرط مروت
هنوز با همه عیبت بکیان و دل بخریدم

حریف روضه نگویم بکلبه‌ات بنویم
جمال حور بگویم و دوان بکوی تو باشم

بر بهشت نخوانم زجام ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بار به بهشت باوجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ردیف

زدستم برنخیزد وگر بکلبه‌ام بنشینم
بجز رویت نجویم راهم گر بر مجلس بنشینم

من اول روز دانستم که بایستی درین راهش
وگر چیزی فزاید باید از جان نیز بگزینم

زراهی دست بدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنت زند عقلم وگر زخمت زند دینم

وگر شمشیر بر گیری بر سر دست نیندازم
وگر خشمی بگیری بر سر خشت نیندازم

برآ ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
وگر شبگیر خواهد گشتی بسیاهی نشینم

زوال هستی آورد مرا فتحی زنیک خوردم
وگر بر فرق این بشکافد اقبال از جان نشینم

دل چون شمع می‌باید که بر جانم بخشاید
وگر عفو امید بخشایش همی دارم گریه‌ام

تو همچون گل بخند بدلم لبت با هم نمی‌آید
وگر خلق جز و کس نمی‌بینم که میسوزد بیالینم

رواداری که بر بالین بیتابم بنشینی
رقیبانگشت بخاید که سعدی چشم بر هم نه

پرس ای باغبان از گل که می بینم نمی‌چینم

ساقیا باده که تا در کشش میخانه‌ام
با خرابات نشینان خوشش پیمانه‌ام

در آستانه بگفتم که تو آرام دلی
اگر بمنزل دولت نمیدهی بازم

چو شمع بگریم شبی مرا بر کشتی
بباد زنده جاوید کن وگر بازم

چه روز را بشب آورده‌ام بدین امید
وگر بوصل عزیزت شبی برون آرم

چه کرده‌ام که تو با من سخن نمیگویی
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم

هنوز با همه عهدیت دعا گویم
هنوز با همه جهدیت طلب کارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق
بسر نرفت بپایان نرسید طومارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل به بندد زبان گفتارم

حدیث عشق نه پایان رسید بر بندارم
اگر تو عمر دهی ماجرای سعدی را

حدیث عشق بگویم بحضرت حشمت
که تا تمام بود مطلع برآسمارم

سالها در پی مقصود بکیان گردیدیم
حشمت در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خضر سرچشمه قدرش زنهان پیدا بود
انکه ما در طلبش گرد زنهان گردیدیم

گفته بودم که نجویمش نیابد کرمت
دل بپرورند و ضرورت گرانجان گردیدیم

گفته بودیم نگردیم که در کوی تو خویش
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بدانند که ما
پیر بودیم و کنون باره جوان گردیدیم

گر شیخ برکشد که حجابان همی کشیم
اول کسی که لاف محبت زنم منم

گویند پای دار رکابت سر و زیغ نیست
گو سر قبول کن که نه پایش دریغ نیست

امکان دیدنش نه ز روی حقیقت است
او لیتر انکه گوش نصیحت نیاکنم

او کرده اند صحبت خوبان کناکنند
برمن منم چو کم بسوزند خسته منم

من مرغ زیرکم که چنانم خروش او
در قید او کرفتار نیاید نشیمنم

درویشیست در دلم که کر از پیش چشمم
بر کیرم آستین بر جهد تا ندانمنم

کر پرهمن کنم از بخشش ناتوان
منی که زیر جامه خیالات یا شم

شرطست حق جفای دشمنان
چیزی دل نمیدهد که دل از تنت برکنم

دردی نبوده راچه لقاوت کنده من
بیچاره دردی نخورم و نفسه میزنم

کویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

کر بر خسار چو ماهت ضمما در نکرم
بحقیقت اثر لطف خدا در نکرم

یا کر دیده ز روی تو نیابد اثری
هر زمان صدرت تازه ز سر نوی نکرم

تو بجان من مسکین بکفا حی نکری
من بتمنای کف پات بوفا حی نکرم

آقا پا تو دمن ذره مسکین ضعیف
تو بجا دمن سرکشته بجا حی نکرم

اکر بان مرا روز کار در بند دود
بعشق در سخن آیند پیر نا دعطام

بر آتش غم سعدی کدام دل کر نسوخت
کر این سخن من دل دلسته چون نا نرخام

ماه چنین کس نه بر خرشید سخن کشد حرام
ماه مبارک اطلع سرو قبات قیام

سرو در آید ز پای کر تو بجنبی ز جای
ماه بپشد بریز کر تو بر آید بام

تا دل ازان تو شد دیده فرو خستم
هر چه ازان تو شمات بر همه عالم اوام

کشش دهم بر درت تا که چه آید بخر
چشم امیدم براه تا که کر آرد پیام

دعوت پاک شمع را پس نباشد فروغ
محلس پاکت را پس نباشد نظام

در همه عمر شبی پا خبر از در در آی
تا ترا پیش تو صبح آرم و پایت بشام

بار غمت بکشم در همه عالم حشم
کر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوندرا ست حاکم و فرمان روا
کر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام

ایکه علامت کنی عارف و بیدل را
شاهد ما حاضرست کر تو نداند کدام

من مرغ پای دل ستیان جان بجواب سلام
کو سلام من آکنی یا همه پوشند و حبر

سعدی اکر طلب کنی راه در این سخن بر
یا برسد جان بحق یا برسد دلبهام

جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری نمیزیبد

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پسر قلندری نمیزیبد

من با تو نه هم پیاله بودم | با خنده و مردمی آزمودم
حیف است خلاص و عام بردی | نه شیفته و لاابالی نمیزیبد
در حلقه کار زارم انداخت | آن نیز که حلقه میربودم
انگشت نمای خلق بجستم | وانگشت بسیح بر نسودم
عیب است اگر ان نکویم این بار | کاندر حق خویش شکر نمودم
گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که از تو هیچ نشنودم
از چشم غایتم مپنداز | کاول بتو چشم برگشودم
گر سر بجفای پای بردی | حیف است که دست در نیالودم
امروز چنانم از محبت | کاندیشه بعلت نرسیدودم

زان روز که سر برارم از خاک
مشتاق و بسجنانکه بودم

مرا تا نگرد بشدی مرنجان | زانا بوسه باشدی رستانم

بخوان این نکته را تا بشنوی راز
که تو شیرین شوی چون بشنوی باز
اگر تو شکر لب شیرین سخن باش
بگو سعدی را دوستش بوسه بفرست
اگر تو شکر لب شیرین سخن باش
بگو سعدی را دوستش بوسه بفرست

وله

عهد و وفا یم بدین قرار نکردیم وله

من از تو صبر ندارم مرا تو شکیبم
کسی دگر شوانم که بر تو بگزینم
پرسش حال من آخر چه بکندر روزگار
هر چه همی گذرد روز کار سگینم
من با تو رخم ازین طور زنده خوانم ماه
ور در تبت بیارند غبر نگزینم
چون رخ حبت بینم جهان مدیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورت است عهد و وفا بسر بردن
ور جفا بسر آید هزار چندینم
نه ما دنم که بنا گوش ارزیار
چه دیک بر سر آتش نان دشینم
بگرد بر سرم ای آسیای چرخ زمان
بهر جفا که تو خواهی بگو سنگ زیرینم
چه طلب آمدت با بلبل و ثنا گویم
چه لاله لال نگردد زبان بنگرینم
مرا با نکه ببر چه آن نگار منست
تو میکشی و بسر پنجه آن نگارینم
چه ناف آهوی خوانم ببوی دل نسنگ
برش در همه آفاق بوی مشکینم

هنر پارسی زبان آوری کن سعدی
وله چه حاجت که گوید بشکر که شیرینم وله

ماهمه چشیم و تو نوری ای صنم | چشم بد از روی تو دور اندیشم

کرضاوند تعالا بکفایت کبیرد — کر پاسزر کر من حامل اورازتو باشم
مردمان عاشق کفتار من ای قبله خوبان — چون نباشد کر من عاشق کفتار تو باشم
من چه شایسته آنم کر ترا خواتم و دارم — کرم هم تو بخشی که سزاوار تو باشم
کرچه دانم که بوصلت نرسم بار نکردم — کر درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه دریغ عالم دنیا که دران عالم عقبی — همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاکپای تو ام ای سرو چرا میل تواضع نکنی — کر تشاید که تو قدر من زار تو باشم

ولہ

نظر از مدد عیان پر تو نمی اندازم — تا نداند که من با تو نظر بازم
آرزو میکنم در همه عالم صیدی — ه باشد حریفان حسرت انبازم
درد پنهان فراقت نتحمل بکذشت — ورنه از دل بر سیدی بزبان آوازم
چون کبوتر کر بچشم هوام سر زلفت — حیله بر وحشی زرخلق جهان چون بازم
بسر انکشت تحکم دل مسکینان بچه — دست دلخوشی کر من بچه نمی اندازم
همچو حکم سر تسلیم و ارادت پیشش — تو بهر نغمه که خواهی بزن و بنوازم
مطرب ایمنک بکردان که در بهیم نماز — ه درین پچه که کفتی بدر اقتدازم
کس بنالیدن من همی نکوید زین پیش — ه با فاق نفس میرود از شیرازم

ولہ

دل بردی و روی ازمن بکردانیدی — من با تو بسی شمار دارم
ولہ
نشنیدم همی دی سعدی
من با جور تو کار دارم ایضاً

وه کر در عشق چنان میسوزم — وه یک شعله جهان میسوزم
شمع من پیش رخ شاهد یار — وم بدم شعله زبان میسوزم
سوختم کر چه نیارم کفت — وه من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میکردم — شفقتی بر که نهان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم — کس نداند که نهان میسوزم

ولہ
سعدیا ناله من کو بکشم
من کنه کارم و زان میسوزم ایضاً

هزار حیله بکردم که کرد عشق نکردم — همی برآرم آید حیات روی تو هردم
نخواستم که بکویم حدیث عشق چه حاجت — وآب دیده سرخم بکفت و کوته رفتم
به کلبنی برسیدم جمال جبرئیلم — کلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم
هران کسم که نصیحت همی کند بصبوری — هزار باد هوا میدمد بر آتش دردم
بچشمهای تو دانم که تار خشم بر قتی — به چشم عشق ارادت نظر بهم نکردم

خوشا هوای گلستان و آب و بستان
اگر بنوری نشوئیش ملیحه هم

بدین دو دیده که شب تا سحر بخواب نبینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه بر آساید از کنار فرات
مرا فرات رسد بر کنار تشنه ترم

چو من بحیرت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز زرق بی خبرم

سخن بگوی که پیکان نه پیش ماکس شد
بغیر شمع و همین عاشقش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
اگر حجاب شود تا بدانش بدرم

وله
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم
ایضاً

انکس که از ضمیر حمالت دسکونم
بگذشت و ره بگشت فرو برد و خونم

واکنه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبانها بجمالت چه ستونم

مشنو که همه عمر جفا برده ام از دست
چون بر سر کوی تو که دیوار زبونم

پیمانه پر شوق غم عشق تو نوشیم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم

انان که شمردند مرا عاشق هشیار
کو تا بنوشند کز اهل خسبونم

شمشیر برآور که مراد دل سعدیست
ور سر بخشم در قدمت عاشق زونم

وله ایضاً

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چیز بر جز که رفته در دل و در مقاصلم

مشغل تو ام چنان کز همه چیز غافلم
مفکر تو ام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی گذشته صبر من و رق
ور نکنی چه بر دهی نخ امید باطلم

منت عشق سعد یا ترک نمی دهی دلا
کاز دلم برود همی سر شته در گلم

وله
دارو دی درد شوق را با همه علم عاجزم
ایضاً

چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

پوست بکنده را مخون جگر همی ریزیم
وه که گر پرده بر افتد که چه شور انگیزیم

دیگری را غم جان دارد و ما جامه ز بران
گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
به تمنای تو در فتنه بستاخیزیم

دل دیوانه سر گرده و جان بر کف دست
ظاهر آن است که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما زنده آن
سر آن بیشه دراریم خار آویزیم

در برای مبید تو نه از بهر عذاب
ابر بسان آب در دامن چو زخ ریزیم

رنگ ز پیکار و رشتی بحقیقت در عیب
چشم تو اگر با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی پاکی صدق بکار آرند
وله
روز رفتار بگفتار چنین سر تیزیم
ایضاً

سرو برقد و بوستان از نظر تجلی
سر بر زهد صنوبر بر سیخ کرشمه در دم

فکرت من بکجا رسد در طلب وصال تو
این همه یاد میدهد وز تو هنوز غافلم

ولـه

لشکر عشق سعیا غارت جان همی کند
تا تو دگر بخود کشش من بنوا که غافلم ایضاً

تا خبر دارم از دو پیچ خبر از خود نیستم
با وجودش رشن آواز نیامد که منم

پیرهن بدرم دم بدم از غایت شوق
در وجودم همه آتش زد و من از این بیرهنم

ای عارف پارسا همه هوس است این همه
بر کنم دیده که من دیده از و بر نکنم

در بر گیرم گهر آتش غم در دل خویش
دشمن دولت بد اندیش قیاس از تخم

در همه شهر فراهم بمثل انجمنی
ده نه من در غمش افسانه آن انجمنم

برشکستی ز هوا بر سر زلف تو دلم
من نه آنم که توانم که ز زر برشکنم

در همین بوم و هوا بامن مسکین در کور
خاک اگر باز کنی سر ز خمش بیرون کفنم

گر بخون تشنه اینک سر و تن باک نیست
ده بشمشیر اگر تو به ز آنکه بود بر بدنم

همه روز از کشش خلق فغان در کارم
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست مردم بگریزند از تیر
من که از دست تو باشد همه بر هم ترنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینش
هم انگشت بدندان بجهان در فکنم

ولـه

از دیدن تو دیده بدیدار خو کند
تا تو دگر بخود کشش من بنوا که غافلم ایضاً

روز گاریست که در دیده خیال تو منم
خود ایا نیست که خاک در کوی تو منم

بده و چشم تو که شوریده تر از تو باشم
گر بروی تو من آشفته تر از روی توام

گفته بودی که مرا نیست بجز سودای تو کار
همه سودای تو دارم همه روی تو منم

گفته بودی که مرا نیست بجز سودای تو کار
همه سودای تو دارم همه روی تو منم

محرم بزم شهان گشته و همسایه غم
دولت عشق ترا بین که چه نیکو یاریست

سعدیا از در و صاحب نظران گر بروی
ز آنکه نامت بمسجد حضرت مولی نرود

ولـه

روز گاریست که در دیده خیال تو منم
خود ایا نیست که خاک در کوی تو منم

بده و چشم تو که شوریده تر از تو باشم
گر بروی تو من آشفته تر از روی توام

گفته بودی که مرا نیست بجز سودای تو کار
همه سودای تو دارم همه روی تو منم

محرم بزم شهان گشته و همسایه غم
دولت عشق ترا بین که چه نیکو یاریست

سعدیا از در و صاحب نظران گر بروی
ز آنکه نامت بمسجد حضرت مولی نرود

ولـه

از دیدن تو دیده بدیدار خو کند
تا تو دگر بخود کشش من بنوا که غافلم ایضاً

تا خبر دارم از دو پیچ خبر از خود نیستم
با وجودش رشن آواز نیامد که منم

پیرهن بدرم دم بدم از غایت شوق
ده وجودم همه آتش زد و من از این پیرهنم

ای عارف پارسا همه هوس است این همه
بر کنم دیده که من دیده از و بر نکنم

در بر گیرم گهر آتش غم در دل خویش
دشمن دولت بد اندیش قیاس از تخم

در همه شهر فراهم بمثل انجمنی
ده نه من در غمش افسانه آن انجمنم

برشکستی ز هوا بر سر زلف تو دلم
من نه آنم که توانم که ز زر برشکنم

در همین بوم و هوا بامن مسکین در کور
خاک اگر باز کنی سر ز خمش بیرون کفنم

گر بخون تشنه اینک سر و تن باک نیست
ده بشمشیر اگر تو به ز آنکه بود بر بدنم

همه روز از کشش خلق فغان در کارم
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست مردم بگریزند از تیر
من که از دست تو باشد همه بر هم ترنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینش
هم انگشت بدندان بجهان در فکنم

ولـه

شرمت عهد مودت نگذارد بشکنم
من از این دعوی نشاید دارم مسلم

مجلس پای عزیزان که ز صحبت جستم
دل ز صحبت دنیا و آخرت کندم

تا تو با که تو کردی بدوستی با من
من آن بد بخت خونخوار خویش پسندم

اگر چه جور بدیدی و عهد بشکستی
امشب بر سر پیمان و عهد تو سوگندم

چار شنبه سر شست جام بادهٔ عشق
بده بر غم منافق که سید بد پسندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من پای حفظ فرزندم

ولـه

شرمت عهد مودت نگذارد بشکنم
من از این دعوی نشاید دارم مسلم

مجلس پای عزیزان که ز صحبت جستم
گناه اول ز حوا بود و آدم

تا تو با که تو کردی بدوستی با من
نه ز مدحش خبر بشد نه ز ذمم

اگر چه جور بدیدی و عهد بشکستی
بمشتی ار زر ارم پس مرهم

چار شنبه سر شست جام بادهٔ عشق
ز غصه مانده روزی مشو دگم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
ده بشادش نه بشادی محکم

پدر بگوی که من پای حفظ فرزندم
چه خاک بیخورد چندین بخورد غم

بگردان ساقیا جام لبالب
ولـه

پاموز از فلک دور دمادم ولـه

هر کس بزمان خویش لطفه

وله

من سعدی اگر سرزنش خلق بترسم

کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم
باز دیگر بکند تیشه که کشته زنده بویم

ترک من نکهت و ترکش شکر افشان که بگویم
چکنم میشد اگر چون رود ازمن دو رویم

تا قدم باشدم اندر طلبش اقتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر عقبش پویم و جویم

لب او بر لب من این چه خیانت که رشا
مگر انگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه برمن چه زنی از قلم فراق مرخوبان
نه منم شاه که زخم چوگان تو کویم

هر کجا صاحب حسنی ست نشاندم و صفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه کویم

وله

حشمش مکنف در سعدی سپهره مخور
می ماند اندکی کرم سر بر جهد دست نشویم

من ازان روز که در بند تو ام آزادم
پادشاهم چه بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان پیش اثر می نکند
ورمن از پس که بدیدار عزیزان شادم

خرم ازروز که جان می رود اندر طلبت
تا پاینده عزیزان بمبارک بادم

من که در پیش مقامی نقدم خیمه انس
پیش رخت تو بیفکندم و دل بنهادم

دانم از دولت وصلت چه طمع میدارم
یادت مصلحت خویش بیرد از یادم

وله

من اندر خود نمی یابم که روی از تو برتابم
بدار ای خصم جان از من که طاقت بر نمی تابم

ثم فرضود و عقل و فرقت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیا ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه
وگر چون بر پیمانه نخواهی یافت دریابم

مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
وگر جنگ بتان باشد بگردانند محرابم

مرا از زندگی و عقبی همین بود و دگر نه
وگر پیش از رفتن فرصتی باشد بیارایم

بنفشه ای یار بر رویم درین از هر که در عالم
وگر دل باز دارد مشغول دمی بر نتابم

سر بیچارگان کشتم نهم شوریده در عالم
وگر ره پای بر بندد وفا عهد اصحابم

نه کشتی پیوفا یارا که ولدار ی کنی با ما
الا کردت میگیری بیا کز سر گرفتابم

رستمان تست و پیوسته بر کوی پیادگان
پیادت نازنینی برای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر درت میرد
وگر دیگر نمی دانم مگر محرومم ازین بابم

وله

آن نه روی تست کز وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری می شنوم حیرانم

همه پندند به این صنع که من می بینم
همه خوانند نه این نقش دمن میخوانم

این عجب بین که سر گشته آن طالب چیست
عجب آنست که من دمال و سر گردانم

سرو در باغ نشاندند و تو بر سرو چشم
کز چه رفتست بهر سر دروان بنشانم

وله

ای که پرسی ز من که چونی تو
چون بود حال زار و محزونی تو

ای که گویی ز من بگردانم
چون بگردانم چون نگردانی تو

ای که گویی مرو بجای دگر
کی روم چون تو در دلم جانی تو

ای که گویی ز من ببر مهرت
مهر از جان کجا توانم برد

ای که گویی ز من بگردان روی
روی از تو کجا توانم کرد

ای که گویی مرو بجای دگر
کی روم چون تو در دلم جانی تو

ای که گویی ز من ببر مهرت
مهر از جان کجا توانم برد

ای که گویی ز من بگردان روی
روی از تو کجا توانم کرد

وله

ای که پرسی ز من که چونی تو
چون بود حال زار و محزونی تو

ای که گویی ز من بگردانم
چون بگردانم چون نگردانی تو

ای که گویی مرو بجای دگر
کی روم چون تو در دلم جانی تو

ای که گویی ز من ببر مهرت
مهر از جان کجا توانم برد

ای که گویی ز من بگردان روی
روی از تو کجا توانم کرد

چنین نیست کز روی خوبش این کار میکنم
بر فعل دیگران چه انکار میکنم

میل سماع بر کل بستانیم نمی کند
من رنگ شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و مهوشی و لبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر شیخ برکشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم بالتفات
الا سری که در قدم یار میکنم

چیزی دست قدرتم بتمنا نمیرسد
صبر از مراد نفس بناچار میکنم

همسایه کوکوار هستی و عاشقی
بر خیز تا بکوشش او زار میکنم

من طرفی از این نه زهد فروشم نه عافیت
گمان در ضمیریست و اظهار میکنم

انها که خوانده ام همه از یاد میبرم
الا حدیث محبت تکرار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی بهزار بار
بر زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ولـه ایضـاً

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از پیشه زنگار فام

در دماغ پارسایان بارگش
این سواد مجلس بار چشم جام

یارب از فردوس کز فرخاست این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خواطر سعدی و یار عشق تو
ساغری می ده مزن ده ای غلام

غلط نامه

خاک نعلین توای سرو سهی بالا رم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز رویان قضا رفت من زوا مانده تو
تا نگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بجهم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان توام

چند بنده که بر جور تحمل نکنم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بجهم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بجهم

گر بعقبی روم از حاصل دنیی چه پسند
کویم آن روز که در صحبت جانان بجهم

ور پسندد که فراموش کند عهد قدیم
نه چنان است که من بر سر پیمان بجهم

ولـه

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی دیر مشتاق پریشان بجهم

ولـه ایضـاً

گر غصه روزگار گویم
بس قصه پای شمار گویم

یک عشر هزار یار باید
تا من یکی ز هزار گویم

چشم زبان حال گوید
پی انکه با چشمیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد
گر در قفاتی یار گویم

مرغان چمن فغان برارند
کز فرقت نوبهار گویم

ولـه ایضـاً

زهی سعادت مـن کم تو آمدی بسلام — خجسته روی و علیک السلام والاکرام
قیام خود همت کرد و عقل میگوید — مکن و شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کسـاد شکر بایدت دهن بگشای — وگر خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم — تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
شگفت پسوزش که اندر احیای میت — درون جامه بدیدت چنین کلاب بجام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست — و دیگران همه لشکند بر در صلام
از اتفاق چه خوشتر بود میان خوشت — درون پیرهنی چون دو مرغ بیک بادام
انیس خاطر سعدی سماع رود و حکایت — چه جای زمزمه عندلیب و بیخ حلام

ولـه

درین سماع همه ساقیان شاهد روی — بدین شراب همه صوفیان درد آشام ایضاً

که عشق بد ایند که من عاشق راستم — دل و دیده در ره او بر گماشتم
گر دشمنم آید کند و دوست ملامت — من فارغم از هر چه بگوید نه کم و هشتم
ای نفس که مطلوب تقاضای تو اینست — از بند تو بر خواستم و خویش بهشتم
از روی نگارین تو پرهیز ندارم — تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

ولـه ایضـاً

یکروز شبیخون بدل و دین من آورد — وز ان پس بشبیخون دگر دست ببرد
گر قصد جفا داری ای یار بیا تا — در راه وفا دل بدهم جان بسپارم
بس تیر ز ابرو بر من مسکین نگشادی — من خود بر ان شوخ چو تو پیکان نفرستم
خاک سر کوی تو دل میکند و جان — هر چند که کوشند بدین فایده نرسند

ولـه ایضـاً

تعلقت مرا با کمان ابروی تست — اگر چه تیر بلا از بقدر و بازوی تست
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات — ولیک تا رمقی در تنم بپای پویم
در آمد از در من با مداد بیداری — که آفتاب بگه بر نشرق و کویم
پری ندیدم و آدم نمیکنم بصفت — بهشت نیز که در باز بعد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود — مگر شمامه انفاس عنبرین بوی تست
هزار قطعه موزون بهم بر بگرفت — چه زر ندید پسر چهره دو رزی
چه دیدش که ندارد سر رفا داری — که قسمش کرد زمانی لب زبا نجویم
چه کرده ام که چه پیمان شکنان و بد عهدان — نظر بچشم ارادت بمنگری سویم
که قسم آتش دل در نظر نمی گیرد — نگاه میکنی و آب چشم چون جویم
تو آن نه که برای خطام بر در خلق — بریز و این قدر آبرو که هست در جویم

ولـه

بهر کسی شوان گفت شان قصهٔ خویش — مگر بصاحب جسم جهانیان گویم ایضاً

ما دل همستان بجان بخریم — در جهان دشمن کسی غم نخوریم
انکه صبر از جمال او نتوان — بضرورت جفای او ببریم
گر بشمشیر میزند محبوب — گو بزن جان من کرا سپریم

ولـه ایضـاً

شبی بیاد تو تا روز با ستاره شدم — ز بس که گریه بکردم چو صبح پاره شدم
بدیدن تو قرار از دلم نمی ماند — ز بس که بر در و دیوار بر دوباره شدم
چو بر کنار تو بودم بدیدن دگران — بدیده خار نمودم بدل نظاره شدم
بدین شکسته دلی بر در تو آمده ام — که از تو دور فتادم ز هر کناره شدم
بدین امید که بینم جمال یار دگر — بهر دیار که رفتم بهر شماره شدم
بهر کجا که رسیدم ز دست عشق بنالید — بهر کجا که نشستم بهر کناره شدم
بهر کجا که نشستم ز دست عشق بنالید — بهر کجا که نشستم بهر کناره شدم

چنین دلارام میزند شمشیر
سر بیازیم و دم نزنیم
همستان در هوای صحبت
زرفش نشنود ما سر افشانیم
کو خداوند عقل و دانش و رای
غیبت ما کند که ناوانیم
هر گلی نو که در جهان آید
ما بعطر عشق هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر نمیوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری
ما در آثار صنع یزدانیم
هر چه گفتیم جز حکایت حبت
در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا پای در وجود محبت
همه عالم بچشم نستانیم

الیضا

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
مگر بهمت از و رکام برگیرم
من این خیال نبندم که رایه مراد
میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده ام بغلامی اگر قبول کنی
وگر بخواری و کفش غلام برگیرم
مرا زوست تو کز مضفر و کز ظالم
گریز هست که دل زین بر گیرم
کرم جواز نباشد بیارگاه قبول
وگر جمال نباشد که کام برگیرم
ازین قرار گریزد که بوسه از دهنش
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

والیضا

خلاف دوستی باشد بترک همستان گفتن
نمایستی نمودن روی و دیگر باز نهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دشنمی میداد
شتم با هم نمی آید چه غجر و در شکفتن
هزار زخم و دشنمی بشد که میکویم نهان دارم
نه پای او میتوان بودن نه بار و میتوان گفتن
زدستم بر نمی آید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و انگه بر من آشفتن
که میکوید که میاندیه بالا سرو و بستان
پیاور و چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنان حبت میدارم که وصلت دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مرا از همچنین گفتن
مرا خسرو ز شیرین کنار و بوسه و آغوشی
حبت کار فرادست تو کو پستان کندن
نصیحت کون آسان است سر کردان عشق را
ولیکن با که میکوید چه بتواند پذیرفتن
حکایت پیش ازین وقتی زدست خواب میکفتم
بفحوای ان و زد یکان کنون از دست خفتن

والیضا

کر و ز شمشیر بر کردن نه عالی همی سعدی
تو کر بنشینی بیازروی تحکم اهر اینچنین جورانی

والیضا

خوشا دختر تا وقت حسبان
بهوی صبح و بانک عنه لیبان
خمش نشنیده تشنید و درست حبت
بر آورده دو سر از یک گریبان
دوش در جامه خویش نسبته در پوست
که ساکن کرد از آشوب قیبان

ولله الامر

خبر سرو قد تو زرت سیران کمندی — کیر و زر پرسد که لیلا نند و کدایان
کو خلق بدانید کز من عاشق و مستم — در کوی خرابات بباشد سر و سامان
در پای وی افتم چکنم گر نهم سر — محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان
دل میطپد اندر برم چون پر کبوتر — زین رقص و بازامدن کبک خرامان
یا صاح متی ترجع یوحی و فرار ی — انی ذو عمل العاشی منیان خرامان

ولله الامر

دو چشم مست گریانش ببردند از آرامشان — دو خواب آلوده بربودند عقل از خفتگانشان
نصیحت گوی را از من بگوی ار خواجه دم در کش — وگرنه سیل بر گردنت فرا گیرد ز بارانشان
گران ساقا که مستانرا بپیمائی بهشیاران — زتو به توبه گردند پرهیزان بعشرتشان
بصاحبدل حدیثی خوشتر از بوی خوش آید — همان بهتر که در دوزخ کنند مارا کهارانشان
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی — مصر اتا بدید آید بسی یوسف نخیزد از ایشان
الا ای باد شبگیری گذر کن سوی شیراز — تو آزار دلی خستی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد — بگو خونش بگیرد هر شبی از دست بیماران
گر آب دیده ره گم کند شاید که بازآید — بپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند چیزی سعدیا جفای یار تحمل کن — رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

ولله الامر

که تو شیرین ترکی از ان شیرین — و نه شاید بدین استان کفش
بلبلان تنگ شهری دارند — باکل از نعت باغبان کفش
من نمیبارم از جفای رقیب — در دریا بار مهربان کفش
سخن سر بمهر و رت بدوست — حیف شاهد بدین جان کفش

ولله

این حکایت کنی چو سعدی را — پس بخواهد بدین جان کفش

ولله

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد سر بجوزد اشتر بدر سخن
راجب کند که بر تخت آفرین کند — لیکن بکام کس نباشد تو در سخن
در بوستان چه تو سروی نیامدست — با دارم چشم بسته دهان و شکر سخن
انصاف میستانم از تو کش حدیث عشق — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبران بنظر سحر میکنند — من چیکویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر بجانب سعدی گذر کنی — در کش از ملول نگوئی قدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود — اشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که قدر خوانت بحسن — هرگز شنیده ز دهان قمر سخن
در میکده ز گفته سعدی بر کنای شعر — گر سیم و زر شتی بنوشتی بزر سخن

ولیکن صبر و شهامی حکمت است | ه ثوان در بروی حست لبش

ولـه
گر آرزوم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید حکمی نیست رایش
ایضاً

آخر گهی بسوی ما کن | در روی مقصدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بنجاطه ای همه روز | یک روز تو نیز با ما کن
این قاعده خلاف بگذار | وین خوی سعادت رها کن
برخیز در سرای در بند | بنشین و قبای بسته وا کن
آنگه که هلاک می پسندی | روزی در بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
شمشیر که میزند پر باش | دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از زخم | زیبا همه روز کو جفا کن

ولـه
سعد پرچه حریف ناگزیرت
ش در ده و چشم در قضا کن
ایضاً

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من

ای کودک خوب روی چیران
در وصف شما بگایت سخن دان

گر در نظرت بسوخت سعدی | ه را چه غم از بریخت گانان
پروانه نگشت خویشش را | بر شمع چه لازم است باران

ولـه ایضاً

بهت آن بازنج بابسپ سیمین | لبت آن یا شکر یا جان شیرین
تبی دارم که چیزی بر دلش | حکایت میکند نجانه چین
ازان نوبت دمیدم کو شورش | رچشمانم بیفتادست پروین
نجز اپی آرزومندم و لیکن | سر پای حست کی باشد به بالین
ز آب و گل چنین صورت بدیعت | تعالا خالق الانسان من طین
غرور از نیکوان باشد بخندان | جفا بر عاشقان باشد نخندین
من از مهری که دارم بر نگردم | تر اگر خود طرح حرمت در کین

ولـه
نگارینا بشمشیرم چه حاجت
مرا خود می کشد دست نگارین
ایضاً

برخیز که میرود زمستان ن | تا بنج و بنفشه در حسبن نه
وین پرده بگوی تا بیک بار | زحمت ببرد ز پیش مستان

تبک ای در سرای بستان ن
مشغل بگذار در شبستان ن
رحمت ببرد ز پیش مستان

عقل چون بیند پریشیء زعشق تو دیدن
خویشتن سیدل و دل پی سر و سامان چیدن

جان نزد رقدرت خاک توان کرد روا
کو در رکوشه نعلین تو توان دیدن

هم بهر شم زلف سیاه تو نماند بخواب
تا چه آید بهم از خواب پریشان دیدن

با دجو در خ و بالای تو کو نظر است
در گلستان شدن سرو خرامان چمن

کر برین چاه زنخدان تو ره بعد خضر
پا بنیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کندر خم زلف تو قرار
کوی از زان به نتوان در خم چوگان چیدن

انچه از نرگس مخمور تو بر جان من است
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن ایضاً

چه بود دور دل آرام درستی کردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

روز کار عزیزان که روزگار عزیز
مریغ باشد و پهلوی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چه خوش بیاید عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای بادمشک بوی وصال
دهستان امید بخوابت برجهن

فراق روی تو ان روز نفس کشیدن بعد
نظر بروی تو امروز نفس پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بباید ش چو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری بجو پشگاه دربانی
بجز وه زبرزگان نشاید آزردن

چه خوش بود دل آرام درستی کردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

روز کار عزیزان که روزگار عزیز
مریغ باشد و پهلوی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چه خوش بیاید عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای بادمشک بوی وصال
دهستان امید بخوابت برجهن

فراق روی تو ان روز نفس کشیدن بعد
نظر بروی تو امروز نفس پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بباید ش چو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری بجو پشگاه دربانی
بجز وه زبرزگان نشاید آزردن

همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی
و میان کرک صلح است و میان گوسفندان

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحم نیاید بر دل مسکین من

سوز ناک افتاد چون پروانه ام در پای تو
خنده نمیزد دون چشم شمع برنالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از رنگ چون پروین من

گر بهار لاله و نسرین نروید کو مرو
پرده بر دار ای بهار و لاله و نسرین من

گر بر غبار برون آئی در بغا صبر و هش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امید ما نشان
زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من

از ترش روئی دشمن و ز جواب تلخ دوست
کم نگردد شور شکر خند شیرین من

خلق را بر ناشکر مرحمت الله چند بار
خود کوئی چند نالد سعدی شیرین من ایضاً

خلاف رای سلطان رای جستن
که رای آنجا باید که نور حق در و بینی
قیاس از قدر سلطان چنان زیبا نیاید

بنه کرمتر داری سری در پای درویشان
نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
وان خلقان کرد آکوده تر بالای درویشان

ایضاً

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او — او بقصد کی رسیم چند گذر سوی من

جز بر کشم بنده وار در بکشد حاجت — خیره کشی کار اوست جور کشی کار من

ای کلک خمشیر بر می یاد کن که از آنک — کمر بجاره بود در بلیک خشکری من

ولہ ایضاً

عشق بازی چست سر در پای جانان باختن — پاس اندر کوی دلبر عشق شان باختن

آتشم در جان کرف از عشق نوری جشن — توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

آب بر سیدان رسوائی جهانم مردوار — پیش ازینی در خانه شوان کمر چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دادند عشق — در بط نرد آول بدت جان باختن

بر کفر جام شریعت بر کفی سندان عشق — هر هسی ناکه ندامد جان و سنهان باختن

ولہ — سعد یا صاحبدلان شطرنج این ره باختند — رو تماشا کن که شوزا چه آسان باختن

ایضاً

فراق صحبتش با دیدگان — که ما را خوار کرد از خیل یاران

دلم در بند تنها نالهٔ زار — چه بلبل در قفس فصل بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند — که قتل مه سر در پای سواران

بخیلی بین که می آیم بر زنهار — نه می بینم بجز زنهار خواران

[illegible] — [illegible]

کسا در نخ شکر در جهان بدید آید — دهان چه باز کشائی بوقت خنده بهن

بکای خشک بماند سروای چمن — چو قامت تو بنه پند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت — سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن

بعشق دستی در سوزیم خوشتر از آنک — نمک نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع — صفای عارف از اسرار دیدهٔ گریان

عنایت تو چه باجان سعد زرات چه هنک — که غم خورد که خشرا رکناه سنجیدن

ولہ ایضاً

وه که چه دانی شود نقش تو در خیال من — تا چه شود بعاقبت از کمش تو حال من

نازیزم و زار من زار بود همه زمان — بس که بجز مید هدعشق تو کو شمال من

نورستارگان شد رو پر چراغ تو — دست نوازخلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خواطر تو بجان من رغبت اگر چنین کشد — هم بمراد دل رسد خاطر بیکمال من

برگذری و بنگری نازنمگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو احتمال من

چرخ شنید نادام کف شمال سعد یا — کاه تو تیره میکند آینه جمال من

ولہ ایضاً

[illegible] — [illegible]

وله

جفای عشق تو چندانکه مرکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیرود هیهات ایضاً

صید پابان عشق خود بخود رود تیر او
سر نخواند کشید پای برنجیر او

گو بسنانم بدوز یا بخدنگم بزن
گر بشکار آمدت حرمت نخجیر او

گشتم از آب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت صید جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بتقدیر صبر چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نخواند که تیر در نگذرد از تیر او

در همه کس نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

کشته معشوق را روا نبود که خلق
زنده بگذارند و مار زنده بتاثیر او

سعدی شیرین سخن این همه سحر از کجاست
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

وله

آتش از سوز عشق در دل دارد و دم نمیزند
تا بفلک نمیرسد بانگ سرا میر او ایضاً

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
پیش ما نیاورد عاشق چشم روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد الا سبا
غالیه نسیاز از آن طره مشک بوی او

هر کس از او بقدر خویش آرزوی همی کنند
همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن
چون نخواند که تیر در نگذرد از تیر او

در همه کس نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه سحر از کجاست
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

وله

آتش از سوز عشق در دل دارد و دم نمیزند
تا بفلک نمیرسد بانگ سرا میر او ایضاً

گشتم بتعقل پای برارم نزند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامت آمد دل که چند بار
عقلت نکفت کز شکرای نپسند او

آن بوستان میوه شیرین که راست او
دشوار می رسد بدرخت بلند او

گشتم عنان مرکب تازی بگرد شش
لیکن دریغ نیست بگرد سمند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز در و نظر نکند مستمند او

گر خود بجای سوز چه شمشیر میزند
مسکین نمیکند بکجا رود از کشش قفای او

نومید نیستم که همو مرهمی نهد
ور نه بهیچ بر نشود دردمند او

او خود نگر بلطف خداوند نکند
ور نه ز ما چه بندد کاید پسند او

من از دست گمان داران ابرو
نمیدارم گذر گر دن همه سو

ای چشم تو دلفریب جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

صد چشمه روان ز چشم بینا
از بهر یکی ز چشم دلجو

ای عاشق روی دوست بگذر
کز دست بشد عنان بازو

ای عاشق روی دوست بگذر
کز دست بشد عنان بازو

ای عاشق روی دوست بگذر
کز دست بشد عنان بازو

ای عاشق روی دوست بگذر
کز دست بشد عنان بازو

با این همه چشم زنگی شب — چشم سیه ترا ست همه خو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو — در عبارت نیاید چهر حیرت زای تو
چون تو حاضر می نگردی من غایب از خود م — بس که حیران می بماند دهر بر سیمای تو
کاچکی صد چشم ازین بیخواب بتوانی مرا — تا تأمل کردی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین — کاندرین پهنا تر سم تنگ شد جای تو
گر ملامت میکند در قامت مشو و — بنده سر خواهد نهاد اگر زر سودای تو
در ازل رفت ما را با تو پیوندی درست — افتقار ما نه امروز ست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی در برابر بنده ام — رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ماقلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — نقش ما قربان تست و حبذا بالای تو
تا سراپای ترا ای سرو دوش خرامان خوانند — حسرت بیدل بود گر سر بر هود پای تو

این قیاسی صعب عمر کوته دردی حیرت است
حسرتا ئی مدار و خاصه بر بالای تو

آن سرو ناز من که چو خشم سیر هود براه — وان چشم آهوانه چون میکند نگاه

دل خویش دیدم نشست که از دست رفت و از دوست
جان عزیز بگفت که از دست رفت و از دوست
ای هر دو دیده پیمای که بر خاک می نخواه
آخر نه رود دیده من نه که خاک راه
جفت از ان دو هم نه که تو دارد چنان نگاه
وان نیز نیفتد که دارد چنان نگاه
چاره گمان دراند ش عشق بر خشد
آه از تو تنگ دل که چه ها میکند نگاه
گشتم بنام از تو و یاران دوستان
باشد که دست جور بدارد ز بیدگاه

سر محبت می نهادم چنین بر آستان افکنده
ایضاً

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری عهد تو نزیده
از کوی تو معروفم و از روی تو محروم — کالک دهنی آلوده و الفت نزیده
ماهیچ نه پیریم و نه هم شهر بکفتند — افسانه مجنون بلیلی نرسیده
از خواب نیامد مگر انگشت گزیده — در خواب گزیده لب شیرین ز کل اندام
چون نظف خوان از پی کجکنک پریده — لب در طلب بخشش پی فایده کردیم
الا بکلان مهره ابروی خمیده — مرغ دل صاحب نظران صید گروهی
غمزت منتظر کردن آهوی رسیده — رفت بچه ماند نخجیر امیدن طاووس
ره نیش زپیرامن این حلقه کشیده — کرباهای بدر نمیهم از خطه شیراز
رفتیم و عاکرده و دشنام شنیده — بادا ست بورین توچه توان کرد

روی تو نمیبیند و گر دیده سعدی
ولله ایضاً
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته — حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
خواطر عام بر ره بخش خواص خورده — با همه صید کرده خود ز کمند جسته

ولله ایضاً

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

در پیش

خواهم اندر پیش خاتون چه گوی
در بحر کام اشک اندیشم چو گوی
در ره مشتاق بیکان گو مباش
گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

هر که سودا ای ندارد سعدی
واقعه پیش نیارد گفتن

گر بدوزد دست بیکان گو مباش
تا دو ان چشم ار بخون آید بگوی
تا که خوزد این حی او بی گوی

و له ایضاً

تو اگر بحسن دعوی نکنی گواه داری
ور کس نمیکشیم که نکنا طرم در اید
ملکی همانم اگر پیکر نیست بجز انم
بر کس نمیتوانم انگشت از تو برگرفتن
کل بستان رویت چه شقایق انگیزد
چه خطا زنده دیه ها که خلاف عهد کردی
نه کمال حسن باشد ترشی در روی شیرین
تو جفا کنی و صولت و کران دعا رویت
به یکی لطیفه گفتی بنرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دو انگبه داری

ه جمال سرو بستان و کمال ماه داری
تو در اندرون جان ای که جایگاه داری
بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری
ز قبول و قوت تست و جمال و جاه داری
چکنم بسرخ رویا که دل سیاه داری
مگر انکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
همه بد کنی که هم همه نیکخواه داری
به عجب بین لطافت که تو پادشاه داری
نه چنان لطیف باشد که دو انگبه داری

و له

نخبا اگر چه سعدی بر جود دست یابد
همه شب چنان نبخشی و نظر براه داری

و له

تو کجا آمروچه مانی که چنین خشم خراهی
هم آن است دما دم که چه پروانه نبوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
ز چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

خرم صباح انکه تو بر وی گذر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بسیم
زنهار و بنده که بهیچ در رکاب تو
ای آفتاب روشن فرای سایه های
من با تو دوستی و وفا پیش میکنم
مقدار من سریست که در پای افکنم
عمریست تا پیاده تو شب روز میکنم
کشتی که دیروز در بحار نظر کنم
شرط است سعدیا که بمیدان عشق جست

پا روز روز انکه تو بر وی نظر کنی
یکبار اگر تبسم بچون شکر کنی
خرم دلا تیر که تو را بنگا سفر کنی
مار انگاهی از تو تمنا کمتر کنی
چندانکه دشمنی و جفا پیشتر کنی
کز زانکه انفاقت بدین محقر کنی
تو خفته که کشش پای عجله کنی
آری کنی که بر سر خاکم گذر کنی
خود را به پیش تیر بلاست سپر کنی

و له

از عقب هزیمت سپر بیندای حکیم
تا از ضربت عمزه بجان کمتر کنی

ایضاً

دامت آسیش خراپش جمال پیری
معتقدان و دوستان در چپ و راست منتظر
آمدست که بنگرم باز نظر بخود کنم
غایت کام و دولتست انکه بخود مقید رسم

رسم بود کز آوری روی نهان کنه پری
کبر رها نکنند کز پس و پیش بنگری
سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
بنده میان بندگان بسته میان چاکری

خورشید و لعل خوانم هم ترک لعبتانی — چرخ و مه خورشیدپر باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن سودرخ زیبا را — تو ماه پرستیکر زیبا و نگارینی

بر بستر بحرانت مپسند و پرسیدم — کای سوخته خرمن را آخر چه غمگینی

بنشین که فغان از ما بر خاست بدرگاهت — بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

تو بنده دلخواهی ما را نفتیم بسلطانی — در روی بکر و رای ما را نفتیم بسکینی

کس عیب نیارد کف تمکین کرشمه‌ی تو بیند — کس را نرساند که الا که تو بگزینی

ولـه

عشق لبت بگشاید روزی بمکنت سعدی — فرهاد چنین گشت تا شیرین شیرینی ایضاً

روی ما بینی ای قرخانی — تا نگشد عقل بدیوانی

بو العجبی ها خیالت به بست — چشم خردمند و فرزانگی

با تو نباشم بکدام آب روی — یا بگریزم بچه مردانگی

با تو برانگیزم ازرزه راست — در همه کس وحشت و بیگانگی

ولـه

یا ببر دخانه سعدی چنان — یا ببر دخت بسیم خانگی ایضاً

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیک بدعهدی که با ما میروی

ولـه الضـ

ست پیمانا بیک ره دل ز ما برداشتی — آخرای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیر نداند بجای سلطان عشق — تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام صبر — جرعه ما خورده شمشیر جفا بر داشتی

خواطر زر مهر کسان بر داشتم از بهر تو — چیز ز اکشتم تو خود خاطر ما برداشتی

دوست بجای ار دگر بیری ما خطا بر دل زدوست — تو خطا کردی که پاداش وفا برداشتی

عمر ها در زیر دامن بر دسعدی پای دل — سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی ایضاً

شب و شاهد و شمع و شراب و شیرینی — عجب نیست در این شب در خوبستان نشینی

بشرط آنکه شبی بنده وار در خدمت — کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

بصبر پیش میسر نمیشود چکنم — بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست — نباید و تو بهر از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهاران فقیر قانع شو — چه باغبان نکند در دکه سیب و گل چینی

ثقاوتی نکند کز تو شکر شیرین را — هزار تلخ بگوید هنوز شیرینی

میان ما و شما عشق در ازل بجهت — هزار سال بدایه همان نخستینی

ولـه الضـ

طوطی شکرشکش دیگر رو اندارد — گر پسته‌ات به چند روز رنگ در کلاهی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت — در مهر پایداری در عهد پادشاهی

لایق‌تر از امیری درخورتر از وزیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز غربت — پا چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ تا بچشه بسوزد — کامروز در دلش عشق از دلی نپرداحی

هر لحظه سر ز جایی بر میکشد خیالم — تا خود چه بر من آید زین مقطع الهی

سعدی چه باک هستی گر خلق رنجه گردند — از سنگ غم نباشد طرف ز شیشه‌ای

عمریست یاری کردیم شعاری — زان شعار ما را نگذاری هیچ کاری

از خود ملالت وصالش حاصل نشد ما را — وز بخت فالش در دل نباندی یاری

هر دم غم فراقش در دل نهاد داری — هر لحظه درد هجرش بر جان گذشت باری

ای عارف تو کندی را بردی تو کاهلانه — وی عاقلان تو سرمست مرمر تو نوبهاری

دانم که فارغی تو از حال دردمندی — کو را در انتظارت خونی شد او چه داری

در باب عاشقان را کافر مکن صفا را — از دیده جاری

بشنو تو این سخن را کین نیست با دگاری

سنگ را سخت کشی همه عمر — چون بدیدم ز سنگ سخت تری

ولله ایضاً

کس در نیامدست بدین خوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود — گوید در آفتاب شاید بکمتری

اول منم که در همه عالم نیامدست — زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبوده‌ام بجز لات عشق راه — امروز از تو روی تو دارد ساغری

یا خود بجز بروی تو نیست در جهان — یا هست و نیست ز تو نپروای دیگری

بر سر وقاحت کل و بازار و در خشم — نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری

ولله ایضاً

دیگر ان کز بروند از نظر از دل نروند — تو چنان در دل من رفته که چون جان بدنی

تو بلای دل خسته بچاره که دانی — پادشاهی کنم از سایه من بر نفکنی

بنده دولت سلام آیم و خدمت بکنم — گر جوابم ندهی بر سدت کبر و منی

مرد را خفت که در پای تو افتد چو نکوی — تو بدان ساعد سیمین بچه کان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلوم است جهول — مستی از عشق نکو باشد و پاحویشتنی

تو بدین نعمت و حسنت بگذاری در باغ — باغبان پند دهد کو که تو سرو چمنی

ولله ایضاً

من از تو روی در نکشم گر بیازاری — تو خشم بر خود و بر روزگار من داری

هر صلح کز تو خیزد مرا بجان خریدست — حلال کردت الله مرا بجان و بخوری

[illegible]

ایضاً

[illegible]

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

درازی شب از چشم دردمندان پرس — نه هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

وله

ثبات سعدی اگر چاره وصالت نیست — و نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ایضاً

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست الهی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند — تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان — این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا گر بخویشتن بدمی

نکوئیت که کلاه بر فراز سرو روان — دو آفتاب جهان تاب بر سر علمی

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد — که آهوی مشکین ز لاله برچمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند — تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری زان بچشم رفته بگوی

دلبرست مهر بحث حیف — حاجت حجت دیر دشمن جوی

ور دگر چون هلاک من خواهی — یکباره هم بکشی بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد — ورنه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدیم که در مقابل صبر — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

تا که فارغ خصم جو کان — احتمالات ضرورتست چه گوی

پادشاهان ز گنج و خیل و حشم — عارفان و سماع و وله و هوی

سعدیا ترک عشق میگوئی — مستحبات طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار — عود نا سوخته ندارد بوی

[illegible]

[illegible]

غم دل کس بکسم گفت که بگفت رنجه نشوم
تو بصورتم نگه کن که سراپا غم دلم

عجبت نیاید از من بتحان سوز ناکم
عجبت اگر نسوزم چه برآتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث غیر گویم
همه بر سر زبانم و تو در میان جانی

اگرت هزار دیده همه عیب بشمرد
وگرت هزار نکته همه در یکی نخانی

ز عجب بحال حسنت بصد زبان بگویم
هنوز پیش ذکرت خجلم ز پاسبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم
تو میان ماچه دانی که چه میرود نهانی

رخصت است تا لبیکی بگذشت شوی تجنی
اگر این صفت بپرسی دگران سمر نخوانی

ولله ایضاً

دل درد مند سعدی رحمت تو نخواهد
بمشتی بریشم بجرم نه بوصال میرسانی

ولله ایضاً

نگار را وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
هزارانش ازین طاقت نیازی آزار اندوزی

دریغ از نرخ ما مطبوعت ار ارزان بها گیرد
بدیع از طبع موزونت که در هر چشم بنمودی

تو خرسندی و شیدا را چنان در خیال آید
هزارا همچنین باشد شیدا تو خرسندی

نگفتی پیوفا یارا که از ما یکدل هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما بپیوندی

ز مهر آسایش و رحمت نظر کردن تو منظوری
ز هر بخشایش و رحمت نظرکش تو فرزندی

خط گلون جرم همستان جیم
نازت بکشم که نازک اندامی
ما را که جراحت است چندین لیه
گشم که بریزم آب رخ زیر پیش
این عشق تو در من افرید سشد
ار رزته تو در مقابل چشم شید
سعدی سر از جفا نپیچد از دو

رسمیست که در جهان تو آوردی
بارت بکشم که بار پروردی
در دل تو چنین که فارغ از دردی
بر خاک درت که خون من خوردی
هرگز نرهی گر ز غمان نرزدی
چندان که میکنی دریغ خوردی
کاک با چنین صفات دمساز بودی

در حلقه کار زار جانبازان
بهتر که گر بخیش بنامردی

دانی چه گفت آن ملیک سحره ی
ار شعر شیر عرب در حالت طرب
هرگز منش ز تو نظر بخویشش نکنم
ز انسکه در نظرم خوب آمدی صنما
دیگر نظر نکنم بالای سرو چندین
کبک این چنین بجبه سرو اینچنین برهد
طاوس را ز سدشش تو چه کاری

تو خفته چه دانی که غش چیست بیدار
که خود نیست ما را که طبع جانوری
پاکنده مشنو هرگز به پای بصری
هر جا که میسکرم گوی که در نظری
ویر صف نکنم رفتار کبک دری
تو چه کاری

در علت آن دیدن ان وجود روحانی
ای آنکه ز چشم ما پنهان شده در جانی
ای آنکه ز چشم ما پنهان شده در جانی
دل از تو نخواهد برد ار جان برود آنی

وله ایضا

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد — سر کبت و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد — چه من شوی که بدرمان خویش درمانی
وله ایضا با سر زلف تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنان پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم — روا مدار که بر کافران گمانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند بزرگ — نکن هر آنچه بتابد نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دست برادرت برهد — باستین ملالی که برفشانی
فدای جان تو گر من فدا نشوم چه شود — برای عید بود کو سفند قربانی

وله ایضا

روان روشن مهر و شمع مجلس تست — بهیچ کار نیاید کرشمه بسوزانی

وله ایضا

ندانمت بحقیقت در جهان بکه مانی — جهان و هر چه در و هست صورت شر و توئی
بپای خویش آیند عاشقان بکمندت — که هر کرا بگمندی ز خویش برهانی
مرا بپرس که چون هر صفت تو گویم — مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان نظاره اول ز خستگی بر دل — که باز نتواند کرد قطره مانی
تو پرده پیش گرفتی و از اشتیاق جمالت — ز پرده ها بدر افتاد و رزها نهانی
بر آتش تو نشستم و دود شوق بگفته — تو ساعتی ننشینی که آتشی ننشانی

وله ایضا

ای دوست دل منه که در این کارگاه خاک — ناممکن است عاقل پاینده تا زی
روئیست ماه پیکر و رسمیست مشکبوی — هر لاله کز میدمد از خاک سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند — کز وی نه دیر زود بپاشد تخملی
کم کرده طایفه جان فرپ پاک باز — هر بامداد کرده بشوخی تحملی
وی بوستان خرم و صحرا و لاله زار — وز بانگ مرغ در چمن افتاد غلغلی
وا مرد و خارهای مغیلان کشیده سیخ — کوئی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا بلاست ره مگذر و در آخرت — اهل تمیز تکیه نکردند بر پلی

وله ایضا

سعدی گر آسمان بگیرد بر و مدد ترا — چندین مکشید بر هر اندر و تقصیلی

وله ایضا

هر که این صورت بندد صور تگری — ما چنین شاهد نبود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملایک منظری
مرهد در خویشتن منی که بیش — در نمی آید به چشمش دیگری
صد هزاران دشت خونخوار در رکاب — پادشاهی میرهد یا لشکری
عارضش ماغی رانش غنچه — بلبل بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوب رویان را نیاید زیوری

وله ایضا

توانگر بر مژه از خویشتن خون میکند روان — ندانند آنکه هرا تو چنین بیخت کرده ای
هر چه در حسن بر همه باشد به حقیقت — عیبت این بس که با ما بر ادا دارد چندانی
رفتن خویش از میان کار ما برداشت — چند خواهی رفت ای دولت ما بر گذرانی
بیش ازین صبر و قرار از دل ما نگذاشت — یا بر آتش ننشینی و مرا بر آتش ننشانی
سعدیا گر وقت راه بیابان نزنند — بار بر اندازد جلش راه بیابان نزنند

[illegible]

وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز | چمن بخنده شکوفه سحری
چه خوری دایم ای پسر غم عشق | با غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست گفتمش با دوست | گر بد یاد آخرت نخری
قلمست این بدست سعدی در | با هزار آستین و گوهر دری
این نباتست از کدام شهر آرند | تو قلم نیستی که نیشکری
ما خود از کوی عشق بار ایم | نه تماشا کنان ره گذری

پرده دار بر آستانه عشق
می کند عقل و گر نه پرده دری

اگر حیات بخشی و گر ممات خواهی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم | تو اگر هزار چون من بکشی که بی گناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت بخوانم | همه جانب تو دارند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی که کمال حسن طلعت | نه نظر نمیتواند که به بیندت کلاهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست گفتن | همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
نجه اگر بدر دم نکشی که بر نگردم | کس از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

[illegible]

[illegible]

شمشیر اختیار تو لاسه نهاده ام | دانم که گر بکشی ام جان بپروری
ای مدعی هر آنچه سر اشد تراشود | ور جان من ببخشی و رحمت آوری

وله

صید او فتاده و پای مراد در گل بابر
سختی مکن که کینه برد از اشتری

الیضاً

همه چشمیم تا برون آئی | همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که پیرویت | تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بعدی قامتم نپسند | این گروه محب سودائی
این چنین روی و لبستان که تراست | نحو قامت بعه که بنمائی
تا تماشا کنان کوته دست | تو درخت بلند بالائی
تا سر ما و آستان خدمت تو | گر برانی و گر ببخشائی
جان لشکرانه دادن از من خواه | گر بالطاف در میان آئی
تو چه دانی که بر تو چه گذشت | شب هجران و روز تنهائی

وله

روز گشت گرد این حدیث چه روز
گرچه سعدی بسی به پیمائی

الیضاً

هرگز نبود ست به بالا که تو داری | یا مه بجمال رخ زیبا که تو داری

وله الیضاً

دیداری ... باز از خویش ...

وله الیضاً

[illegible]

رقیبانه مثاب چه اهل صحبتست
که طمع از همه نیش و تو بسر نوشی

تو سرو سینه مستان خدا را ای بیخبر
بکوی تا نه مد کل بکار چه دوشی

ترا که دل بزر و عاشقی خدا را چیست
چه اشتیت نباشد چگونه نکوشی

وفای یار بدینا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

ورله

اگر کلاه مشکین نرخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند جان بازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسر و لاله و مشک و دکان مرواری

کدام باغ چه رخسار تو گلی آورد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن و خال و بناگوش اگر نظاره کنی
نظر تو با قد و بالای خود بیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلاه سعدیت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران بپارسی نه عرب
تا بانگ عیش بستان که بخشش آوازی

که گفته است که صد دل بغمزه بتوانی
هزار صید بیک ناخش بیندازی

ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ورله

تو نامه از زر نگارین بدست منت
چه اقتدار تا صرف شد ز نگارین

بلکی دهی زین نشاید خریدن
اگر قدر لقمه که داری بدادن

چنان میروی ساکن و خراب و درسر
دمی نرسم از کار و انی بجانی

وصیت همین است جان برادر
دمادم وقت ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن
در وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر نخشیده ام سعدی
که نامش رسانید شیرین زبانی

ورله

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی
تاریکی از رخ تو بشوید بروشنی

گر شهوت از دماغ خیالت بدر رود
شاهد بهر چه نظر بری اگر فشنی

ور در سماع مجلس شیرین بگوش دل
در قعر خرقه کوش طمع تا نکنی

سیمار بر نیاید شهوت پرست را
کین خود پرستی شود مبدل بدشمنی

خواهی که پای بست نباشی بدام دل
تا رخ شوخ دیده کمن هم نشینمی

شاخی که سر بخانه همسایه میبرد
شخمی بر آورد مگر از بیخ برکنی

سعدی هنر نه آنچه مردم نگاه دارد
مردی در آن باشد اگر نفس بشکنی

رباعیات

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای باد اگر بزلف بتان بر گذر کنی

ای مرغ اگر بر آن سر کوی گذر کنی
پیغام دوستان بر سانی بدان پری

گوئی بشکفتن بادیه را جان بر سید
تو خرقه در بهای بوی بگذار و قصد ما بکن

ای باد بامداد که بوی تو میبرد
با تو دل ما بر در جانان چه میبرد

ای آفتاب آینه دار جمال تو
با قوت روز نامه بخت از زوال تو

ای ابر اگر بگذری بر آن روضه بهار
با قوت روز نامه بخت از زوال تو

چون از درون پرده چنین خوش ترانه ساز
ای عندلیب صبح ز بستان وصال تو

جائی که رای کبر و رعونت بر آورد
الا که رای سعدی کامل نظر کند

ولہ

ای از بهشت جزوی در رحمت آمیخته — حق را بروز کارت تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد می‌کند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان ولی — با تو عیان نگفته بکویم حکایتی
چندانکه پای توغایت امکان صبر بود — کردیم و عشق را نه پدیدت غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست — غوغا بود و هیاهو اندر ولایتی

ولہ

دردی که پاید از دل سعدی بآشتی — پیداست کآشتی نه بصورت پنهانی

ولہ

ار ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلم و مرهم جانی
خرم‌تر از آنکه با تو پیوندد — وان حلقه که در میان آنی
من نیز نخجسته کمترینم — باشد که غلام خویشش خوانی
هر جا که تو تنگ‌تر زنی بر دل — کس تنگ نکند که سرو بستانی
هر که این سر و قد و ساعد بیند — کر دل ببرد هیچ نستانی
من چشم ندیده‌ام چنین هرگز — چندانک قیاس می‌کنم جانی
بر دیده من بر ار که مخسه وحی — روزانه بخوان بده که سلطانی
من نسخه ز خط تو برنگیرم — در خرمن قلبم نبرد انی

ولہ

ای از بهشت جزوی در رحمت آمیخته — حق را بروز کارت تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد می‌کند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان ولی — با تو عیان نگفته بگویم حکایتی
چندانکه پای توغایت امکان صبر بود — کردیم و عشق را نه پدیدت غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست — غوغا بود و هیاهو اندر ولایتی

ولہ

تو را چه غم که مرا در غمت بگیرد خواب — تو پادشاه کجا بهر پاسبان آری
رخش روی تو بر من خلق می‌ترسم — ه بدعتی که بنوراست در جهان آری
کس از کناری و در روی تو نگه نکند — ه عاقبت به سر خشم در کمان آری
ز چشم مست تو هیهات کند که هشیاری — ه زر کشند و تا خش نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و هان مگذار — ه شهد محض بجو چیز تو بر دهان آری
اگر نخنده در آیی چه جای مرهم ریش — ه ممکن است در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن بشنو ای که در آفاق — سفر کنی و لطایف ز هر مکان آری

ولہ

کرت بدیع سعه بر نتابد اندر یاد — به پیش اهل قرابت چه ارمغان آری

ولہ

امید وارم اگر صد رهم بیندازی — ه بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چه روزگار نه دیرینه شوان کهنه — ضرورتست که با نو روزگار دسازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مشکلست — ه سر کرت بکفار فرو همی چه غازی
دریغ بازوی تقوی که دست نگرفت — بقلب من بسر پنجه میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بینند — نرانرانرانچه که در نقمت و در نازی

ولہ

ای از بهشت جزوی در رحمت آمیخته — حق را بروز کارت تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد می‌کند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان ولی — با تو عیان نگفته بگویم حکایتی
چندانکه پای توغایت امکان صبر بود — کردیم و عشق را نه پدیدت غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست — غوغا بود و هیاهو اندر ولایتی

جز من عیب ندیدم که بدعهد شکیبی دل
ولالا ای بدین خوبی دروغ از مهر بنشینی

شکر در کام من تلخ آید از شیرینی لعبت
وگر صد بدان ماند که زهرش در نیاشینی

دمی در صحبت یاری ملک عمری بپرسیدم
که امید بقا باشد بدین حالت که تو هستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کند یارا
نه تا تن در لحد باشد دگر خوبی نه تو داری

حسین گوید سخن را که در دریای پنهانی
خبر در مشرق و مغرب بغیر گریهانی

ولله
هران دل را که پنهانی قرینی نیست زاری
کنکوته خانه ماند که در او بوسنانی نیست

آخر نگاهی باز کن وقتی دری بر ما بگذری
یا گذر منت نمیکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده ام من در جهان صورت تا چندین فتنه
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوشی متاعی

صورتگر زیبا چنین روی و صورت جز پرین
یا صورتی بر کش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی رنگاری کمان کز پیکه نامد عنان
تا قوس باشد در جهان دیگر نه پیند مشتری

بالای سرو بوستان این قد نزاد در دودمان
خورشید مارو چون جان در نقش نزاد دیگری

تا نقش بندد فلک کس را ندارد این نمکین
حوری نزاد یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بهرت داده ام در بحر فکرت افتادم
چندین در نماز استاده ام کو بحر اندر لنگری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک بلا است چندین عمیق از بس خوناب خوری

ای صبر و شکیبایی از تو نتوان کرد یاری
تا در دو جهان باشد با عشق تو همکاری

گر جان نظر آن رخ زیبا نکند یاری
زهرست چه زان دل نه گر نقد چه زان عاری

ای عشق تو در کارم بس فتنه و بیکاری
چیزی ره تو نتوانم از عشق تو بگذاری

در ماتم تو نقد من زین عالم و زان عالم
جامه همه از نیلست سیمین که در او داری

ای چشم تو سرگردان از بهر تو حیرانی
ای زلف تو پیچانی از بهر تو طراری

ای صبر و شکیبایی از تو نتوان کرد یاری
تا در دو جهان باشد با عشق تو همکاری

گر جان نظر آن رخ زیبا نکند یاری
زهرست چه زان دل نه گر نقد چه زان عاری

ای عشق تو در کارم بس فتنه و بیکاری
چیزی ره تو نتوانم از عشق تو بگذاری

در ماتم تو نقد من زین عالم و زان عالم
جامه همه از نیلست سیمین که در او داری

ای چشم تو سرگردان از بهر تو حیرانی
ای زلف تو پیچانی از بهر تو طراری

ای در یغا گر پیش رو در خرابات دهری
سرگردان از خواب در ترک آشرابت دهری

روز روشن وقت دادی در شب تاریک هجر
گر سحر گه روی هجران آفتابت دهری

گر مرا عشقت بستجر کش سهلست نقد ر
کاچ آه گرمی پایه زر در خطابت دهری

ور چکاند از قلم بر نامه دل دلسوز من
گر امید صلح باشد در جوابت دهری

راستی رو کوری تر ناطش لودی جوابت
گر چنین کج نیان بخشم ناصوابت دهری

آه اگر در قعر گل در قعر بستان با چنین سن
در گلستانا با چه بنفشه فرو آب دهری

ارچه خورشید تابه بینم گاه گاهی لال
اندکی پیدا بادی در ثقابت دهری

ارزشت دانم چو پیش خرچیم رفت
کاچ پنهان ارچه چان در حجابت دهری

سر بیارستی کشیده از لگام فلک
گر بهر مرت دست قدری در رکابت دهری

ولله
یکدم تمنا م بر پیدا هی میسر گر شود
گاچ ای خورم بر کوی تا بخوابت دهری

بخت بینه نزارم که در دست میگری
خاک نزار نیزم که در دیده میگری

من چنان عاشق ریمت که نخواهم خبر
تو چنان فتنه خویشم که زما بی خبری

پچم ما نته کنم در همه آفاق پیغام
کلکچم در دهم من که تو از آن خبر تیری

برقعی از پس چین زری نشیند بر دلت
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

ولله الحمد

امید از بخت میدارم بقای عمر خویش ای
میان عاشق و معشوق اگر باشد جدایی ای
مگر لیلی نمید اند که از دیدار میکوشش
ز هجر جان شکر بیچون چه زندانی ای
در غیاهه آنکه از تحریر شرح او قلم
نه در زلف پریشان من شهر کشادی ای
چه فتنه است آنکه در چشم تغافل میتراود
نشاید خنجر مژگان را با طفل بخشش حقا
چه طلبت در سماع آید هر مرغ بستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی
بجولان دختر امیدن در آمد سرو بستانی
بهر گوای پری رویی بچوگان میزند گوئی
بچندین حلقه حکمت که گوی از همگنان بردی
چه پارسی ای خوبان سروی یا لالای دلارامی
که فرهاد را بر هم چنین کاری در کمین دارد

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید
دله مستملی منکر دو بهاری پدر بستانی دله

بهار آمد که هر عاشق رهد خود را ز خود بستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی
بجولان دختر امیدن در آمد سرو بستانی
بهر گوای پری رویی بچوگان میزند گوئی
بچندین حلقه حکمت که گوی از همگنان بردی
چه پارسی ای خوبان سروی یا لالای دلارامی
که فرهاد را بر هم چنین کاری در کمین دارد

دله ایضاً

ز خاکم بر نگیرد باد تا بر دامنت ننشیند
که سعدی بر در دلتنگ صورت کی تواند بست دله ایضاً

تو با این لطف و خلق و دلبری با
چنین سنگین دل و بیگانه چرائی
یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمان نا بجائی
شب تاریک هجرانم بفسر د
یکی از در در آی ای روشنائی
سری دارم چو خیار بر کف دست
دریغا پیش قدم بخرام در آئی
خطی محو است با تو گفتنش
حدیث حسن خوبان خطائی
نگارا بحث مجموع و مطبوع
ولیکن بحث مهر و پارسائی
دلا گر عاشقی دایم بران باش
درختی بی وجود آرزوئی

دگر طاقت ندارم جور معشوق
دله بر و سعدی که خود میرانشی دله

تو پیر زاده نه ای رنگ بر نمی آید
کآدمی زاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی بملالت که پنهان دانه
مشک این روی نشاید که بگیسو بنوائی
سرو با قامت بیار تو در چمن باغ
شواند که کند دعوی هم بالائی
بنفشه بر تو گوش من بچه ره برد
من این قدر ندارم که تو دروت آلائی

ولہ ایضاً

چرا بر کش رز ما عنان بگردانی
کمر کم بخورم لذر جهان بگردانی

چه دانی از دل خلقی که مهربان تو ظن
چه باشد از ملک الموت بان بگردانی

گمان مبر که ندانم دست از فراق
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چه قلم سر نهاده بر خطت
گر دم از بر مسپچان بگردانی

ندانمت بگجا آن سپر بدست لیکه
چو تیر آه من از آسمان بگردانی

کرم ز پای سلامت بر اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر از ارادت بحری گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

صریر بانگ تکبر که در دهان داری
حریم لطف نگویم که در جهان داری

ز آه گر زلف سیاهش دود حمایت
مرو بباغ که در خانه بهستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ز از سر که چه دعوی کز پسان داری

مرا نام ای دل کین سلطنت خلایق تست
دهاچین جمعی درمیان داری

نشان آن دل کم کرده باز نخستم
در ابروان تو نشناختم که آن داری

بدین صفت تو دل چه جای صحبت کس
فراتر آی که ره در میان جان داری

درین رواش تو نوئی هیچ جلوه گر طاوس
نه برج من که همه عالم استیان داری

کرد نظر بکند سعدیا بچشم نوازت
بدست سعی تو بادا ستانه پیاله

حیم امروز در رکاب قضای
هم بچیره و روان برگذری

کو یار من از نهضت خدای
باز کردم ما بسلامت دری

من نه یرم بر سر همه عمر
تو دمی بر سر بر قدری

باشندی که در رجعت
اطفال با زمادری و پدری

کشم ز دی نظر پوشانم
تا نفتیم بر به بر خطری

چاره صبرت و حمل فراق
چون کفایت نمی کند اثری

مرغ حرم سید و زیر لب بگفت
عاقل از فتنه نمیکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما
به ز تقوی نیاید تو سپری

خلاف شرط محبت بود بصلح دلی
بر کندش و مارا بچیره بری

بپوش دی نگارین و زلف مشکین را
حسن و لطف بحمد نشاید بپوشی

هزار سپه ل مشتاق را حیرت آن
دب بلب بسته جان بلب رسانی

تمام و قیمت خوبش از زمان بر انستم
بر کندش و ز زر خوبستان بپرسیدی

ولہ ایضاً

هر که را با دستان عشق سر افتد راه
عنیت دان که تا در در کمند افتد نگاری

هر که منظور نظر لطف خداوند گار
امیدوار است دلی باید که دارد بردباری

عشق در عالم بتوری کز نوری در رخ زیبا
ورنه کی بودی بخوبان در جهان خرداری

بار پله لذازه دارم بعقل از رسوای عشق
آخر ای مرهم ماری ز دوا بر کیر باری

ور ترا کر خاک مرا بیخت در بنیاد
بر سر راه بیشم تا کی زمن کذاری

زندکانی صرف کفتن در غلی حرف باشد
کر در ی خوطهی کشودن سهل باشد بر نظاری

حصار شاهسر زور دارد زندان ز جوانمردان
کر بنالد در دمندی ور بکرید بیقراری

رفتش جان می باید کفتش جان می برد
با چنین حسن لطافت چون کنی پرهیزکاری

ولہ

عمر سعدی کر سر آید در صفت عشق شما یه
کو نخواهد ماند پاینده در بسیار کاری

ولہ

کر دکر سخن دشمنان بنیوشیدی
در حق خود قدر زر دوستان نپوشیدی

من از جفا زبان بلبلان نخفتم دوش
تر اچه شد که تا صبح میغروشیدی

قضا نیاله مظلوم و لابه محروم
دکر نمی شود ای نفس که کوشیدی

اکنون جلادت پیر نهرا بداد قهر
دشربت غم هجران نه نوشیدی

بمقتضای زمان اشتیاق کمتر کن
دانچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ولہ ایضاً

جهان ز زیر پای چون سکندر بر بدیم
چه بانکه چون بکذشتم ز زیر سنکی

چه باز آمدم عالم آکنده دیدم
ز کرکان بد رفته از پیر سنکی

خط ماه رویان و مشک تاری
سه زلف خوبان چه زرع تنکی

بنام ایزد آباد و بر ناز و نعمت
بکلخان را کر دخمی پلنکی

در و مرد و چون ملک بیک محضر
درون لشکری چون هزبران جنکی

به پرسیدم این کشور آکنده کشته
کسی کفت کز چه شوریده رنکی

چنان لهو در عهد اول که دیدی
چنان باز آشوب و آشوبش زنکی

ولہ ایضاً

چنین خوش در ایام سلطان عادل
نه نکی

اتابک ابوبکر سعد بن

ولہ ایضاً

یارب از ما چه فلاح آید اکر توبه پذیری
نخواهندی و لطفت که تطهر نکنیری

در دو پنهان بتو کویم که خداوند کری
یا نکویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

کر برانی بکناهان قبیح از در خویشم
هم بدرکاه توایم که لطیف و خبیری

ور نبا میدی ازین در بر جو بنده عاجز
هم بدرکاه تو آید که تو پاینده و نظیری

دست در دامن عفو تو زنم و باک ندارم
کر تو مریم و حکیمی و مسیحی و فریدی

خالق خلقی و نکاهدارنده دیوان رزقی
فالق صبح و برازنده خورشید منیری

[illegible]

گر چشم ز بسرت کنم از گریه باک نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم بسری
چند انکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی لطف حق چه دست نمی رسد / یاری بپا و دولت زمانه ابری

ولهٔ

تا دولت در کنار نباشد بکام
از هیچ همی نتوانی که برخوری

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سرکوئی / روی تو ببرد از ما غم هر روی
آخر بترحم بسه موئی نگر انسا / گاهی برو شش نفیس در هر بن موی
کر می نشود ز تشنگی دیده شد خم / با انکه روان کرده از هر مژه جوی
این هر شی ز در و تو افتاده بکنجی / دین هر دو از شوق تو آوازه نکوی
بانگ دل تو بانگ نداری برابر / هر لحظه بدستانی و هر روز بجوی
در کان نبود چنین من زیبای تو سیمی / در سنگ بگیر دچه دل سخت تو داری
بر هم زنند بزم چو پیران دست یاسمین / گر باد به بستان برد از زلف تو بوی

ولهٔ

با این همه میدان لطافت تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوی

ای باد که بر خاک در حسن گذشتی / پیغام است از روضهٔ رضوان بهشتی

ولهٔ ایضا

[illegible]

تو از زبان کرده ... / با نفاق دلکن بانت ...
هزار جان بارادت ... / تو سنگدل بلطافت ...
ولیک با همه عیب ... / چاره کرد بدبختی ...
کلم بباید در سر دو گل ... / مراد وصال تو باید که سر ...
هزار چاره ... / ...

[illegible]

ولهٔ ایضا

تا کی دوم از عشق تو شوریده بهر کوی
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آید از هر بن موئی
خود در دل سنگین تو در گیرد و گر نه
بر یاد تو با گوش تو ز باد دهم جان
تا باد ز کش تو ز خاک ...
انان که بیکبار دل ...
از دست تو در بار تو ... کوی

عشق داناچه گفت لغزی را / نخبه ما مکن که شوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر شخص کنند / پاک بینان ز بصنع سبحانی
شب قدری بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلم است ترا / که استین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست / صبر پیدا و درد پنهانی

ولهٔ

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
ما نگوئید قصه محو مسیخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر کجا به پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد / من اسیر بیازم تو صاحب آزادی
کجا الصید ملح همت ... / بدین ضعف که تو باز بلند پروازی
براستی که نه هم بازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطائی جفا ... / نمی رود که من از دست ترک شیرازی
اگر هلاک شد در خور است باکیش / قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدلست انکه عیب ما گوید / میسر نشود عاشقی و مستوری

تا بود ... ز انده شد
... عشق ...
کاندر ... بتدان ...
عشق از دل ... سر انداری
گر زانکه توان ...

ولهٔ ایضا

... انداری

[illegible]

بدست جهد نشاید کرد کار ناکام
ایضاً گر دولتی بخواهد ای نفس هرزه‌کوی ولہ ایضاً

زنده پای دولت خفته در گور وطنی
عیش سالی پای کوبش شوان گفت
تا صبا میرهد به بستانها
وآشنا پای خلاف آمد کمان است
آن شکن بر شکن خال زلف
که پای در هزار جان زنی؟
بر سر کوی عشق بازاریست
از ره بیرون نه بادل تنگت

مثل مرده ایست در کفنی
چه بود پای بود در رخ تنی
چون تو سروی ندیده در چمنی
ه برآید ز جیب پیرهنی
ه بلایست زیر هر شکنی
هفت کشور نمی‌کشد امروز
پای مقالات سعی بر انجمنی
یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

ولہ ایضاً

سرو قدی میان انجمنی
حیف باشد فراق صحبت یار
ای که هر گز نخیال مانده‌ای
تو که همتای خویشش پنداری

به که همتا ندیده در چمنی
تا بشای لاله در دمنی
جز در آیینه مثل خویشتنی
لاجرم سنگ در شکنی

ولہ ایضاً

دستان بخون تازه بیچارگان خضاب
با دوستان موافق و با دشمنان بکین
گر شمع میزنی سر هنگ وجود من
از زردی خجلت تانگنی رو بآفتاب

هر گز کس این کند که تو با یار میکنی
یاری بنا شد این که تو با یار میکنی
صلحت ازین طرف دو تو پیکار میکنی
گر آفتاب در بدو بار میکنی

ولہ

زنهار ز دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زارش میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآید
نفس خوش نسیمی بگرفت که تو نخواند
نفحات صبح دانی ز تو در خجلت آرد
سرم از خط ایمنم که پایش لغزشی نهد
دل من نمرد آن دم که بخاکش برآید
ز چنان کناره دارم که بدشمنم سپارد
دل اگر چو سنگ آید دت بآب چشم گردد
برو ای گدای مسکین در ما دگر مگردان

ه خیال کذر کرد و کذر نکرد و خوابی
ه بره گردی و نگردند مرد و تبان صوابی
همه بلبلان بمردند نماند جز غرابی
ه بروی خجلت ماند که بر افگند نقابی
ه در آب ده بهتر که بآب روی آبی
کمر کجا تواند که بشکند عقابی
تو بدست خویش قربانی کرم کنی غدابی
عجبت اگر گرد و که نگردد آسیابی
ه هزار بار بکشی و نیایدت جوابی

ولہ ایضاً

هر زمان کویم زداغ عشق و رمان فراق
دل زبود ازرمن نظارم جان ربود ای کاشکی

لابهاری زارمن شاید که کس نشنود
لابهاری زارمن هرگز نبود ای کاشکی

وله

سعدی ار جان بخواهد در سر کوی تو بخل
وعده‌ایش را وفا باری نمودی کاشکی

وله

کس نگفت در دلم تا تو نگاه داری
یک نفس ازدرون من خیمه بیرون نزنی

هر کیای عهد من تازه‌تر است هر زمان
در تو درخت محبتی ازین ویخ برکنی

کس نشنا نرم هیچ از تو بر انداز دم
مقبل هر دو عالم گر تو قبول نکنی

چشم تو بدیع صورتا پاسب کید ورتا
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند جنبه دوستی منی

از همه کس رمیده‌ام تا بتو آرمیده‌ام
جمع نمیشود دلم هر چه تو حی پراکنی

ای دل اگر فراق را دیدن آشنای او
در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آیدم از تو که خصم و حاکمی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

وله

سعدی اگر خراج کنی ور بگنج زر
بخت کهان چه غم خورد از چشم ضعیفتی

وله

کس ازین نمک ندارد که تو از علم نداری
دل ریش عاشقان را مگذار ریش داری

وله

بار خدایا مدار سعدی یکبار دیگر
هر که بمطلبی رسد ترک نکند مجری

وله

دوست تشنه میکند با پای خود آب
ضد او ندان فضل خدا پای

توقع دارم از شیرین دهانت
وکر تلخ است وکر شیرین جوا پای

تو خفته نابوکر آبی بر من
مسلمان ما که گنجی در خرابه

بجانت کز زهر هم دوستی
چنان نوشم کز شیرین تر شرابه

اکر سر در سر لای تو باشد
نخواهد بود بر سر وای آقا پای

پس روی از نظر غایب نکردد
وکر صد بار در سنگ و ثقا پای

بدان تا یک نظر رویت ببینم
شب و روز از کریزم تا بجا پای

امید هست اکر عطشان نمیرد
دکر باز آید بجوی رفته آب پای

هلاک خویشش میخواهی ای مور
دخواهی بخه کردن با عقاب پای

شبی دانم که در زندان هجران
سحرکاهم کجا بش آید خطاب پای

که سعدی چون فراق ما بشیری
نخواهی دید در روز عذاب پای

کر دردن سوخته ما تو برار دنفسی
چه مقاومت کند اندر لشکرستان نکسی

قصه

جامکتاب القطعیات من تصنیفات
شیخ محمدی قدس سره و طهر روحه

کو بند سعد یا بچه ببطال مانده
شخصی بسر که وجه کفاف معین است

این وقت که تو داری ملک شعر
پای ریاضت بچه در قید رای است

یک چند اگر بدیع کنی کام رانی
صاحب هنر که عیش ز آرد و ثواب است

پا زر میبرت نشود کام هجستان
چندین کام هجستان بدی کام دل است

هیچش بدست نیست بجز بیت چند شعر
زر در میان مقابله روح در تن است

آری مثل بگرگس مردار خور زرند
سیمرغ راه قاف قناعت نشیمن است

از زمن نیاید این که بدیهان و کدخدا
حاجت برم که قبله گه ایشان خرمن است

از تنگ سوزنی طلبیدن ز مفلسه
چون خار پشت بردم اسوی سوزن است

صد گنج شایگان بهای جوی نمیرزد
منت بر انگه میدهد و حیف بر منست

شنیده ام که فقیهی به اشتر اندر گفت
و امسال خربزه داری رسیده گفت آری

یاران که جاده غم نمی‌آرند — از منقطعان کاروان نامی نیست
ای ماه زمحفه سفر فرود آر — تا حال سپاه دلکان بدانی

غ

غمش چشمهای مست — دور دل یار جهان است
این طرفه که در دیده چشم او را — جز نامه ز چشم من روان است
هر قطره پیک قرینه رجوعت — پیداست که آخر از زمان است

غ

غمش در سلک صحبتی بردار — چشم دگر شم مطرب ساقی
یاران معاشرت کردم — هر چه سالوس بود ورزاقی
دیگر زر با بداد می سپنم — طلب عشق نفس همچنان باقی

غ

دشمن اگر دوست شود یار یار — صاحب عقلش نشمارد بدوست
باز همان است بصورت بدر آید ز پوست — گرچه بصورت بدر آید ز پوست

غ

طمع خام که سودی نبرد — سود سرمایه سپکسار نبرد

روزی بپرسش نوشته بودند یکی از دوستان وصف آن نیرزد صد یک از هزار یک آن نیرزد چیزی که چون عیش کرد و چون برود آن عاقبت آن فلان نیرزد صد روز بقا چنان که دیدی مردن به ز کمان نیرزد

غ

ای آنکه ز خاک مفلسان می‌گذری
بر نوحه ما بیدلی ار یار بری
چون بر سر خاک ما رسی یار بری
ما را بسر خاک ز دلدار بری
گر بوی وفا ز خاک ما نشنوی

غ

ای آنکه ز خاک مفلسان می‌گذری
بر نوحه ما بیدلی ار یار بری
چون بر سر خاک ما رسی یار بری
ما را بسر خاک ز دلدار بری
گر بوی وفا ز خاک ما نشنوی

غ

مرد که غرقه بود در چیحون — از سمر خشک بود پندارم
نفسه می‌زد که ای مسلمان — ای دریغا قبای دستارم

غ

من نگفتم نریزه ام دهنی — کز دهان تو تنگ تر باشد
تنگ تر زین دهان فراخ ولیک — نه همه تنگها شکر باشد

غ

زلت ترشش می‌خوردن نیرزد — چنان تلخ باشد که گوئی نیرزد
که اطبع اگر تو ز آب حیوان — بدستت دهند جور تشفی نیرزد
کسی را فراق از چنین دلبران — مسلم بود گر شقاوت نورزد

هیچ را

هیچ دانی که آب دیده پیر — ز دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سالخورده ماست — آب در خانه شما بچکد

غ

پیر دیگر جوان نخواهد بود — پرسش هم بقا نخواهد بود
چیز درخت خزان که زرد شود — گاچکی هم چنان بماند و زرد

بخش کردن اگر پرهم نشاید و موقوف پرشد
همه دانند که از تنگ شود آن مدعی
گرک اگر پر کند کاسب نباید بخشش
جای آن است که گویند ز توفیر تو زیدی

نفس نفس که برد رنجه میکند یارت
بوقت مرگ بداند که یار کیست ندارد

چه ضرورت تیغ با کسی کشش
پسندیده مصلحت آموز کار بندیش بیش
اگر مطیع بپرورد بقهر مکوی
هر چه پرورده شد بیت حاجت بکندش

هر که مقصود وجودش خورد و خواب آدمی
حیوانیست بالاش بانسان ماند
هر چه دارد بدولت این نعمت ظاهر بود آن ماند
تا چه این نعمت ظاهر بود آن ماند

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نرود
هر گزش بیک نباشد به بیکی فرمای
دولت ملک بقا اصل بقا دانایست
گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

گر نشنوی نصیحت دانا بگوش دل
فردا امید رحمت و عفو خدای دار
سفله گر روی مگردان که اگر قادرست
گر نشنوی خزینه و فضلو پای دار

مرغ جائی که علف چند و چنید کرد
مرد صاحب هنر آنجا که بود عزت خود

چرا از در نهانی خود ربایند
رها کن تا بداند دشمن و دوست

بر تربت جمستان ما عاشقی
بگذشت به بوستان ابر بهار
کز بر سر کور ما رعدها بانیز
سهلست بقای دوستان یاد بیار

ای کیوان دانش بخلق آموزی
انچه کوئی بخلق خود نوشی
خویشش را علاج میکنی
باری ز عیب دیگران خاموشی
محتسب گو بهنر در بازار
قحبه را سیر زنا که روی مپوشی

یارب کمال عاقبت برجا باد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر
بخت بلند و کوکب رخشنده رام باد
فرزند یکنخت تو پیش خدای خلق
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد
فردا که هر کسی بتفرجی زنند دست
حشر تو با رسول علیه السلام باد

گفتم ببوسه دامن یکرنگش
کای رشک آفتاب جهان بین نیز تو

کلی خوشم بدیدم با جوانی
شگفته همچو روی گلستانی

رسید اندر مشامم بوی آن گل
بپاسودم ز بویش زمانی

بمغز آمد ز آن گلبن سوادی
نپنداری که کردم سیر خانی

بصورت گفتم این گل چیست بوی
دهد شبنم ز من این نکته فلانی

جوابم در زمان میداد و گوشش
دهد حاجت بدین از ترجمانی

شنیدستی که آن مقصود عالم
عرق آورد بر رخ در زمانی

بخاک افتاد آن بر از چهره چوشش
یقین آن آب شد ما را چه دانی

خوشی بوی من زان آب دریاب
چه خیزد از گیاهی ناتوانی

دل

روز که هر چند در جهان بخرامم
من از این خستگی بپا سودم

کس نداند که من بگاه خرامش
خفته نانم که خوش بخواب بودم

شب با یار در گرمابه بودم
ز گل بوی گلی خوشش می‌شنودم

دماغ من معطر گشت و می‌نیز
مدح او زمان را بر گشودم

هوای گنبد گرمابه خوش شد
جوان گل را بکف نزدیک سودم

دل

چه عجب باشد اگر چو تو خوبان جهان
گیسوان باز کشایند و براه اندازند
جای آن است که حوران ز بهشت آیند و
بر سر خاک تو ناله کنان سیاه اندازند

دل

همه ز اندیشه فضا و قدر آید
چو ز پیرایه دلهای غریبان بگشایند
خنده بر لب نکند هیچ کسی تا نکند
همه گریان ز فلک روی بدین در نهند
گر سیه پوش بگیتی عزا پیش آید
همه از بهر تو در ماتم او سیه پوشند

دل

گر ز بهر تو بگیتی عزا پیش آید
همه از بهر تو در ماتم او سیه پوشند

دل

فراموشت کردم در جهانی
دریغ است اگر طول العهد مسی

دل

خلق در ملک خدا از همه جبری شدند
صالحان خورده نگیرند که نادانم

گر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدائیم در این ملک بازرگانیم

دل

هر بصورت شاهد نظر حلال بود
هر چه می‌نگرم شاهدت در نظرم

دو چشم بر سر هر کس نهاده‌اند و یکی
تو نقش نیکی و من نقش سر می‌نگرم

دل

مراد مطلب دنیی و آخرت نبرد
کسی که جوانمرد باشد و نرم

تو نیک بخت شوی در میان و در بدنت
خدای عزوجل رزق خلق روزی کرم

دل

آدمی فضلت برد گر جوان
بجوانمردی و ادب دارد گرو

گر تو کوئی بصورت آدمیم
هوشمند این سخن عجب دارد

بس تو همتای نقش دیواری
همین چشم و گمش دلب دارد

دل

گر کسی که جوانمرد باشد و نرم
خدای عزوجل رزق خلق روزی کرم

بحرای کز پیش پیش
سنگ فاره بان خرامش
که دل این عزیز
بجمال تو بخشش مشتاق

بدان خدای که در
که بخواب
خیال طلعتش از پیش
که دل

نشیده که زیچاره
پرسید ازچیاره که توچند ساله
کفتا بپیش روزیرزتو کذشته
خندید ازچیاره چنین کفت درجواب
فردا که برمن وتو وزد باد مهرکان

ربت دربودوبدروزت
کفتش چیاره عمرمن افزون ترازتست
این کاهلی بکوکه درطبع توزچیست
کاکنون زغصه جنک هنکام داوریست
انکه شود پدید که ازما ودمرکیست

دریغاروزکارجوشش
چه یاداورم زایشان
چه یاداورم زان دم
برآرم آه سردازدل

بدم بابخت هم کاسه
عسی الایام یرجعی قوما
لبم برخنده با اصحاب
تری الایام ان یرجعی قوما

دریغاروزکارماآن
چه یارآرم زایشان

همی کویم چه ابردی
عسی الایام ان یرجعی قوما

بحرای کز پیش پیش
بدان خدای که در
که بخواب
خیال طلعتش از پیش
که دل

بحرای که شمع کند چرخ
کان چیانم زرنج دوری تو

دربرنورادست پروانه
ندانم که زنده ام یانه

شب تیره چوبکشاید
چه باد آید مرا ان دم
غلاق غم کنم خاطرقرین
دران زاری ودیداری

شود شب چین پرزنکی
نشینم من نغم کیسو
ندیم دل اندوه
زنم در پرنیان نشتر

بحرای که عاشقان
چهره وصلشان
بنده را اشتیاق

زالیکان بنده کان
زلف مشکین شان
بصف همچو نوبهاران

بحرای که برخداوندان
در همه امرکه رخشترت
در همین پای توزندکانی

فرض کردست بندکانی
در همین پای توزندکانی

بحرای که شمع کند چرخ
کان چیانم زرنج دوری تو

دربرنورادست پروانه
ندانم که زنده ام یانه

شب تیره چوبکشاید
چه باد آید مرا ان دم
غلاق غم کنم خاطرقرین
دران زاری ودیداری

شود شب چین پرزنکی
نشینم من نغم کیسو
ندیم دل اندوه
زنم در پرنیان نشتر

بحرای که عاشقان
چهره وصلشان
بنده را اشتیاق

زالیکان بنده کان
زلف مشکین شان
بصف همچو نوبهاران

فراغت ترا این زمان بجهه الله
ز زندگانی و ز مرگ صد هزار چه من

چه خاک باید خوردن مرا بگیتی خویش
را کنم بروم خاک ری بسه سکن

که دوستان مروم غرب را لیتر
و باشماتت اعدا میان اهل وطن

ز غرض خوار رهم کار خوار رس کردو
مرا ز غرب بفرش آستان همه شیرین

مرا و من ز سپاهان تو با دکوه را
نه خانه هست مرا در نه شهر نه خانی

نجنبانی که جا برا ز ا در د
در بلای خویش خرسندی

که صبوری ز جان من برد
وقت حضرت خداوندی

قسم بخالق اشیا که دارد استغنا
بنور صدق ضمیرم و گر چه سوگندم

که بیش تشنه نیابی حیوة در بدخشان
چنان که مخ بلقاء تو آرزومندم

رسید نامه و رحمت رسید جان مرا
ز پرسش تو بود تازگی روان مرا

بپرس حال دلبری که فراق مرچو زد
در ین حروف نگر چشم در فشان مرا

اگر بخط تو بودی ز قهر خنجر اجل
کجا خلاص شدی جان ناتوان مرا

اگر ضمیرم بر چرخ سایه اندازد
از آب چشمه خورشید را نگاه کند

بساط بود مرا در شمار با تو بسی
کرا بد آری هر چه آدمی شمار کند

قادری کو پک را شارت کن
خیمه بر کشید چین مینا

در هوا خیمه را معلق داشت
پس زمین و جبال یا دریا

آدمی را که گرگ و شیر درید
گر کس و زاغ خورد یا عنقا

پلنگ او را بخنجر زنده کند
صانع پاک شریک پاک همت

سیل اندر دو دیده نامه
خاک بر فرق بوعلی سینا

در دل کشودم ز بهر تو اینک
فرد وای در حث خرد بر در اندز

سرا در آورم در زمره ارم که تو می
سرا در ز باشند و تو سری ز راندز

رفتم بپرسم که پیر روز زمانه چون گذراند
از او بپرسم که بر من زمانه چون گذراند

مرا مگوی که از روی چه غم رسیده بریدت
رسید آنچه رسید و هنوز زنده رسانه

اگر ضمیرم بر چرخ سایه اندازد
از آب چشمه خورشید را نگاه کند

بساط بود مرا در شمار با تو بسی
کرا بد آری هر چه آدمی شمار کند

قادری کو پک را شارت کن
خیمه بر کشید چین مینا

در هوا خیمه را معلق داشت
پس زمین و جبال یا دریا

آدمی را که گرگ و شیر درید
گر کس و زاغ خورد یا عنقا

پلنگ او را بخنجر زنده کند
صانع پاک شریک پاک همت

سیل اندر دو دیده نامه
خاک بر فرق بوعلی سینا

در دل کشودم ز بهر تو اینک
فرد وای در حث خرد بر در اندز

سرا در آورم در زمره ارم که تو می
سرا در ز باشند و تو سری ز راندز

بحر خفیف

بخرائی که روی هفت اقلیم — دارد از آستانه هفت حشمه
گر فراق تو آن رسیده بمن — ه نزارم ز روزگار جنبه
نامه من بخوان و دیر مباش — رفو شتاب و هوز کار جنبه

بحر خفیف

بخرائی که رحمت او — در خم آسان نمی‌گنجد
چه عبارت کنم که اشک حرا — سخن اندر میان نمی‌گنجد

بحر خفیف

بخرائی که حکم تقدیرش — نافذست بر قضای کن فیکون
ه فراقت زمن ربوده و برد — صبر و آرام و جان و هش و سکون

بحر خفیف

بخرائی که دعوت مظلوم — شب و روز مستجاب کند
ه فراقت در آتشم سوزان — هر زمانم دلم کباب کند

بحر خفیف

بخرائی که در منظومات — جز بیارش نمی‌شود منظوم

بحر خفیف

بخرائی که در رحمت او — در خم آسان نمی‌گنجد
چه عبارت کنم که اشک حرا — سخن اندر میان نمی‌گنجد

بحر خفیف

بخرائی که حکم تقدیرش — نافذست بر قضای کن فیکون
ه فراقت زمن ربوده و برد — صبر و آرام و جان و هش و سکون

بحر خفیف

بخرائی که دعوت مظلوم — شب و روز مستجاب کند
ه فراقت در آتشم سوزان — هر زمانم دلم کباب کند

بحر خفیف

بخرائی که در منظومات — جز بیارش نمی‌شود منظوم

بحر خفیف

بریغ قهرمان سپهر باد و نسیم — که دور گرد مرا از دیار روز اجاب
چنانکه خیمه نیلوفری مرا بگشت — شکسته بادش سنج کسبه تاب طناب
نظام خوشه پروین زهم گسسته بد چنانک — گسست نظم من و دوستان چو آب از آب
فراق جستم و غافل بحیث رنج فراق — سفر گزیدم و دانا بدید را سیراب
عجب بدارا کز از هجر دوستانا لم — ه در فراق بنالید تیر در پرتاب
ز زان جهت که ز اسباب جنس ماندم دور — مرا ز صحبت جنس مکنید عذاب
چنانکه موم که گیرد ز باز مانده ز شهد — شنیدن آتش سوزنده میکنند عقاب
و یا معلق بر آتش است در بر من — بدان صفت که قنادیل در میحراب
اگر ز باده دهن خواب آلود را پرس چیست — مرا دو چشم پر از خواب و بیشتر خواب
همی شناسم من سروری و کرانه خویش — ز زان همی ببریدم ز صحبت اصحاب
ز زان که بودم و در حرص چرب خطت — نمی‌کنند سوی من بنا سزا هیچ خطاب
چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز — امید نیست بسمعی ز زان صدا که شنود جواب

بحر خفیف

دریغا که تکین سلیمان چو نقش بود — دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

بحر خفیف

هنر اندر نفس تو ماهی است — که گهر اندر صدف نگوید در
صدف از قعر بحر لشکر ساخت — دوم شاه کشید و در زان شد
هر پیاده که تا بر لشکر شاه — همه فیلی ز زید

فصل پایندش پی عرض است | بذل پایندش پی وعدت است
دعا مرا با کف بحر ما بارت | آه چون برق رنا له چون رعدت

ولـــه

نجرائی که نفس طقه را | کرد پا کام و پا زبان کویان
قلم قدرتش ملفیه موی | نسخ کردت خط مرد یان
که زدوری وصل جان بخشت | منم امروز مرگ راجو یان

ولـــه

نجرائی که پیش الطافش | دم با دصبا بود همه با د
دچنانم برنج وغم پا تو | دچه من دیگری بنود د مباد

ولـــه

عشقای مغربت ارزم حرخری | کم گشت خری بر خبان هیچ مردمی
چندانکه در صحیفه عالم نگه کنم | غم خوارده است و عاجز بیچاره آدمی
هر کس بقدر خویش کی قدر محبت | کس بل نداند اند برات مسلمی

ولـــه

مجاری قلمت را به پیش لب بعلم | برای بوسه زرگ ادب پرسیدم

ولـــه

شه خلیفه پیش بوا کو رزان | دولت عباسیان آمد بسر

ولـــه

کرم دهنر نغربت افتاد | نگذد هنر از زمانه دورش
خرسند بهر مکان که باشد | ناقص نشود کمال نورش

ولـــه

نه این مقام نه رز بهر این بنا کردم | که رز زلف اعتماد در آن شاید
بیاد تهت آن تا چه رحمت برنبم | بجای من دگری همچنین سر آماید
رزین قدر نگریز د که مرغ وماهی را | بقدر خویش حقیر آشیانه باید
حقیقت است که دنیا سرای عاریتی | زبهر رفتن و پرداختن نفر ماید
لب کسا که کرش در بروی بگشای | سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال زیست که صورت کنند بادنوازد | دزد شمع بوزان خلق بفرماید

همین نصیحت سعدی بآب زر بنویسید
که خانه را کس رزین خوبتر نیاراید

بچاره کو سفند بصد درد و سوز کشت | چشمی بر کلوز دش زناکه قصاب نصب
من خار خشک خوردم واین چیم از خیان | تا خود چه پیندان که خورد و کرد و زان چه یاب

کیمیائی کم ترا تسلیم
رو قناعت گزین که در عالم
در دو گیتی آن بضاعت نیست
کیمیائی به از قناعت نیست

روی بر خاک عجز میکویم
هر سحرگه که باد میآید
ایکه هرگز فراغت نجستم
هیچت از بنده یاد میآید

نجرائی که آفرید وصال
مرهم جان خستهٔ عشاق
کو تواند یک هیچ عاقل گفت
هیچ در دو سرای درد فراق

نجرائی که هستش لذت ملک
آسمان کمترینه ایوانی
که ترا شادی نامهٔ تو مرا
درخور آمد بتا ز کجائی

نجرائی که راست ارادت او
باهمه برجهی نگردد چرخ
مرا و اپل بقای میمونش
زندگانی چه مرگ گردد تو

نجرائی که بر فلک جولان
جز نفیر فغان ازو نشنید
در دو گیتی درو فراق نماند
لیک جز حرف نیست تا نشنید

نجرائی که آسمان از خاک
نجرائی که عرش و فرش نگاشت

که بود کین دل غمین خرم
باد وصال تو اتفاق کند
کز زند خندهٔ دروغ زند
ور کند نالهٔ تو اتفاق کند

نجرائی که راز سود و فلک
جز نفیر فغان ازو نشنید
دم جز ذکر تو نیست در عالم
جز خدای جهان نمیداند

به خدائی که جز بقدرت او
دل خارا بتابش آبش
مر او را جز بودن او زبر تو
بر زر تیز بر جگر خبش
به خدائی که بر درخت سخن
میوهٔ لطف او ببار آورد
و اگر ما در زمانه به حسن
چشم تو فرزند در کنار آورد

به خدائی که او بقدرت خویش
پاستون آسمان برآورد
ده هزاران هزار پادل را
غم عشق ترا جان برآورد

به خدائی که روی کردون سود
بگرد اگب همی سپارد

نجرائی که بر فلک جولان
جز نفیر فغان ازو نشنید
در دو گیتی درو فراق نماند
لیک جز حرف نیست تا نشنید

نجرائی که آسمان از خاک
نجرائی که عرش و فرش نگاشت

نجرائی که راز سود و فلک
جز نفیر فغان ازو نشنید
دم جز ذکر تو نیست در عالم
جز خدای جهان نمیداند

به خدائی که جز بقدرت او
دل خارا بتابش آبش
مر او را جز بودن او زبر تو
بر زر تیز بر جگر خبش
به خدائی که بر درخت سخن
میوهٔ لطف او ببار آورد
و اگر ما در زمانه به حسن
چشم تو فرزند در کنار آورد

به خدائی که او بقدرت خویش
پاستون آسمان برآورد
ده هزاران هزار پادل را
غم عشق ترا جان برآورد

به خدائی که روی کردون سود
بگرد اگب همی سپارد

ه بدل پیش خدمت داریم | گرچه اندر میان ما فهات

ول

جنگ جانا گزو جانا پاسود | نه درویشی که سلطانی پاسود
مبارک مطلعی فرخنده دوری | گزو ناخوانده مهمانی پاسود
خجسته پیکا فرخ نگاری | که از وی جان سکبانی پاسود
بچشم خفه پریشانی برینه | کسی گردی پریشانی پاسود

ول

دل منه بر جهان پاسعنی | کین جهان جاودان نخواهد ماند
شاد و غمگین مشو بسود و زیان | زان که سود و زیان نخواهد ماند
جسم و جان را بجز برنجه مدار | ه همین و همان نخواهد ماند
بجان و کمان عشره مشو | ه ترا جسم و جان نخواهد ماند
نان ده و نام جوی در عالم | کز تو جز نام و نان نخواهد ماند

ول

گفتم ای ماه از چه سیمای | وز چه فربه یاد نیکی هموار
گفت خوار شش چون کم کری | این همه گوشت میخورم از یار

تمت المقطعات بعون الله الملک
تحریر وحسن توفیقه وصلی الله
علی خیر خلقه محمد واله
الطیبین الطاهرین
۱۲۴۴

ابتدای رباعیات

فقعوا له ساجدین اخرج من بین | درب ودم لبناً فی لقاً سائغاً
للشاربین ولقد خلقنا الانسان | من سلالة من طین ثم جعلناه فی قرار
مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة | المضغة علی شبه الجنین ثم خلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه | خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

ول

رعدت لحیوة الناس تخطلا لی | لا زال فی آسی الحیوة دار عدل
هدی بجلال لذکره فینتنا لحمدن | محمد بن محمد بن

ول

او یحب الناس من سلک اهتدی | لا من هو الله فهو المهتدی

ول

سخن بذکر تو از آتش مراد آت | در پیش اهل ادب سعی بود ما را
اگر نه منقبت آفتاب معلوم است | چه حاجت است بمشعله روی رهنما را

ول

در قطره باران بهاری چه توان گفت | در صورت معنی که تو داری چه توان گفت
کز در همه چیز صفت و لغت نگنجد | در نافه آهوی تتاری چه توان گفت

چه دانی ... نو باشد در از جنگ
ه دانت بر تو نباشد اگر گردد دست

ول

نخواهی گز بزرگان جور بینی
عزیزان بخردان بر بخشایی
اگر طاقت هزاری ضرب پیل
چرا باید که بر موران نهایی

حق چندین کار ارزانت بس است
پادشاهیت میسر نشود بر بر خلق

و بیگانه آزاری دست وفا نگهدار
تا تو شب بر در معبود کدا نگهدار

ای روزگار که دستگاه داری و توان
پیش از تو بدست دیگری بود جهان

چیزی که بر بیش سعادت از روان نشان
فردا ز تو بدست دیگران باشد ان

اگر همالک دنیا ز بهر بدست آری
ور آسمان بربائی کلاه جباری

ترسم دوانکه دلها ز خود بیازاری
بیزار دوانکه دلها ز خود بیازاری

شبنم بباران سخن پر کهن
تا فهم کنی کار جهان را سرو بن

خواهی که کسی را نبود در تو سخن
تو خود بنگر تا چه نیکوست نکن

براه راست تو از نرسید مقصود
تو راست باش که هر کژ که راست راست

تو چیز راست از آتش در نیابد آری
کجا بآتش خرخ برند مردم راست

اگر ز پای در آئی بدان ازین سخن
دو دست نیکمرد در ماندگان چه مصلحت

تا نگوئی که عاملان حریص
یک خروار ان وزن نشمارند

کانچه در مملکت بغارت بدید
ز شاه چیزی نمیگذارند

راحت از نفس دیگران بطلبی
تا همه عمر در تلف خواهند

علاج واقعه پیش وقوع باید کرد
ور نه سود ندارد که کار از کار گذشت

بروز کار رسلاح سلیح جنگ بساز
اگر نه سیل بیاید بگرد شهر مگرد

شبنم ز در من سخن حق بپرور و فرزندی
کز برای من و اندیشه من خیر سندی

چیست از سر دین داری و دانشمندی
آن روا داری که گرد بر تو در بندند

گر چهان فتنه گیرد از چپ و راست
وانگه صفه پیش و پس باشد

تو پریشان نگردد هیچ کس را
چه پریشانیت در پس باشد

گفتی باید دان کردن دلبست
ندانستند این سخن جز نیک مردان

زهر اگر با کرکان نگوئی
بریزی شد بجای نیک مردان

روزی طالب کمتان قال امرء
فلا تدع الملوک بدع سوء دا

فلم سفل وعظم قدرت
فلا ارسهی امرا یغنی وتمرودا

بندگان را زحمه بدرسوز
این سخن سهل بستری گوید

کان کرم با خود برابر شکردی
زود باشد که بر توی جوید

رحمت صفت خدای برتست
آنگاه که خدای برکرسیند

کر جرم وخطای من نباشد
پس عفو تو بر کجا نشیند

دست بر پشت مار مالیدن
تبلطف نه بکار هشیاریست

کان بد اخلاق پای مردت را
سنگ بر سر زدن سزاوارست

چیزی که ترا بتوفیق ایزد
درخی که ترا بتوفیق ایزد

گر زانک بگوش مردمان نشنوی از
بشنو سخن دیوانه وار

هر گه که خطا از جاهلی برتو رود
خود را ز نشر اب بگردان بشوی

بد عهد بود که بار دارد بشکند
در حال توانائی او را بخشی

آن بنده که با خود برابر شکردی
این سخن سهل بستری گوید

کان بد اخلاق پای مردت را
سنگ بر سر زدن سزاوارست

آن بنده که با خود برابر شکردی
زود باشد که بر توی جوید

رحمت صفت خدای برتست
آنگاه که خدای برکرسیند

کر جرم وخطای من نباشد
پس عفو تو بر کجا نشیند

دست بر پشت مار مالیدن
تبلطف نه بکار هشیاریست

کان بد اخلاق پای مردت را
سنگ بر سر زدن سزاوارست

چیزی که ترا بتوفیق ایزد
درخی که ترا بتوفیق ایزد

گر زانک بگوش مردمان نشنوی از
بشنو سخن دیوانه وار

هر گه که خطا از جاهلی برتو رود
خود را ز نشر اب بگردان بشوی

بد عهد بود که بار دارد بشکند
در حال توانائی او را بخشی

لبسی بسط خداوند ملک وحرمت را
ده آب دیده مظلوم در نورد لیه

چه قطره قطره باران خیزد از کهسار
چه سنگهای گران از کمر بگرداند

لبس بست ایزد خداوند جهان را
بر بر از شبه و مثل و جنس و همت

اگر روزی مرادت بر نیارد
جزع سودی ندارد صبر کن تا

آن بنده که در عمل که در غفلت
خوار و مذموم و تنگدست باشی

وز هیچ حال نیک محضر باشی
تا همه وقت محترم باشی

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجز از مردی و ادب ندارد

گر تو کوئی بصورت آدمیم
هوشمندان این سخن عجب دارند

لبس تو همتای نقش دیواری
همین چشم و گوش و لب دارد

سوری بمنکند فراخای برخش
کر آدمی عقل هم بزرگ بودش همت

کار زار من تو فراخ تر دارد چشم
پیل دمان تو بزرگتر دارد گوش

کاهلانند در لباس حقیر	همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

ولہ

مباش غره بگفتار پارخ مداح	که دام نفس کنند از برای صید نفس
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد	چگونه عالم عادل بود بقول خلف

ولہ

هر کس که در آن عهد و یاران باشد	او را چه غم از تحفه و سلطان باشد
کان خشت که در طینت ثعبان باشد	از آب به ارزان نیست که پنهان باشد

ولہ

نباید که پریشان شود قواعد ملک	نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنین که طایفه در پناه جاه تواند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

ولہ

ملک را دادیا بساید و فرهنگ و هوش	مست و غافل که تو را غافلی هشیار شو
پادشاهان پاسبانند و حفظش شرط	یا مکن یا چون حراست بکنی بیدار باش

ولہ

هر کس بنفس خویش خواهند رسید	هرگز نبندند جای پاکان به بند

یاد دار از پدر دانشمند
تو هم از من یاد گیر این پند

امروز اگر نگاهش من کردیش تو	فردا نگاهش ترک کند پیش دیگری

ولہ

نیکان را بد افتادست اگر	بدان رفته و نیکان هم نخواهند ماند
نه فرجام نه بدکردار را فرجام نیکو	چه ماند نام زشت و نام نیکو

ولہ

آسیا سنگ ده هزار منی	بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بار سر بردن	بهزار آدمیش نتوانند

ولہ

هر که را باشد از تو بیم گزند	صورت امن از خیال مبند
گردم از خلق راه پیش زنند	عجب از بیم جان خویش زنند

ولہ

مظلوم دست بسته مغلوب را مگو	تا چشم برقضا کند و جور بر جفت
کین دست بسته را بگشاید بعاقبت	کی پای بر رکش ده بند در قفا

ولہ

نشان آخر عهد زوال ملک است	در مصالح بیمار کار نظر نکند

هر کو بجاه و مال گردد بزرگ نام
چون گوهری که خشت طبیعش در رکست
قارون گر قسمت که بیند در ترانگی
سگ را تیر ما قلاده ریزم هما ن بس

حریف عمر بسر برده در فسوس و تجر
بوقت حرکت پشیمان نمی خورد که کند
که توبه کردم و دیگر که نخواهم کرد
تو خود دگر شنوا ز ریش خویش مخند

هر بهر که نخوردنی پسندی
مانی مکن ای پدر بمادر من
کر مادر خویش خرسندی
دشنام مده بمادر من

چنانکه شرق و غرب جهم بپرورند
میان عالم و جاهل نه الفت کمال
اگر بکام قضا صحبت اتفاق افتد
بر ان که هر دو بسنجی در نرد قیمت و مال
که آن بعاده خود انبساط نشراند
وزین نباید تقریر علم با جهال

درویش که حلقه در ی نوکیسار
دیگر غم او مخور که در بند بسیار

توقیع سعادت پیوسته بر جبین او باد
الکریم یرا فند و یرا فند

دوشش در آغوش چون خود بخفتم
چشم و دلم پر ز شوق و مهر و محبت
پای ملال معاشرت بسپردم
هر چه سالوس بود در نظر آمد
کفش ای قرار گیر که اکنون
که همین بود حقه مشتاق
دیگر از یار بد مددی می نیم

طلب نفس چنان باد

قوله خود کنمی پیش کسی ه ببینده
اگر کنی سه تعیم بر زمین و زر نهم
به پیچا ز رکنی سنبل بهم شکنم
زر اگر که سابقه فصاحت نهم

ر اغب جان پیش ش عالم
ه در خزانه ای کار بر آمد

غله چون زرد شد امید نماند
ه در کار بار سبز و تر کرد

زبان خائن مکن در علم صورت
مگر چندان که بتوانی ره راه
چه مغز ما فی صورت بیفکن
ه آن تخمت و اینها سر بسر کاه
اگر بقشر طریقت نمی رسی چو ملا
بنغز اندیش و بی قشر جوز لاه

اگر گرینیش لذت نماند و جاوید
بجز راهی ما چنین در غمش و اهان
چنان بخشش نباید صاحب جاه
که گرینیش بر و فردا بر یان
دو بهر از درویش اگر معدوم گردد
نباید در ضمیرش هیچ لقمان
بکلیه جانش از محنت به بالا
گر از زمش بریز آید زیان

چه بخت شد ایخ از حسود مباش
ه خار دیده بر بخت نیک بخت نشه
چه دوستان ز سد لاجرم به نیکی چشم
بر بی هنر بکار تو هر چه تبه اشه

ای مرد که رفع نکس از خود نمی کنی
هر چند که بالغ شدی آخر تو زنانی

خجسته باد بنا ی که سازی و بنهی
صد هزار بنا ی چنین خطا بخشیدند
بنا ی کاری زود ی بپاید
بنا ی خیر بکن ی برادر
که تخم نیکی و نام بد بماند از تو
که چه تاری ز تو ای کس طمع دیبا نکنند
چون دو تا کس مشورت هم بکنند
کو بر این عیب نمی گوید و خرده نگیرد
جز بلعب آدمی نخواهد
گر چه بر پای من نبشته باشد
آدمی را که زین نبشته باشد
تا بصد سال نیکی خبر نباشد

خه ایا کن فتصل کنج قناعت
چه بخشیدی و داد عقل و ایمان

کرم روزی عادت با پسرم
به از نان خوردن از دست لئیمان

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت بناسزا بردن

تشنه بر خاک راه مردن به
کاسب بیقدر پا صفا خوردن

ای عزه برحمت خداوند
در رحمت او کسی چه گوید

هر چند مؤثرست باران
تا دانه نیفکنی نروید

الحق امناء مال ایتام
همچون تو حلال زاده باید

هرگز زن و مرد گفته اسلام
نقش ز رز تو جنس تر نیاز

اطفال عزیز ناز پرورد
ز دست تو دست بر خدا ورد

طفلان ترا پدر بمیراد
ناجور وصی بپاز ماند

سپاس دارم خدای لطیف دانا را
لطیف گوهر بحکمت عیار را

همیشه با خصومت جهود و ترسا را
دهد رزق هر دو طرف نهد بطعمه ما را

یکی را قرین دارد و ما را مکند نصرت
چه باک از دشمن مختار و خصم کینه ور دارد

حسودان قرون باد و بدین نعمت بسیار
نه حاسد بیشتر چندان که نعمت بیشتر دارد

یا من نعم الوری تفضلا و مکرمت
سوار العاکف المضطر و الیادی

یا اسعد الناس صرا ما اسمی قدحی
الیک الاذراع الله اسعاری

کمین چشم رسالت محمد عربی
شفیع روز قیامت پیمبر مختار

اگر نه در سطر روی و موی او بودی
خدای خلق نگفتی قسم لیل و نهار

ای چشم چراغ اهل پاکیش
مقصود دو جزو آفرینش

صاحب دل لایزال قلبی
جهان املت عنه رتبی

ز زخم و لطف ملک پیکار

بخرد دان مغز ما ای کاردان
کوشش ما بیش تا بیش آورد
رعیت نوواز را بسیار لشکری
نگاهدارد بازوی کشوری
نخواهی که ضایع شود روزگار
بنا کار ریزه مغز ما ای گماز
نه هر کار دور آورد با ملک
مکن آنکه با پیش کردت جنگ

ولسه

نه پیشه بتاراز زرنگین نظر کن ور از نیرنگ بر بارد زری
و باریک بیند اهل نظر
به شهنای از زر رشته مگیر
چه پرسند زر نیکو حکم تراست

ولسه

رعیت درخت اکر پروری
به کام ملک چستدان برخوری
به پیرحمی ز رنج و بارش مکن
و نادان کند حیف بر خویش

ولسه

خردمند باید بجان دیده مرد
و بسیار کرم از مورد راست
جوانان فرخنده بخت و در
ز کفتار پیران نه پیچند سر

ولسه

جوانا بیازوی شمشیر زن
نوا حی کشا پنجه پران بقبه
جوانان پیلافکن شیرگیر
نرانند دستان بروباه پیر

ولسه

مکوی انچه طاقت نداری شنود
و کشت کنم تخواهی درود
چه بیکو زدست آن مثل بر سمن
بود حرمت هر کس از خویشتن
چه دشنام کوئی و دعا شنوی
بخر کشته خویشتن مروی

ولسه

خداوند زر برکند چشم دیو
بهرام اکر در صحن جمشی پرید
تهی دست با خود بر دیان مسیح
و پایه مسیح مردم نیرزند پیچ

ولسه

این دخل چستان کوچی مپنی
مکس نند کرد شیر نی
تا خطاهی که هست حی نوشند
همچو زنبور بر نوی جرشند
باز وقتی که ده خراب شود
کاسه چون کیزه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
معرف خود نبود پنداری
بار دیکر که بخت باز آید
روشنائی ز در فراز آید
دروغ بایی بر که از چپ و راست
در روی افتد انچه مورد ماست
راست خواهی سکان بازارز
کاسکوان از توستر دارند

ولسه

هر که با مشورت کند تدبیر
غالبش بر غرض بیاید تیر
پنج با مشورت که نشانی
بر نیارد بجز پشیمانی

ولسه

ای پسندیده حیف بر رایش
ز زبرای قبیل مصنف خویش

بسم الله الرحمن الرحیم

هیچ دانی که چیست رخت حسام — یا کدام است خرج نافرجام
بگذاری فراهم آوردن — پس شوی خرد و معصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رفته زدام — باز گردید سر کرش بکمام
مرغ وحشی چه رغبت بر دیوار — که تواند کرش دیگر بار

برنجیش بزنند زرنند — رفتگان را بلطف باز آرند
زخم بالای یکدگر نزنند — نخجر آشند و مرهمی کنند
خار و گل باهم اندر ظلمت و نور — مهلک و بهشد و نشتر و زنبور

همه دانند لشکر میران — که جوانان نیاید از پیران
عذرمی بر عذار می بیرات — پیش از نیم چه عذر باید خواست

برگ زیرت ای گلک خرم — از گلستان مصطفی آرم

هیچ دانی که چیست رخت حسام — یا کدام است خرج نافرجام
بگذاری فراهم آوردن — پس شوی خرد و معصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رفته زدام — باز گردید سر کرش بکمام
مرغ وحشی چه رغبت بر دیوار — که تواند کرش دیگر بار

برنجیش بزنند زرنند — رفتگان را بلطف باز آرند
زخم بالای یکدگر نزنند — نخجر آشند و مرهمی کنند
خار و گل باهم اندر ظلمت و نور — مهلک و بهشد و نشتر و زنبور

همه دانند لشکر میران — که جوانان نیاید از پیران
عذرمی بر عذار می بیرات — پیش از نیم چه عذر باید خواست

برگ زیرت ای گلک خرم — از گلستان مصطفی آرم

همیشه طبع تو با سیمچون بهار خندان باد — لب تو خنده زنان تا ک در جهان باد
هوای موسم نوروز جان همی بخشد — ترا چه موسم نوروز بخت خندان باد
به نیک نامی خود ابر بزرگ هر چه زند — بباش عمر تو تا روز حشر معلم باد
هر انکه روز نه زول خوشدار جان تو شد — ز جمله رویی زمین نام او کم از کم باد
همیشه چونکه مدد دهد هر ضعیفان را — ترا ز فیض الهی مدد دهنده باد
همیشه تا که بود آب و خاک و آتش و باد — سپهر و یار تو و دیم خدای عالم باد

یکین فلک زیر نام تو باد — هر کار دولت بکام تو باد
خدایت در هر کار یاری دهاد — ز چشم بدت دستگاری دهاد

تم الصاحبیه بحمد الله تعالی وحسن توفیقه وبعونه
رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین
مسلما ومصلیا
۱۲۴۳

سر آن دلطف و کرشمه ای نهم
آسایش جان در قدمت می نهم

و انگاه که خاطر بهمت جای نهم
هر جا که نگه می کنمت می بینم

آن دوست که هدیه نثار آید چشم
من خود ز برای دیدنش باید چشم

پاداش نثار از کرمش باید چشم
چشم دوست بر نهم چه کم آید چشم

گیرم که بتعدی و ضرر می ورای
از دایره شرع برون نتهم پای

با میل کسی طمع می کند چه توان کرد
خیر است که در من آفریدت خدای

گر تیر جفای دشمنان می آید
دل شاد مکن که حق بفریاد

مالاف زدیم هر ملامت که باید
چون یار عزیز می پسندد شاید

گر دولت وصل تو بخواب است دریغ
در پای تو سر نیازم ار سر دهی

سهل است گر من خاک شوم در رهت
ترسم که تو پای برنگیری ز تنی

ای آنکه بوصل دیگران شادی و عید
وز رحمت تو بهر کسان داده نوید
شد موی سفید من ز بهر تو سفید
در خانه تهیگان بانگ موی سفید

مرکب خود کجاست اگر خواجه
در پرده اسرار شدن نتواند
صنعت و هنر سر قدم پیش نهاد
در بندگی اش همه بر گردند

رفتم بوداع روی شهر آرایش
برگشته عنان ز رخش پایایش

او در رسن فتاده من در چاهش
او در رسن فتاده من در پایش

دارم ز رخ تو روشنائی در چشم
در فرقت ماه نو شبی در چشم

آنچه شد عشق تو با جان دادم
ناهشت سپیدی و سیاهی در چشم

هر چند دوست جز بتباهی در چشم
خوش باش که هست پادشاهی در چشم

از پای غمت سر نخواهم برداشت
تا هست سفیدی و سیاهی در چشم

شاها بتو کردست تو لا دل من
کیتی همه سر بسر بتو مایل من

شاید که با قبال تو در فصل بهار
دلها همه خرم ست الا دل من

ای نرگس مخمور تو خواب آلوده
وان زلف تو تاب از چه بر گردش

چون هیچکسی لابک گلی بر تو نبرد
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گردش

ازلحجت بفریاد ما از چرخ مدبر دارد
وز گردش روزگار رنج چون گذرد

ای دل ز پی وصال چندین چه روی
تا کی خورش روزگار غم باید خورد

گفتم به گل رخت که در چمن منی
از رشک عندلیب در دل شکن منی

گفتا که عاشق آن کسم که هم بوی ذات
تو عاشق کسی که هم رنگ منی

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
با باده لعل رنگ می باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه ز خاک ما تماشاگه کیست

گر زانک بود دل جویای تو
هم رنگ شود فاش رخ زیبای تو

تو از سر شوخی که داری برخیز
تا بنشیند هزار رشک بای تو

دل دین جهت بدعای خواهد
وصلت بتضرع از خدای خواهد

هستند شکر لبان درین شهر بسی
لیکن دل دیوانه ترا می خواهد

اجزای پیاله که در این دیر مغاک
بشکستش آن روزه نه از راه ادراک

چندین سر و پای نازنین از سر و تاک
در مهر که پیوست و نگین که شکست

غم گر دل پر هنر آن میکرد
شادی همه با پیچ دران میکرد

فریاد که قطب فلک دایره دار
در دایره صاحب نظران میکرد

هم دل بدستان سمر روزی
هم جان بر جانان سمر روزی

از دست مده دامن دردی که ترا هست
کین درد بدرمان سمر روزی

ز آنگاه که جان پا بخبر خاست
سیلیت طبیعت دشوار راست

ز جهد بدان که تو یکی ره نکردی
در هستی حق یک سر مو کار راست

غم با لطف تو شادی ما نکرد
گر باد بدو رخ ببرد از کوی تو خاک

آتش همه آب زندگانی نکرد

از عشق تو ای نگار سیمین اندام
سودا (سودای) تو (تو) با دلم (دلم) باد
با آتش عشق تو (تو) دلم (دلم) باد
خشک لب و تر دامن و خندان لب و شاد

له ایضاً

با حکم خدائی که قضایش این است
میساز و لا تکرر قضایش این است
ایزد بکدامین کنهم داده جزا
توبه بزنگاهی که جزایش این است

له ایضاً

ای کاچ بهائی که تو کم نیستی
یا در نظرش بهتر ازین نیستی
یا جمله تمام چشم شدی در شب و روز
در حسرت عمر رفته کم نیستی

له ایضاً

همواره دلم در طلب دلداریست
پیوسته ز بازی دو کم اندر بازیست
مارا هر جا که لشکریست سرخاریست
مارا همه در خورت لشکر کاریست

له ایضاً

هر کس که رضای نفس خود میطلبد
گستاخ نگردد و مدارا نکند
ابریق که آب تا بگردان نکنی
از لیه برون تقاضا نکند

له ایضاً

گر باده چنان ست بکان و سر تو
گر روی خراب ست بخور در خور تو
گرم و خوش و روشن و هموار و درست
چون طبع سخن دان هنر پرور تو

له ایضاً

دل خود چه بود تا بتوانم نرهم
نامردم اگر در طلب جانان نرهم
گر پیک رنجکران توای پیرازی
در راه نمی افتد به سپاهان نرهم

له ایضاً

من وصل تو آرزو همی کنندم
کفش بتو آرزو همی کنندم
خفش پیرت بناز تا روز سفید
شبهای دراز آرزو همی کنند

له ایضاً

در جنت و کلوخه جهم برزده دست
ارزانست اگر زر بکجا خواهی جست
آن پرده صد هزار ناز آورید
این تو به صد هزار عجز آرائست

له ایضاً

بستر زنیت آنچه بگاشته ایم
افکندنیت آنچه برداشته ایم
سودا بهاست هر چه بنیاشته ایم
وزیان آنکه عمر بگذاشته ایم

له ایضاً

با دوست بگلستان شدم از بگذری
کردم نظری سوی کمال از پاخبری
آمد برمن غیور در کوشم کفت
رخ زرد منی انجمنات تو در دل نگری

در الحاقیت

با مردم بر هر که دمی در کارست
کل در چمن و باغ ازان در کارست

کر ملک عزیز مصر دارد خوارست
کشش هم بقفسی چه خاردارم بارست

در الحاقیت

افتد که دل خسته ز من شاد کنی
روزی که پرسند که مرا یاد کنی

پیداد بگسو نخی و دادم کسنی
بهتر که هزار بنده آزاد کسنی

در الحاقیت

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

تا چشم پر از خون و دل بریان یافت
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

در الحاقیت

قومی همه شد که کله سور کنند
قومی دیگر که روزه بر روزه کنند

قومی دیگرند زین عجب بر عجبان
هر شب بفلک روند و در پوزه کنند

در الحاقیت

بیچاره کسی که دل بعشق تو سپرد
من خود رقمم ولیک ممکن انگس

سر در قفر غصه گشت و در پای تو مرد
کس با تو وحشی تر بباید برد

در الحاقیت

کل تا طرف باز تو لب زد زد زد
انکه بچمن در آید و صوفی وار

تا رنگش و بویش نفروشند نخرند
تا خرده و خرقه در بازار نزند

در الحاقیت

چشمی در دلستان بود کو گریزپای
چشمی ز درد داغ بود بیقرار تفت

بر کردی ازین دل شده پروا کرا ری
تا تیز تر شد چشم بریزی بیاری

در الحاقیت

ای روح قدس خاسته از آب و گلت
کویند رنگ نقش شکفت رفت

سرمایه شادیست غم دل کلت
پس رخصت عرفت هم از راست

در الحاقیت

چشمش آن همه لطف اگرچه در تبی بود
بوی لبرانست نمی بر اندامش

سرمایه غم مایه مستی بود
من مستدم اگرچه سر دستی بود

در الحاقیت

دل جای نشست در جهان خوش میکرد
من در پی نقش حجره ات تقدیر

وایام مرا ز خاک مفرش میکرد
لوح سر خاک من منقش می کرد

در الحاقیت

چشم چو بر لب شریف تو فتاد
در پای غم بر لب تو دل بگشاد

افزون ز هزار بار فریبندگی
کاهی بر دل چشم و کاه بر لب نهاد

در الحاقیت

کر بوسش دهی بمن دریغ نکنی
زو چاره مرا همی دریغ نکنی

در دیده اگر دل بود آن نیز بیاشامی
در دل بود آن نیز بیاشامی

ولہ ایضاً

در واقعه مشکل ایام نگر	جانیست که عقل دران خام نگر
رستم که به بوی دانه در دام شوی	ای دوست همه دانه مبین دام نگر

ولہ ایضاً

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا	در هر نفسی درد و دوانیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب	ضایع شد و هیچ حاصلی نیست مرا

ولہ ایضاً

در عشق تو پای تو چون توان زد گامی	آرام دلم جز تو دگر نیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه حاصل	جز دوستی تو جرم من چیست بگو

ولہ ایضاً

آن شد که مرا دل توانائی بود	در هجر توام رهی شکیبائی بود
کاری که مرا رفت درین عزت	آب رخ روزگار بر بادی بود

ولہ ایضاً

چون چشم رفت بی تو بینائی تو چه سود	چون دل همه بالود وفای تو چه سود
چون عمر عزیز رفت در فرقت تو	اکنون سخنان جان فزای تو چه سود

ولہ ایضاً

[illegible]

245

ولہ ایضاً

سر رشته وا چه کارها ساز آید	از وصل تو بوی طرب و ناز آید
از حلقه زلف او کمندی فکنم	در گردن غم تا رفته باز آید

ولہ ایضاً

نام تو برم دلم بپرواز آید	یاد تو کنم عمر شده باز آید
هرگه که حدیث عشقت آغاز کنم	با من در و دیوار بآواز آید

ولہ ایضاً

هر کس که به بارگاه ساقی نرسد	از بحث بر آستانه کلی نرسد
هرگز که همه عمر نکردست نیاز	ننگیست که هرگز بامانی نرسند

ولہ ایضاً

بخشش بزر آر بازر سازد چه شود	وز درد دلم باز رهاند چه شود
هجران تو نقد هست وصال تو نسیه	این نقد بدان نسیه رواند چه شود

ولہ ایضاً

ای جان صفت قمر از ابر بپرس	بیمار بودم از نرگس جادوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بشنو	آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

ولہ ایضاً

[illegible]

دو بیت

ماهم که پر تو مائی ما مایه ماست
خود طفل خوریم و عشق مایه ماست
در جمله عروس عشق پیرایه ماست
این طرفه که هم رمایه ماست

دو بیت

آن قصره جمشید درو جام گرشت
رو به بچه کرد کور آرام گرشت
تا جای گرفته است بهرام بگور
دریاست که جای گور بهرام گرشت

دو بیت

میرفت همیگریست دهی تا لب آب
وز نرگس خمور همیریخت گلاب
گفتم دلبت بمیرد ای زن خوشاب
گفتا که بحر گاه و لیکن در خواب

دو بیت

یارب تو مرا راه سعادت بنمای
پشتم مدران در بدر و جای بجای
یا زاد به وجود عدم م در رسند
یا شغل جهانیت و جرم بکشای

دو بیت

چشم خاک اگر ز غاکش باشی
وز باد امور دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب چو آه
یارب تو نئی اگر در آتش باشی

دو بیت

دل زد دقیقه ایست که چون پیر زال دهر
چوبان تو ام که چو پیران گله چرم
خاها شود دچنان که از چشم من نهان
در گوزه تر ایم اگر آب خورم

دو بیت

عقلی که از و بجز خجالت افزود دهر
علمی که ز دود دلم پیدا بود غم نخورم
القصه نه زیم نه در آفاق همم
یکتن که در و مردمی نبود غم نخورم

دو بیت

دو چیز نزد اهل خرد قیمت کم دارد
آن قاعده قرار کان در عدم دارد
کسی که نیست بر او دادن و ستم دارد
نه غم ز دادن دارد نه غم ستم دارد

دو بیت

در صورت آن کاکسی را دل نیست
کو را ز کمی جهان دلش خجل نیست
کسی که نیست بر او دادن و ستم دارد
نه غم ز دادن دارد نه غم ستم دارد

دو بیت

آن دوست که آرام دل ما باشد
کوبند که گر نشسته مهتاب باشد
شاید که بچشم کس نزیبا باشد
ما باری ازان نه زشتها باشد

دو بیت

گر دشمن تو هر نفسی را نکذارد
جز کرم روی خویش تقسی را نکذارد
کشتی که مده جای کسی در دل خود
کر خانه خانه توئی کسی را نکذارد

دو بیت

از جور تو هر بلند زلف پستش
وز کاهلی نرگس پر خمارستش
روزی به کلیسا رویم پرستش
زنار بدستی و بدستی دستش

دو بیت

با داد مقشرت ثبت دستش
رنجیر مسلمات زلف پستش
روزم به کلیسا رویم پرستش
زنار بدستی و بدستی دستش

دو بیت

اول قدم عشق سر اندر خطر است
جان باختن است و در بلا خشک است
اول این است آخرش دانی چیست
خون خوردن و زخوردی بگل بر اندختن است

ولہ لطیف

گر لاف زنم که حسن خوش خوست ترا
با من بوفا و عهده نیکوست ترا
این نادره کز برای تو مرا
شهری همه دشمنند و دوست ترا

ولہ لطیف

زلف سیهت که آشیان دل ماست
شوریده و آشفته لبان دل ماست
دور از لب آن گرچه زیان دل ماست
برباد دهیده که گلستان دل ماست

ولہ لطیف

معشوقه خانگی به کاری ناید
کو دل ببرد رخ نکسی ننماید
معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم شبان زبان گویان آید

ولہ لطیف

چشمی که بیک نظر دل ربا باید
آن چشم طبیب را چه معجز باید
هر که که جمال رخی بنماید
بیمست طبیب را طبیبی باید

ولہ لطیف

ای شمع دلم تو جمال فروزانتر
بخت بی من سوخته بگداز آسته
پروانه چه سوخت شمع می گرید
ای سنگ دل از شمع بیاموز آسته

ولہ لطیف [illegible]

ولہ لطیف
هر لحظه بدیگری نظر می نگری [illegible]
گفتی که دو روی این غلط [illegible]
لیکن تو به چشم دیگرم می نگری

ولہ لطیف
در چاه زنخدانت دل من به [illegible]
خال سیه خوشت برین خال [illegible]
[illegible]
از غایت لطف [illegible]

ولہ لطیف [illegible]

247

ولہ لطیف [illegible]

ولہ لطیف

نه در غم عشق یار یاری دارم
نه هم نفسی از غمگساری دارم
من خسته نهان و آشکاری دارم
یارب چه شکسته کار و باری دارم

ولہ لطیف

از خواهش خرزه ما را بزه است
پی خرزه روزگار ما را بزه است
امروز ز جود تو نمیش دارم
وز جود تو ام طمع بجز خرزه نیست

ولہ لطیف

هر دم خبر تو با وفای پرسم
احوال تو از باد صبای پرسم
شبها همه در خواب تکاپی پرسم
انگه ز خیال تو ز آسای پرسم

ولہ لطیف

امشب ز نجابت اندر غم دوست
هم بر سر گریه ام که چشم را خوست
در هجر مرا هر مژه کز پلک فروست
لخت است که پاره جگر بر سر اوست

ولہ لطیف

اکنون بزن پای مرو دوست
گو دشمن تو باد بدان حال که اوست
گر پرسدت او زمن که پا چون است
گو پای تو را زنده و استخوان مانده پوست

ولہ لطیف
دل را ز هوس [illegible] روزی
جان را بوصالت [illegible] روزی
گر بخت موافق نشود [illegible]
کام از لب [illegible] روزی

ولہ لطیف [illegible]

گر عاشقی آمده کشش بحران پیشش
با پرزو در شطار درمان پیشش
گر صد خون بخورد هیچ غصه ندهد بیرار
جان میدهد همچو شمع خندان پیشش

ولد الف

ای آنکه بتوبه کرده عزم درست
اسرار علوم توبه شناس درست
توبه بنمود هرچه توزان توبه کنی
از تو نرسد بکس بهری توبه تست

ولد الف

در ساعد روزگار اگر پاره شوی
وز کار جهل چه کل بصد پاره شوی
تا چند کوبه فلان بیچاره مناز
روزی تو همان فلان بیچاره شوی

ولد الف

یارب بتو در کرکجتم میریزم
در سایه لطف لایزالا گیرم
کس را کذر از جاده تقدیر تو نیست
تقدیر تو کرده کجی تدبیرم

ولد الف

از بهر جهان رعایت ناداری
خود را چه دهی غصه و رسه کرداری
کار امروز بر تو است فردا بر من
زین کونه بود کار جهان تا داری

ولد الف

انجا که زرسخ زکان می جوشند
وز بهر لقمه جان می کوشند
حقا که چنانم که بوقت رعدم
سیم کفنم زخستان بر پوشند

ولد الف

لب بر لب کوزه بردم از غایت تنی
تا جویم ازو اسطه عمر دراز
بکرفت بنهان لبم و کفت بزار
عمری چه توبوده ام و می مانی تاز

ولد الف

من مهر تو در درون جان میدارم
وز جمله جهانیان نهان می دارم
یعقوب چکونه داشت یوسف راست
آری هنری تراست چنان می دارم

ولد الف

کفتم که دلم بغم نکوشد کوشید
ولد از زمن زمی نپوشید پوشید
پس چهره بکردم کرآن بچاپلس
با دختر من بازه نوشه نوشید

ولد الف

با ناله زار در فغانم زغمت
هر دم زدو چشم خون فشانم زغمت
زان میترسم که چون تو ناکاه شوی
من مانده بناشم و نمانم زغمت

ولد الف

ولہ ایضاً

آن نقطہ موہوم کہ او را دو ہمہ ات — یا لعل بدخشان یا عقیق یمن است
یک جو ہر فردش نظر از ہر کہ کنی — در باطن اوی و دو در عدل ات است

ولہ ایضاً

از بس کہ بکوی فقر در ہمشہ ام — از بس کہ ز علم سر بر افراشہ ام
زان ہیچ مرا نبود در دوش زیان — بشناختہ ام کہ ہیچ نشناختہ ام

ولہ ایضاً

گویند کہ راہ حق ز ما دور ات است — آنجا تعب و جہد بسیار ات است
گفتم تعب او در رہ خلقت و ہوا — ورنہ رہ حق فرغت از غیر او ات است

ولہ ایضاً

گر بر رقص عقل را مبر کنم — از کردن او ز توبہ زنجر کنم
زنجر کشان شود چہ پندد مردار — با این سگ پاردب چہ تر پر کنم

ولہ ایضاً

از خواستہ بتازمی کردارم — گر دارم ہمچو کرم خاری بری
گر دارم ہمچو کرم خار بری — جانا بسر عزیز تو کردارم

ولہ ایضاً

کشتی کہ سر انشاعری شہرہ او د
با من سخن از شوکر از لطف او د
لاشک چو اما او د ما فاتحہ او د
در ہای سخن ز او د و ختمہ او د

ولہ ایضاً

ہر کز نکنم یاد ز نوای سخن تحلل
پیراد اگر چہ ہست گہ ای شغل تحلل
در دی کہ نہ از عشق تو د ارم ہمہ علل
دل د ادہ د من د ارم د ایم ز تحلل

ولہ ایضاً

ای لعل ات است پایہ احیا گشتہ
خورشید رخت سایہ ہما گشتہ
از لفظ و خط تو شیفتہ ہا گشتہ
از عشق سر ای ہا ہمہ شیدا گشتہ

ولہ ایضاً

آن لحظہ کہ از ریشہ جدا گشتہ
ہجران ز وصال آشنا گشتہ
چون مرہم زخم ہا ز ہم وا گشتہ
ہر کس بہ مراد خویش ہا گشتہ

ولہ ایضاً

ای ز رخ تو ہزار گلستان رنگ
ہر گل ز لطافت ہزار دستان رنگ
ہستان غم عشق کرا کان ہجات
گر ہی شنوی کرد ہستان ہستان رنگ

ولہ ایضاً

مینہ لیش از ان حدیث از لیش کفش — و الله او د ات ہی لیش ہر د از لیش
در شہر بگو کہ یا تو باشی یا من — ویران شود کرد کار و لایت بد د تن

ولہ ایضاً

مروی خوار ہم بشہ ا ما شہ ر — بنیاد ز خود خورد بر اند اشہ
این نادرہ سوشہ سا شہ — در یک سو زنب ہر و جہان ا شہ

ولہ ایضاً

گر عمر امان دہد مرا روز ی چند — از پای مراد خویش بر کنم بند
گردت اجل د ان عمر م گیرد — گو د ات ہمی گری د ا شہ می خند

ولہ ایضاً

ای تو ز ات مکرد ستان منان — ہر عشق کہ بید ہ بگستان ہستان
گز انکہ بچشم خویش تر ا بنگر ہیند — او د ات بود ز فرب ستان ہستان

ولہ ایضاً

ای از رخ تو ہزار رول لا بستان — ز یر لطف ہزار د ستان د ستان
ستان غم عشق گرا کان نجات — گر ہی شنوی کرد ہستان ہستان

ولہ ایضاً

ای شمع بهر زه چند بر خود خندی
تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرق است میان سوز کز دل خیزد
تا آنگه بر لبیلش بر جگر نبندی

ولہ ایضاً

در مصطبه عسر زبر نامی چند
سیر آمده از سر بدنامی چند
کو قوته پای تا مرا گیرد دست
تا پیش اجل باز روم گامی چند

ولہ ایضاً

عسری ز پا نهفته بردیم بسر
تا یافته بر مراد یک روزه ظفر
تا لاجرم این سفله جهان مرگ بر
کامی عمر بباد داده خاکی بسر

ولہ ایضاً

تا دست بلقاق برهم نزنیم
این پای نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسر رسد که ما دم نزنیم

ولہ ایضاً

سودای میان تهی ز سر بیرون کن
از ناز بکاهه و در نیاز افزون کن
استاد ز عشقست چه انجا پرسی
او خود بزبان حال گوید چون کن

ولہ ایضاً

ای بلبل مست روز کامی داری
در خواب شو ار چه شب مدامی داری
در خواب خوش آن زمان توانی بودن
کت خفته بکنار نیکنامی داری

ولہ ایضاً

از درد فراق دوست نالیدن تو
یعقوب شدن ز داغ غم دیدن تو
ای یوسف روزگار کو پیدا نیست
انگشت زده شوم بهر کوی چو تو

ولہ ایضاً

پا بر روی تو دل کجا نهد چون کار آرد
چون نالهٔ کز دهان تو بیرون آرد
سر تا قدم تو تا بخاک شود این دل خرد
نه روید و نه گیاهی بر آید ورزد

ولہ ایضاً

پا بر روی تو دل کجا نهد چون کار آرد
چون نالهٔ کز دهان تو بیرون آرد
سر تا قدم تو تا بخاک شود این دل خرد
نه روید و نه گیاهی بر آید ورزد

ولہ ایضاً

شبهای دراز را بیاراید درد
از یک سحر ای بیا بدین حد نرسد
می پنجه در آر کو دمه پاییدن حست
در خواب شوم خجالتی هست بخورد

ولہ ایضاً

هر گز بود آن شود که پروای دلدار کم
نشنید سخن دیده از آن روی بخواب
با نامه دل بکان جانان چه کنم
در چشم کجا کند خیال رخ یار مقام

ولہ ایضاً

فصه چکنم که شب بپایان نرسد
با نامه دل بکان جانان نرسد
چون آهن بی قرار بر سنگ زنم
جز بر دل خویش بر دل آسان نرسد

ولہ ایضاً

از چرخ بکام اسر افراشته کیر
در عسر نرام بهره برداشته کیر
تا در نگری آنچه مرا در دل تست
در یافته کیر و باز بگذاشته کیر

ولہ ایضاً

عشقی که حجازی بود آتش بنود
چون آتش نیم مرده باتش بنود
عشق آن باشد که رهاند ره و شب دارد
آرام و قرار و خور و خواب خوش بنود

ولہ ایضاً

کر کرده کمان ابروان کین کسمت
طاقت زده از عجز ترکین و دمت
کفتم که ترا حجت آرایش چیست
کفتا چکنم میان خوبان رسمت

ولہ ایضاً

دل را کفتم بهر دو خرسند مباش
در بند نکار دیو و پیوند مباش
دل کفت درین بند مرا حجت چیست
تو مردمی مکن درین بند مباش

ولہ ایضاً

در کشور شاه شرع سر در نهمت
سه چاکر و بنده چهر خاور نهمت
تا بر تیغ حکم دادرا عرضه کنی
در دیده روزکار سبز نهمت

ولہ ایضاً

از چرخ بکام اسر افراشته کیر
در عسر نرام بهره برداشته کیر
تا در نگری آنچه مرا در دل تست
در یافته کیر و باز بگذاشته کیر

ولہ ایضاً

عشقی که حجازی بود آتش بنود
چون آتش نیم مرده باتش بنود
عشق آن باشد که رهاند ره و شب دارد
آرام و قرار و خور و خواب خوش بنود

ولہ ایضاً

کر کرده کمان ابروان کین کسمت
طاقت زده از عجز ترکین و دمت
کفتم که ترا حجت آرایش چیست
کفتا چکنم میان خوبان رسمت

ولہ ایضاً

دل را کفتم بهر دو خرسند مباش
در بند نکار دیو و پیوند مباش
دل کفت درین بند مرا حجت چیست
تو مردمی مکن درین بند مباش

ولہ ایضاً

در کشور شاه شرع سر در نهمت
سه چاکر و بنده چهر خاور نهمت
تا بر تیغ حکم دادرا عرضه کنی
در دیده روزکار سبز نهمت

ولہ ایضاً

در دل ها از خاکی آرزوی پرسش
وز هر ها زهتی زهره کوی پرسش
از بهر هر دو دوا کی بازپرسی آخر
از مرهمی آرزوی از زدوی پرسش

ولہ ایضاً

روزی کی کفتی شبی کم دل شادت
وز درد دو غمان خود کم آزادت
چیزی که ازان روز چو شبها بکذشت
وز کفته خود کی پشیمانیادت

ولہ ایضاً

ای بار دو چشم بار سان زین خوبان
سر بار دو چشم بار سان زین خوبان
ای بار دو چشم بار سان زین خوبان
سر بار دو چشم بار سان زین خوبان

ولہ ایضاً

در عشق تو ای نگار خونخوار دلم
از دست غمت بسوخت بسیار دلم
از بهر خدا بیا که بی تو ای یار
بی تو نبود بهیچ کونه کار دلم

ولہ ایضاً

ای یار دو چشم بار سان زین خوبان
سر بار دو چشم بار سان زین خوبان
ای یار دو چشم بار سان زین خوبان
سر بار دو چشم بار سان زین خوبان

ولہ ایضاً

در عشق تو ای نگار خونخوار دلم
از دست غمت بسوخت بسیار دلم
از بهر خدا بیا که بی تو ای یار
بی تو نبود بهیچ کونه کار دلم

ولہ ایضاً

در کشور شاه شرع سر در نهمت
سه چاکر و بنده چهر خاور نهمت
تا بر تیغ حکم دادرا عرضه کنی
در دیده روزکار سبز نهمت

ولہ ایضاً

از دهر جهان بازنه چیزی نستدم
از هر چه بدادند بجز غم نستدم
از بهر چه بود آنکه بازم ندهند
از بهر همین بود که چیزی نستدم

ولہ ایضاً

از دهر جهان بازنه چیزی نستدم
از هر چه بدادند بجز غم نستدم
از بهر چه بود آنکه بازم ندهند
از بهر همین بود که چیزی نستدم

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

انچہ از دل بہ خدای حی پند — گر منہ بند نصیحتم نشنید
گر جمال دلم پشش بکرکوند — سنگ دانم ہوسش زنی برچید

ولہ

ایزد چہ دلم شرشت اہرمن شرشت — نہ لایق سجدہ نہ در خور پرشت
چون کافر در ریشم چون قبلہ زشت — نہ مال زنہ خوپ زنہ در بہشت

ولہ ایضاً

با دوست کرار میرہ و آشی ہمہ عمر — لذات جہان چشیہ باشی ہمہ عمر
چون عاقبت عمر بباید مردن — خرا پہ باشد کہ دیرہ باشی ہمہ عمر

ولہ ایضاً

ہرگز زدماغ نبرہ بوی تو رفت — وز دیدہ مخیال روی تو رفت
در آرزوی روی تو بودم ہمہ عمر — عمرم بگذشت و آرزوی تو رفت

ولہ ایضاً

در ہر طرفی دست بہ کاری رسیدم — تا برگ ز گلزار تو خاری رسیدم
گیرم کہ مرادت بتو حاصل نشد آخر — غم خوردن از دوری یاری رسیدم

ولہ ایضاً

از لعلت سراز کرتا نبرد — وز خط خوشت مرا برآ نبرد
کر جملہ حوران جہان جمع شوند — یک لحظہ مرا پا تو بنا نبود

ولہ ایضاً

روزی بلحظ نگری ای مسکنم — چون می کندز جان ملک غمگنم
با لشکر ہجران توای قلب شکن — آیا بکرا ہم منی زار ایم

ولہ ایضاً

ای فرز طاقت و توانم برده — ای خرقہ تو کہ از رخانم برده
بربرده شمایلت زمن ہوش و قرار — فی الجملہ ہمہ ہمہ تو در زیانم برده

ولہ ایضاً

ہنگام وداع چون ہمی بر میرقتم — از درد فراق پا بخر میرفتم
میرفتم و بر جای قدم مینگریستم — ارفان ریخیزان زیر و زبر میرفتم

ولہ ایضاً

مردم ز سفر خوب بسی دیده شود — یک ره بدمردمان بد و چیده شود
از آب لطیف تر نباشد چیزی — لیکن چہ مقام کرد کہ دیده شود

کس نیست درین ایوان برچه
یا وحشی زمانی کان در بچه
در کران جار مخالف کوهان
آن پیسه رسن کلبق جان بربچه

معلوم تو نیست آخر احوال دلم
احوال دلم گشت دقیقا دلم
احوال دلم عجب معلوم تو نیست
معلوم تو گردد آخر احوال دلم

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

هر علم که آن نه آنی حاصل شد
باطل گردد چه آتشش حاصل بود
داننده بدانشش چه رسد پای آن
انکه داند که خود بخود واصل شد

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بوک برم زشیب صیدی بفراز
چون هیچ کسی نیافتم محرم راز
زان در که درآمدم رفتم باز

[illegible]

252

می روزه سالوس که نتوان داشت
بی باش نباشی که نتوان داشت
خاک شود کبر ز سر خود پرورش کن
پای همه می بوس که نتوان داشت

دل خون شد و شرط جانکاه ازین است
اندوه کشیدن و حریف بازی است
با این همه هم هیچ نمی یارم گفت
شاید که مگر بنده نوازی است

گو چشم که تا در وطن خود گرید
بر حالت این واقعه بر گرید
دی بر سر ریگ مرده بی گریان بود
امروز یکی نیست که بر صد گرید

گر بوی خوشت ز پیرهن می شنوم
که شرح غمت ز خویشتن می شنوم
چون نیابم کسی بنشانم
تا از تو همی گوید و من می شنوم

دی آنکه بجز زر از جهان هیچ نجست
می گفت بزر باد از غم شده سست
کای زر بر من اگر چه می آید دیر
دیر آمدنت زر است ای آور

[illegible]

ولہ ایضاً

انجا که درخت عشق پر بار بود	تو در نظر کهن درا نبار بود
انجا همه کس یار وفادار بود	یار آن یارست که در بلا یار بود

ولہ ایضاً

روئی که نخواستم که چندین همه کس	الا لب و روز رشش مرا بس
پیوست بدیگران و از من ببرید	یارب تو بفریاد من مسکین رس

ولہ ایضاً

هر لحظه که بر من سپه سیکسی زرد	وانرا که ز شوقم چهره سیکسی زرد
گوهر بخش تاج که مجذاهی سیکوی	آخر بدان چون شکر سیکزرد

ولہ ایضاً

گوینده رها کنش که یاری بر توست	خویشش بیزار و بدر تری که در توست
ما انه بگذارید میان من و دوست	یکدست و بدر نج در حجاب از تو و توست

ولہ ایضاً

من با تو نیامد که صحرا بینم	یارب تو جوئی بهر بس نشینم
مقصود من انست که تو نیل و ملک	حمی چینی و من ورد تو بر می چینم

ولہ ایضاً

آنرا که جمال ماهپکر باشد	در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر کس بنهاد خوب	وز طلعت با صفا او در باشد

ولہ ایضاً

در چشم کیای سرمه سوزان دیدن	برق آمده و کوشه خرمن دیدن
در غیب دژنگ غل بگردن دیدن	بر از انکه جفا و ت دشمن دیدن

ولہ ایضاً

نه هر که زمانه کار او در بندد	فریاد و جرع با سمان در بندد
بسیار کسا که اندر اندیشش چرخ	حمی نالد و چون برق بر اندیشش بخندد

ولہ ایضاً

آنان که پی رخ و نگر گفتار زند	حقیت که روی خرد پنهان دارند
ذ بجمله ثقاب تیز پا فایده چیست	تا زشت نپوشند و بکو نکذارند

ولہ ایضاً

کس با تو عهد و حمارت نتواند	زیرا که کرشمه کندت یا نه
نه دل دهدش که با تو نیمی نزند	نه صبر که از تو روی در کرداند

ولہ ایضاً

زرمی طرب فسانہ ایرد مردی خرد
ہرکس کہ خرد بود خورد از ازلی
وز طبع کہ آشکی دسر دی خیزد
کز خوردن سبز روی زردی خیزد

ولہ ایضاً

عشاق بہ رکبت سیر نہ پایا
ہر جور و جفا کہ کردہ معذوری
بر خورنا تو تو نگیرز پس پس
زان پیش کہ عذرت نہ پزیرد پیا

ولہ ایضاً

روزی نظرش جزمی در ویش آمد
حیرم کہ متلم بہ از لیش آمد
نگذاشت کہ آفتاب بر زمن تابد
آن گران چہ ابر در پیش آمد

ولہ ایضاً

شبنو بخن فراخ دلنگ کن
کو دولت نباشد کہ بر نجبر بخن
ای کندہ در حث جہر بانی ازین
شاید کہ فرامشش کری عہد کہن

ولہ ایضاً

چون جاہ و جمال و حسن در رنگ آمد و بوی
آخر دل آدمی نہ سنگست و نہ روی
انکس کہ ز راستی طمع باشد نہ نکوئی
نہ عاشق راہرو نہ کس عاشق اوی

ولہ ایضاً

من ہجر ترام رخصت از نہ دلم
خود ہجر انگار فرد یا بو رحت

ولہ ایضاً

شبی بود از سیاہی ہجو زنگی
ہ در افشد و از زلفروزی

ولہ ایضاً

در پردہ چہ من بخن سرایم
چون خشش بنجہ نوری پردہ

ولہ ایضاً

ہر چیز کہ من بر تو برگردم
بر تبر جای خویش خندم

ولہ ایضاً

حرکا تا کہ سیجو بخ باشد
پشم باشد چہ بر بخ باشد

ولہ ایضاً

مرکو ہر مردی کشت خجہ د
ہ در مردمان مردیہا بر د

ولہ ایضاً

ہر کہ نکو یا تو خوا موشش بہ
ہر چہ نہ یاد تو فرا موشش بہ

ولہ ایضاً

چہ فرزند باشد نفرہنگ دار
جہان را بیازار بر دو نگ دار

ای غرقیان لذت شهوات دل | اکثروا ذکر هازم اللذات

ولہ ایضاً

چشم نامہ جهستان بخوانند | شرط است فهمش جواب

ولہ ایضاً

شمع است و شراب و جام کر شهاست | برخیز و بیا که این چنین شب هاست

ولہ ایضاً

سرار اداد کنجک اندر جهان | به از بار دست شاهنشهان

ولہ ایضاً

در برابر چه کرنفد سلیم | در قفا هجو کرک گفم خوار

ولہ ایضاً

در دولت یا بر فرو زنم | سپار بهم از آنچه بودیم

ولہ ایضاً

هزاران دل بنا مپت سرود فرخ | مرا نیستی کنیت اگر فی هم ثوم شیاه

ولہ ایضاً

بخت نیک بمنهای امید | برسانا و چشم بر مراد

ولہ ایضاً

نه شاهان بزانه ناکام و نازار | نه در درویش با کرم و رنج دراز

ولہ ایضاً

نه شاهان برمایه گنج | نه در مرد درویش تیمار و رنج

ولہ

جنگ انکه چینی همی کند رد | ابر هر دو کیتی همی کند رد

ولہ ایضاً

نباید همی جاودان زر کس | اگر هوشمندی مناز از کس

ولہ

همانست کنبی نجهان | دران یک زمان تیر دل در کمان

ولہ ایضاً

بر پیاس اگر نار خرما بر آرد | بزمان نه رپیا نبود زپیاسی

ولہ

که ناتوانی پیا مرد بس | صه باشیا مرد شاه بس

ولہ ایضاً

تا کار جهان راست کنی در نشود | چرخ در نشود دولت نو پیر نشود

من این همه پاره قرار بگیرم چه حاجت نزارم و له ایضاً تو میر و من بر سلامت سلام من بر سانا

و له

دولت روی خوش و وقت مجموع یار | قرم ثابت و پایه مرفوع یار باد

و له ایضاً

حیوة تخمش و قوت تو صرف | عبادت قبول هم عاشقان

و له ایضاً

تحفها دارم از دولت تو از دل | ولیکن در حضرت تو چه بارم

و له ایضاً

هفت کشور زنی کنند امروز | پای مقالات سعدی خجسته

و له ایضاً

روزگار غریبان که روزگار عزیز | در ربع بیشه پاکستان بر بر بر بر

و له ایضاً

بر دو چشم تو که آشفته تر از زلف تو نیست | که بر زلف تو که آشفته تر از زلف تو نیست

و له

اگر خواهد یک ساعت الهی | ز همه دلشاد فردا شوی به سیاهی

و له

حوشت بر دل آزادگان جور | و له | بگو آن کو همش خشتی بزیر سر ندارد

و له ایضاً

جنگ کن پس از روی حرب کشته | که جز حرب نیست از زنی آگاه

و له

ای بحث جفای ست پوز | رفتن رچنین زفت تقرر

و له ایضاً

تنگ نکنند در جهان | آنچه سر زلف شما کنند

و له

گر بر من شیخ و تبر بارانی | باران ترا ساخته ام بارانی

و له ایضاً

و از غایت تشنگی اگر آب خورم | در کوزه همه جهان بینم

و له ایضاً

در رود فراوان زنم و زخمای | بران کو بنیکی بود رهنمای

و له

مارا بسر قدسه قرة تو کرد | و ورنه بسر قدسه چه کارت بود

عذر و تقصیر بتطویل سخن چیز خوام ولـ کان مرا انکه علامت این بوی ملال

ولـ

ولـ کو بمهر اند راید به بند ولـ چنان دان که نا پوشه او هیچ پنه

ولـ

سبز برزه کان رقبر بصد ناز سبز تر و تر و زند آیند کان باز

ولـ

ز بیم مرگ در دنیای فانی مردم در میان زندگانی

ولـ

راستی را باید از تو خواستن بس هر کرا لقمه کپر د در دهان

ولـ

اگر دندان نباشد نان تواند خوردن مصیبت آن بود که نان نباشد

ولـ

اگر نواب هر سکی زد روزگاری برآید ارزان چیزی که در ۴ پهلو بخوابی بتر

ولـ

این تا بود بر بر ت و تخت تو خفتنی آن به روز که از عمل نفسی تو گفتنی

ولـ

نه هر پرون که پشند بر در خوش همچنان شه ولـ بسی حلوای صابون که زهرش در میان

ولـ

مردان نه بخویشش روند این راه لاحول ولا قوت الا با الله

ولـ

کریمت که چهر تو در روی ساید بپرسش پس پیش تو نا چار کمر بایست

ولـ

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند شکر حق را تو بر روی خلق مپسند

ولـ

شادکامی کمن که آخرش حنظل ه تو ز مرگ جان تخم اهل بقا

ولـ

حقی بحقیقت ابراکنده شدیم بر خاستی و بر بر ت زنده شدیم

ولـ

کر همه عالم بکشت ئه به پیش چه سود باز سیکندر را پای در پیش

ولـ

کوسیده راچه غم که بضجعت قبول کر نار رد کنی نه تهی پیش رسول

ولـ

ولـــه

دیشب ز تو گریان شدم و خون جگر ریخت
چیزی نبود از آن که تو دانی و نشد و

ولـــه ایضاً

این بار غم عشق تحمل نتوانست
این بار بر انصاف بزرگ است تحمل نتوانست

ولـــه

آن کوی که طاقت جوانان دارد
کنم بزری نیست چون جوانی دارد

ولـــه ایضاً

از آری دل دوستان بیگانه آزار

ولـــه

نهاد بر سینه دخمه ای بیگانه کار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

ولـــه ایضاً

یکی با دلبری هر روز و شب عشرت همی سازد
چه غم دارد ز مسکینی که روزی با تمنی ساز

ولـــه

ز خیرت خیر پیش آمد نکو چندان که بتوانی
مکافات بدت کردن نمی گویم که خود دانی

ولـــه ایضاً

تو داری سر آن که در عشق خویشم
ز پای لبزر آری و سر در نبازی

ولـــه

نصیحت گر مرا گوید که بر گیر دل ز مهر او
نمی دانم که او در یک با جان من دارد

ولـــه ایضاً

چند گویی که بخود دار نظر تا بری
تا تو باشی بخود دار چه حاجت نظر شوخان داری

ولـــه ایضاً

یار ما بیگانه خسته جگر با خون کرد
کار ما ز غالبه نگر تا چون کرد

ولـــه

پیاوگونه زرام پیش دلقش بخوان
گر گریبان کم کمت قصه دراز آید

ولـــه

چون همه راه تو پیمودم و منزل نرسید
ای شگفتا که چه کردم که بمنزل نرسید

ولـــه ایضاً

گر ز بیرون ره نباشد در درون ره باشد
ای که از کعبه همی نام و نشانم پرسی

ولـــه ایضاً

اکنون چو ترا رحمت ما نیست در آن در
از ما مطلب هیچ که ما هیچ نداریم

ولـــه ایضاً

ای که از کعبه همی نام و نشانم پرسی
ای که از کعبه همی نام و نشانم پرسی

ولـــه

ایچنان راز دلم نشنی دارم که ابر گشم هم
حشمش دل و آگوده کی بودم برابر یارب

ولـــه

نوروز بصبرم قوتم از پای برد
صبر از دل بیچاره دل از پای برد

ولـــه

زان مفرح بر دل سوختگان ازتو رسد
شربتی ده هم از آن کز جگر پوشم

ولـــه ایضاً

وآن حشمش کسان سر کوفته چو حلقه
سر کو در بزرگان چون حلقه تمنا دارد

ولـــه ایضاً

ز زر و سنه بحرمت پیش ازان دارد
که اندرین نامه بوصف آن توان گفتن

ولـــه

بسکی داری ایچنان انصاف
خیز لب هم بان نمی یابد

ولـــه

فراموشت کجا کردم که چیزی
میان چشم و جان جایت بر آمد

ولـــه

چنین دیده راه سپین نزاری
فاید قرشی بر زر نگاری

ولـــه

ایچنان راز دلم نشنی دارم که ابر گشم هم
حشمش دل و آگوده کی بودم برابر یارب

ولـــه

نوروز بصبرم قوتم از پای برد
صبر از دل بیچاره دل از پای برد

ولـــه

زان مفرح بر دل سوختگان ازتو رسد
شربتی ده هم از آن کز جگر پوشم

ولـــه ایضاً

وآن حشمش کسان سر کوفته چو حلقه
سر کو در بزرگان چون حلقه تمنا دارد

ولـــه ایضاً

ز زر و سنه بحرمت پیش ازان دارد
که اندرین نامه بوصف آن توان گفتن

ولـــه

بسکی داری ایچنان انصاف
خیز لب هم بان نمی یابد

ولـــه

فراموشت کجا کردم که چیزی
میان چشم و جان جایت بر آمد

ولـــه

چنین دیده راه سپین نزاری
فاید قرشی بر زر نگاری

ولـــه

ولـــه

کر عمر وفا کنه سخن با تو بسته	ولـه در آخرت سخن کو به

ولـــه

خبر جان کروی وکر نه زاریم	بپذیر که نیک شک دستم

ولـــه

نه همدی که یکدم بارودی بر آرد	نه محرمی که با بد از روی دل غمانت

ولـــه

مرا در دی ست صد راز تو که در بالش نمیدانم	به بین پا تو چنین در روی خود اکر دل تو دانستی

ولـــه

بر و نیکت بی خلاف و لیک	حق خدا نباشد از بد و نیک

ولـــه

شمع کر خنه بر مسیفه روی	پیم باشد که خانمان سوزی

ولـــه

شبنو که من نصیحت پیران شنوده ام	پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده اند

ولـــه

کدام قوت و مردانکی و برنائی	که چشم کیری و تا نفس خویش بر نائی

ولـــه

ای غافل از آمدشدن نوش با پسین	تا کی سروی و خود ز کجا می آئی

ولـــه

کر دیم دل فدای نسیم شمایلت	جان را بهر بهانه که خری رایکان بفه

ولـــه

روئی که تبا زکه چه کلبرک بود	تا دیرن آن روی کرا برک بود

ولـــه

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را	دی آن کند تو خوری تو هر چه بخوای

ولـــه

آن کر ار در همه دل خود دارد آرزوی	آن کر ار با همه کس شکر تو کوید همه سال

ولـــه

چو نامه خوانری مر نامه را تو باش	جواب نامه من نامه وکر مفرمت

ولـــه

اورا نمی توان دید از مشهای خویش	من خورمی نلایم از غایت حقیری

ولـــه

که از بهر زیست کر حفظ است
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آور
وله
گر غیر حفظ کند ان شیوه است
باری تو جفا مکن که معشوقه دلست
وله
تمام شد دیوان قدوة
العارفین شیخ شرف الدین
مصلح السعدی شیرازی رحمة الله
تقدس روحه بعون الملک

عالم دو جهان کس از بهر خویش بگذاری
تو یاد هر که از در جهان رد کی شود
وله
عهد او در دل خسروان را کر برادر دین
جانب پا نیست که از پایم الحق
وله
زور بدل از نهیم در جهان کس
ز نهیم از آن تا آن اید از دن
وله الفیا

عجب دار که تا زنده ام محب تو ام	ایضا	و تا بزیر زمینم بر استخوان مانم

وله

شرط عقل است که جان در ره کس نگذارم		و نه از مهر دل و دوستی کرم وجود آید

وله

تو آن نه که چه غایب شوی از دل برود		نگارا تشنه قرب است بعد مکان

وله

سری دارم چو تیار کف دست		و در پایت فشانم چون در آید

وله

دلقی دو پاره نان و کنجی و حضور		باقی همه بر سبیل حیات و غرور

وله

اشتیاقم چگونه شرح آید		قلمی کز دلم شکسته تر است

وله

چه چیزی از تو بغیر رسد غمی دارد		و رزق بجز از آن تو می خورد جهان

وله

هنر نه ور آن اگر است نیز لایق		و خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

صلی الله علیه و آله و سلم
تمت الکتاب بعون الله الملک
این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار

به عبد الله فقیر افقر الناس
سید ... اللهم اغفر له
الدرار الطهار الدعا
۱۲۳۲

M.T. AKADEM... KÖNYVTARA

Μ.Τ. ΑΚΑΔΗΜΙΑΣ ΑΘΗΝΩΝ ΤΑΜΕΙΟ

Perzsa F 21.

12 Shillings

(16)